شه حسام الدین که نورِ انجم ست * طالبِ آغازِ سفرِ پنجم ست
به فضلِ رحمانی و امدادِ یزدانی و طفیلِ احمدِ لاثانی
که آئینهٔ جمالِ این خیال ست
گر ز سرِ معرفت آگه شوی * لفظ بگذاری سوی معنی روی
مثنوی مولوی معنوی
از صحافِ مثنوی این پنجم ست * در بروجِ چرخِ جان چون انجم ست
از الهاماتِ حضرتِ محی الدین مخدومی مولانا
رومی که این کلام بر کمالش دال ست
من چه گویم وصفِ آن عالیجناب * نیست پیغمبر ولے دارد کتاب

ذلك الكتاب لا ريب فيه هدى للمتقين

الله الولی

بامداد ولی

دیباچه

بسم الله الرحمن الرحیم

وبه نستعین علیه نتوکل و عنده مفاتیح القلوب و صلی الله علی
خیر خلقه محمد و آله و صحبه و عترته این مجلد پنجم ست از دفترهای مثنوی
بینات معنوی در بیان آنکه شریعت همچون شمعیست که راه مینماید بی آنکه
شمعی بدست آوری راه رفته نشود و کاری کرده نشود و چون در راه آمدی این رفتن
تو طریقت ست و چون رسیدی بمقصود این حقیقت ست جهت این گفته اند که لو ظهرت
الحقائق لبطلت الشرائع همچنانکه مسی زر شود یا خود از اصل زر بود او را نه بعلم کیمیا حاجت ست
که آن شریعت ست و نه خود را در کیمیا مالیدن که آن طریقت ست چنانکه گفته اند طلب الدلیل بعد
الوصول الی المدلول قبیح و ترک الدلیل قبل الوصول الی المدلول مذموم حاصل آنکه علم شریعت
همچو علم کیمیا آموختن ست یا از استاد یا از کتاب و طریقت استعمال کردن داروها و مس را در کیمیا مالیدن
و حقیقت زر شدن آن مس کیمیا دانان بعلم کیمیا شادند که ما این علم را میدانیم و عمل کنندگان بعمل
کیمیا شادند که ما چنین کارها می کنیم و حقیقت یافتگان بحقیقت شادند که ما زر شدیم و از علم و عمل کیمیا
آزاد شدیم و عتقاء الله ایم کل حزب بما لدیهم فرحون یا مثال شریعت همچو طب آموختن ست
و طریقت پرهیز کردن بر موجب علم طب و داروها خوردن و حقیقت صحت یافتن صحت ابدی و
از آن هر دو فارغ شدن چون آدمی ازین حیات مرد شریعت و طریقت ازو منقطع شد
و حقیقت ماند اگر دارد نعره میزند که یا لیت قومی یعلمون بما غفر لی ربی و جعلنی من
المکرمین و اگر حقیقت نیستش نعره میزند یا لیتنی لم اوت کتابیه و لم ادر ما حسابیه
یا لیتها کانت القاضیة ما اغنی عنی مالیه هلک عنی سلطانیه شریعت
علم ست طریقت عمل ست حقیقت الوصول الی الله فمن
کان یرجو لقاء ربه فلیعمل عملا صالحا و لا یشرک بعبادة ربه
احدا و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و صحبه و عترته اجمعین
و سلم تسلیما کثیرا کثیرا

در مطبع المطابع فتح کانپور طبع شد

ذم خورشید جهان ذم خود است — که دو چشمم کور و تاریک و بد است

تو ببخشا بر کسی کاندر جهان — شد حسود آفتاب کامران

تاندش پوشید هیچ از دیدها — وز طراوت دادن پوسیدها

یا ز نور بی‌حدش تانند کاست — یا بدفع جاه او تانند خاست

هر کسی کو حاسد کیهان بود — آن حسد خود مرگ جاویدان بود

قدر تو بگذشت از درک عقول — عقل اندر شرح تو شد بو الفضول

گرچه عاجز آمد این عقل از بیان — عاجزانه جنبشی باید در آن

ان شیأ کله لا یدرک — اعلموا ان کله لا یترک

گر نتوان خورد طوفان سحاب — کی توان کردن بترک خورد آب

آب دریا را اگر نتوان کشید — هم بقدر تشنگی باید چشید

راز اگر می‌نیاری در میان — درکها را تازه کن از قشر آن

تفسیر فخذ اربعة من الطیر فصرهن الیک الآیه

چار وصف این بشر را دل فشار — چار میخ عقل گشته این چهار

تو خلیل وقتی ای خورشید هش — این چهار اطیار رهزن را بکش

زانکه هر مرغی ازینها زاغ وش — هست عقل عاقلان را دیده کش

چار وصف تن چو مرغان خلیل — بسمل ایشان دهد جان را سبیل

ای خلیل اندر خلاص نیک و بد — سر ببرشان تا رهد پاها ز سد

کل توئی و جملگان اجزای تو — برگشا که هست پاشان پای تو

از تو عالم روح زاری میشود — پشت صد لشکر سواری میشود

زانکه این تن شد مقام چار خو — نامشان شد چار مرغ فتنه جو

انات بر وزن قنات بمعنی درنگ و شتاب که کسر اول باشد بر وزن اناث از تانی بمعنی تاخیر و آہستگی و ہمزہ بدل ... حذف فرمودہ باشند ۱۲ ... مہل بالفتح مصدر و النودة الرفق

خلق را گر زندگی خواهی ابد	سر ببر زین چار مرغ شوم بد
بازشان زنده کن از نوع دگر	که نباشد بعد از آن زیشان ضرر
چار مرغ معنوی راهزن	کرده اند اندر دل خلقان وطن
چون امیر جملهٔ دلها شوی	اندرین دوران خلیفهٔ حق توی
سر ببر این چار مرغ زنده را	سرمدی کن خلق ناپاینده را
بط و طاوس ست و زاغ ست و خروس	این مثال چار مرغ اندر نفوس
بط حرص ست و خروس آن شهوت ست	جاه چون طاوس و زاغ امنیت ست
منیتش آنکه بود امیدساز	طامع تابید یا عمر دراز
بط حرص آمد که نولش در زمین	در تر و در خشک میجوید دفین
یک زمان نبود معطل آن گلو	نشنود از حکم جز امر کلوا
همچو یغماجی که خانه میکند	زود زود انبان خود پر میکند
اندر انبان میفشارد نیک و بد	دانهای در و حبات نخود
تا مبادا یاغی آید دگر	میفشارد در جوال او خشک و تر
وقت تنگ و فرصت اندک او مخوف	در بغل زد هرچه زودتر بی وقوف
اعتمادش نیست بر سلطان خویش	که مبادا یاغی آید به پیش
لیک مومن ز اعتماد آن حیات	میکند غارت بمهل و با انات

دیر و درنگ و شتاب ... مزید ہمین ست از لطائف و منتخب ۱۲ غیاث

برای آنکه جاوه شه شرب شیر بود لیکن مراد مطلق اکل ست داین ظاهرست لیکن قصه که درشان نزول بیان فرمود ندشاید که در

ایمن ست از فوت و از باغی که او	می شناسد قصر را بر عدو
و ایمن ست از خواجهٔ تاشان دگر	که نیایندش مزاحم صرفه بر
عدل شه را دید در ضبطِ حشم	که نیارد کرد کس بر کس ستم
لاجرم نشتابد و ساکن بود	از فوات حظ خود ایمن بود
بس تانی دارد و صبر و شکیب	چشم سیر و موثرست و پاک جیب
کین تانی پرتوِ رحمان بود	وان شتاب از هزهٔ شیطان بود
زانکه شیطانش بترساند ز فقر	بارگیرِ صبر را بکشد بعقر
از نبی بشنو که شیطان در وعید	میکند تهدیدت از فقر شدید
تا خوری زشت و بری زشت از شتاب	نے مروت نے تانی نے ثواب
لاجرم کافر خورد در هفت بطن	دین و دل باریک و لاغر زفت بطن

در سبب ورود این حدیث مصطفی صلی الله علیه وسلم
که اَلکَافِرُ یَاکُلُ فِی سَبعَةِ اَمعَاءٍ وَالمُومِنُ یَاکُلُ فِی مِعًی وَاحِدٍ

کافران مهمان پیغمبر شدند	وقتِ شام ایشان به مسجد آمدند

بود در طوفان نوح غرق نشده که قد کلان داشت و در بعض تفاسیر مذکور است که وقت ساختن کشتی نوح یک لوح عظیم برای ساخت کشتی آورده بود سبب این خدمت طوفان بر او اثر نکرد و گرنه کلانی قد

کامدیم ای شاه ما اینجا قنق
ای تو مهمان دار سکان افق

بینوائیم و رسیده ما ز دور
هین بیفشان بر سر ما فضل و نور

رو بیاران کرد آن سلطان راد
دستگیر جمله شاهان و عباد

گفت ای یاران من قسمت کنید
که شما پر از من و خوی منید

پر بود اجسام هر لشکر ز شاه
زان زنندی تیغ بر اعدای جاه

تو بخشم شه زنی آن تیغ را
ورنه بر اخوان چه خشم آید ترا

بر برادر بی گناهی می‌زنی
عکس خشم شاه گرز ده منی

شه یکی جانست و لشکر پر ازو
روح چون آبست و این اجسام جو

آب روح شاه گر شیرین بود
جمله جوها پر ز آب خوش شود

که رعیت دین شه دارند و بس
اینچنین فرمود سلطان عبس

هر یکی یاری یکی مهمان گزید
در میان بد یک شکم زفت و عنید

جسم ضخمی داشت کس او را نبرد
ماند در مسجد چو اندر جام درد

مصطفی بردش چو وا ماند از همه
هفت بز بد شیرده اندر رمه

که مقیم خانه بودندی بزان
بهر دوشیدن برای وقت خوان

نان و آش و شیر آن هر هفت بز
خورد آن بو قحط عوج ابن غز

و جز اکل نبود گوئیا از اتباع عوج بود که درین اوصاف علم بودند و یا اینکه مستعار باشد برای مفسدی که همه آن جز اکل نبود ۱۲ محمد رضا گفته

جمله اهل بیت خشم آلوده شدند / که همه در شیر بز طامع بدند

معده طبلی خوار همچون طبل کرد / قسم هژده آدمی تنها بخورد

وقت خفتن رفت و در حجره نشست / پس کنیزک از غضب در را ببست

از برون زنجیر در را در فکند / که ازو بد خشمگین و دردمند

گبر را از نیم شب تا صبحدم / بس تقاضا آمد و درد شکم

از فراش خویش سوی در شتافت / دست بر در چون نهاد او بسته یافت

در گشادن حیله کرد آن حیله ساز / نوع نوع و خود نشد آن بند باز

شد تقاضا بر تقاضا خانه تنگ / ماند او حیران و بیدرمان و دنگ

حیله کرد و بخواب اندر خزید / خویشتن در خواب در ویرانه دید

زانکه ویرانه بد اندر خاطرش / شد بخواب اندر همانجا منظرش

خویش در ویرانهٔ خالی چو دید / او چنان محتاج اندر دم برید

گشت بیدار و بدید آن جامه خواب / پر حدث دیوانه شد از اضطراب

ز اندرون او برآمد صد خروش / زین چنین رسوائی بی خاکپوش

گفت خوابم بدتر از بیداریم / کار نیکم بدتر از بد کاریم

بانگ می زد وا ثبورا وا ثبور / آنچنان که کافران در قبور

منتظر که کی شود این شب بسر / تا برآید از گشادن بانگ در

تا گریزد او چو تیری از کمان / تا نه بیند هیچکس او را چنان

قصه بسیارست کوته میکنم | باز شد آن در رهید از درد و غم

در حجره گشادن مصطفی صلی الله علیه وسلم بر مهمان خود و خود را پنهان کردن تا او خیال درگشاینده را نه بیند و خجل نشود و گستاخ بیرون رود

مصطفی صبح آمد و در را گشاد | صبح آن گمراه را او راه داد
درگشاد و گشت پنهان مصطفی | تا نگردد شرمسار آن مبتلا
تا برون آید رود گستاخ او | تا نه بیند درگشا را پشت و رو
یا نهان شد در پس دیوار یا | از ویش پوشید دامان خدا
صبغة الله گاه پوشیده کند | پردهٔ بیچون بران ناظر تند
تا نه بیند خصم را پهلوی خویش | قدرت یزدان ازین بیش است بیش
مصطفی می دید احوال شبش | لیک مانع بود فرمان ربش
تا که پیش از خبط بگشاید رهی | تا نیفتد زان فضیحت در چهی
لیک حکمت بود و امر آسمان | تا ببیند خویشتن را او چنان
بس عداوتها که آن یاری بود | بس خرابیها که معماری بود
چونکه کافر باب را بگشاده دید | نرم نرمک از کمین بیرون دوید
جامهٔ خواب پر حدث را یک فضول | قاصدا آورد در پیش رسول
که چنین کردست مهمانت ببین | خنده زد رحمة للعالمین

که بیارد آن مطهره اینجا به پیش — تا بشوئیم جمله را با دست خویش

هر کسی می‌جست کز بهر خدا — جان ما و جسم ما قربان ترا

ما بشوئیم این حدث را تو بهل — کار دستست این نمط نه کار دل

ای لعمرک مر ترا حق عمر خواند — پس خلیفه کرد و بر کرسی نشاند

ما برای خدمت تو میزییم — چون تو خدمت میکنی پس ما کئیم

گفت آن دانم ولیک این ساعتست — که درین شستن بخویشم حکمتست

منتظر بودند کین قول نبیست — تا پدید آید که این اسرار چیست

او بجد می‌شست آن احداث را — خاص ز امر حق نه تقلید و ریا

که دلش میگفت کین را تو بشو — کاندر اینجاهست حکمت تو بتو

سبب رجوع کردن آن مهمان بخانهٔ مصطفی صلی الله علیه و سلم دران ساعت که نهالین ملوث او را بدست مبارک خود می‌شست و خجل شدن او و جامه چاک کردن و نوحه کردن او بر خود و بر حال خود و مسلمان شدن

کافرک را هیکلی بد یادگار — یاوه دید آنرا و گشت او بیقرار

گفت آن حجره که شب جا داشتم — هیکل آنجا بیخبر بگذاشتم

گرچه شیرین بود شرمش حرص برد — حرص اژدرهاست نی چیزیست خرد

از پی هیکل شتاب اندر دوید — در وثاق مصطفی آن را بدید

کان ید الله آن حدث را هم بجود — خوش همیشوید که دورش چشم بد

هیکلش از یاد رفت و شد پدید — اندرو شوری گریبان را درید

میزد او دو دست را بر رو و سر — کله را میکوفت بر دیوار و در

آنچنان که خون ز بینی و سرش — شد روان و رحم کرد آن مهترش

نعره‌ها زد خلق جمع آمد برو — گبر گویان ایها الناس احذروا

میزد او بر سر که ای بیعقل سر — میزد او بر سینه کای بینور بر

سجده میکرد او که ای کل زمین — شرمسارست از تو این جزو مهین

تو که کلی خاضع امر وی — من که جزوم ظالم و لد و غوی

تو که کلی خوار و لرزانی ز حق — من که جزوم در خلاف و در سبق

هر زمان میکرد رو بر آسمان — که ندارم روی ای قبله جهان

مراد دادن این تن در راه خدا و بدن را در راه خدا باز داشتن چون اکل و جز آن تا عوض آن بر دل وارد شود از معارف و

چون ز حد بیرون بلرزید و طپید | مصطفی اش در کنار خود کشید
ساکنش کرد و بسی بنواختش | دیده اش بگشاد و داد اشناختش
تا نگرید ابر کی خندد چمن | تا نگرید طفل کی جوشد لبن
طفل یک روزه همی داند طریق | که بگریم تا رسد دایهٔ شفیق
تو نمیدانی که دایهٔ دایگان | کم دهد بی گریه شیر او رایگان
گفت فلیبکوا کثیرا گوش دار | تا بریزد شیر فضل کردگار
گریهٔ ابرست و سوز آفتاب | استن دنیا همین دو رشته تاب
گر نبودی سوز مهر و اشک ابر | کی شدی اجسام ما زفت و سطبر
کی بدی معمور این هر چار فصل | گر نبودی این تف و این گریه اصل
سوز مهر و گریهٔ ابر جهان | چون همی دارد جهان را خوش دهان
آفتاب عقل را در سوز دار | چشم را چون ابر اشک افروز دار
چشم گریان بایدت چون طفل خرد | کم خور آن نان را که نان آب تو برد
تن چو با برگست روز و شب از آن | شاخ جان در برگ ریزست و خزان
برگ تن بی برگی جانست زود | این ببایدکاستن آن را فزود
اقرضوا الله قرض ده زین برگ تن | تا بروید در عوض در دل چمن
قرض ده کم کن ازین لقمهٔ تنت | تا نماید وجه لا عین رأت

تن ز سرگین خویش چون خالی کند ‌‌ پر ز مشک و در اجلالی کند

زین پلیدی بر جهد و پاکی برد ‌‌ از یطهرکم تن او بر خورد

دیو میترساندت کین هین و هین ‌‌ زین پشیمان گردی و گردی حزین

گر گدازی زین هوسها تو بدن ‌‌ پس پشیمان و غمین خواهی شدن

این بخور گرمست و داروی مزاج ‌‌ وان بیاشام از پی نفع و علاج

هم بدین نیت که این تن مرکبست ‌‌ آنچه خو کردست آنش اصوبست

هین مگردان خو که پیش آید خلل ‌‌ در دماغ و دل بزاید صد علل

اینچنین تهدیدها آن دیو دون ‌‌ آرد و بر خلق خواند صد فسون

خویش جالینوس سازد در دوا ‌‌ تا فریبد نفس بیمار ترا

کین ترا سودست از درد و غمی ‌‌ گفت آدم را همین در گندمی

پیش آرد هی هی و هیهات را ‌‌ در لویشه پیچد او لبهات را

همچو لبهای فرس در وقت نعل ‌‌ تا نماید سنگ کمتر را چو لعل

گوشهایت گیرد و چون گوش اسپ ‌‌ میکشاند سوی حرص و سوی کسب

بر زند بر پات نعلی ز اشتباه ‌‌ که بمانی تو ز درد آن ز راه

نعل او هست آن تردد در دو کار ‌‌ این کنم یا آن کنم هین هوشدار

آن مکن که هست مختار نبی | آن مکن که کرد مجنون و صبی

حفت الجنة بچه محفوف گشت | بالمکاره که ازو افزود کشت

صد فسون دارد ز حیلت وز دها | کان کند در سنگ گر هست اژدها

گر بود آب روان بربندد ش | ور بود حبر زمان برخندد ش

گر بود کوهی چو که برباید ش | دستبرد خویشتن بنماید ش

عقل را با عقل یاری یار کن | امرهم شوری بخوان و کار کن

نواختن مصطفی صلی الله علیه وسلم آن عرب مهمان را و تسکین دادن او را از اضطراب و گریه و نوحه که بر خود میکرد از خجالت و ندامت و آتش نومیدی

این سخن پایان ندارد آن عرب | ماند از الطاف آن شه در عجب

خواست دیوانه شدن عقلش رمید | دست عقل مصطفی بازش کشید

گفت این سو آ بیامد آن چنان | که کسی برخیزد از خواب گران

گفتش این سو آ مکن هین با خود آ | که ازین سو هست با تو کارها

آب بر رو زد در آمد در سخن | کای شهید حق شهادت عرضه کن

تا گواهی بدهم و بیرون شوم | سیرم از هستی دران هامون شوم

ما درین دهلیز قاضی قضا | بهر دعوی الستیم و بلی

که بگفتیم آن راز امتحان	فصل و قول ما شهودست و بیان
از چه در دهلیز قاضی تن زدیم	نی که ما بهر گواهی آمدیم
چند در دهلیز قاضی ای گواه	حبس باشی ده شهادت از نگاه
زان بخواندندت بدینجا تا که تو	آن گواهی بدهی و ناری عتو
از لجاج خویشتن بنشسته	اندرین تنگی لب و کف بسته
تا نه بدهی آن گواهی ای شهید	تو ازین دهلیز کی خواهی رهید
یک زمان کارست بگذار و بتاز	کار کوته را مکن بر خود دراز
خواه در صد سال خواهی یک زمان	این امانت را گذار و وارهان

بیان آنکه نماز و روزه و حج و همه چیزهای بیرونی گواهیهاست بر نور اندرونی

این نماز و روزه و حج و جهاد	هم گواهی دادنست از اعتقاد

این زکوة و هدیه و ترکِ حسد — هم گواهی دادنست از سرّ خود

خوان و مهمانی پے اظهار راست — کای مهان ما با شما هستیم راست

هدیها و ارمغان و پیشکش — شد گواه آنکه هستم با تو خوش

هر کسی کوشد بمالی یا فسون — چیست دارم گوهری در اندرون

گوهرے دارم ز تقوے یا سخا — این زکوة و روزه بر هر دو گوا

روزه گوید کرد تقوی از حلال — با حرامش دان که نبود اتصال

وان زکوتش گفت کو از مالِ خویش — میدهد پس چون بدزدد ز اهلِ کیش

گر بطراری کند پس دو گواه — جرح شد در محکمه عدلِ آله

هست صیاد ار کند دانه نثار — نی ز رحم و جود بل بهرِ شکار

هست گربه روزه دار اندر صیام	خفته کرده خویش بهر صید خام
کرده بدظن زین کژی صد قوم را	کرده بدنام اهل جود و صوم را
فضل حق با این که او کژ می تند	عاقبت زین جمله پاکش میکند
سبق برده رحمتش وان غدر را	داده نوری که نباشد بدر را
کوششش اشسته حق زین اختلاط	غسل داده رحمت او زین خباط
تا که غفاری او ظاهر شود	سیئات جمله را غافر شود

پاک کردن آب همه پلیدیها را و باز پاک کردن خدای تعالی آب را از پلیدی لاجرم حق تعالی قدوس آمد

آب بهر این ببارید از سماک	تا پلیدان را کند از خبث پاک
آب چون پیکار کرد و شد نجس	تا چنان شد کآب را رد کرد حس
حق ببردش باز در بحر صواب	تا بشستش از کرم آن آب آب

سال دیگر آمد او دامن کشان — هی کجا بودی بدریای خوشان

من بحس نزیبا شدم پاک آمدم — بستدم خلعت سوی خاک آمدم

هین بیائید ای پلیدان سوی من — که گرفت از خوی یزدان خوی من

در پذیرم جمله زشتیت را — چون ملک پاکی دهم عفریت را

چون شوم آلوده باز آنجا روم — سوی اصل اصل پاکیها روم

دلق چرکین بر کنم آنجا ز سر — خلعت پاکم دهد بار دگر

کار او این ست و کار من همین — عالم آراست رب العالمین

گر نبودی این پلیدیهای ما — کی بدی این بارنامه آب را

کیسهای زر بدزدید از کسی — میزند در هر سو که هین کو مفلسی

تا بریزد بر گیاه رسته — تا بشوید روی هر ناشسته

تا بگیرد بر سر او حمال وار — کشتی بی دست و پا را در بحار

صد هزاران دارو اندر وی نهان — زانکه دارو زو بروید در جهان

مرشد نا قبلهٔ عالم عم فیضهم قوله باز آرد الخ فاعل آرد لفظ او که در مصرع ثانی ست وراجع ست بجان اولیا و طهارات مفعول آرد یعنی جان اولیا بعد تیره شدن بحق باز گردد و طهارات

جان هر دردی دل هر دانه	میرود در جو چو دار و خانه
رو یتیمان زمین را پرورش	تشنگان خشک را از وی روش

استعانت خواستن آب از حقتعالی بعد تیره شدن و قبول کردن حقتعالی دعای او را

چون نماند مایه اش تیره شود	همچو ما اندر زمین خیره شود
ناله از باطن برآرد کای خدا	آنچه دادی دادم و ماندم گدا
ریختم سرمایه بر پاک و پلید	ای شه سرمایه ده هل من مزید
ابر را گوید ببر جای خوشش	هم تو خورشیدا ببالا بر کشش
راههای مختلف میراندش	تا رساند سوی بحر بی حدش
خود غرض زین آب جان اولیاست	کو غسول تیرگیهای شماست
چون شود تیره ز غسل اهل فرش	باز گردد سوی پاکی بخش عرش
باز آرد زان طرف دامن کشان	از طهارات محیط او درفشان

۴ تبای سرور بودی نه تبای دراز که لفظ آیته را تبای مدور می نویسند و بر تقدیر تسلیم نظر تا آنکه در قرآن مجید در سورهٔ عنکبوت تبای دراز مرسوم ست اگرچه قیاس بدان شاید که درانجا بجهت

وز تبسم وارهاند جمله را — وز تحری طالبان قبله را

زاختلاط خلق یابد اعتلال — آن سفر جوید که ارحنا یا بلال

ای بلال خوش نوای خوش صهیل — میذنه بر رو بزن طبل رحیل

جان سفر رفت و بدن اندر قیام — وقت رجعت زین سبب گوید سلام

این مثل چون واسطه ست اندر کلام — واسطه شرطست بهر فهم عام

اندر آتش کی رود بی واسطه — جز سمندر کو رهید از رابطه

واسطه حمام باید مر ترا — تا ز آتش خوش کنی تو طبع را

چون نتانی شد در آتش چون خلیل — گشت حمامت رسول آبت دلیل

این بیت ... واصلان نیز دو قسم اند یکی واصل مخلِص و دیگر واصل مخلَص ۱۲ ف بدانکه درین ابیات بیان آن میکند که نور ایمان عامه که پوشیده است در اثبات آن حاجت باستدلال

قول و فعل او گواه او بود / کو بدریا متصل چون جو بود

بنگر اندر فعل او و قول او / تا چه دارد در ضمیر آن رازجو

نورش اندر مرتبت چندست و چیست / بهر صید و دانه باشد یا که نیست

گر بود صیاد از وی دور شو / وان فسون و فعل و قولش کم شنو

ور بود صدیق دست از وی مدار / تا رساند مر ترا سوی بجار

در بیان آنکه آن نور خدا خود را از اندرون سر عارف ظاهر کند بر خلقان بی فعل عارف و بی قول عارف افزون باشد از آنکه بفعل و قول او ظاهر گردد چنانکه چون آفتاب بلند شود ببانگ خروس و اعلام موذن و علامات دیگر حاجت نیاید

لیک نور سالکی کز حد گذشت / نور او پر شد بیابانها و دشت

شاهدیش فارغ آمد از شهود / وز تکلفهای جانبازی وجود

نور آن گوهر چو بیرون تافته است / زین تکلفها فراغت یافته است

پس مجو از وی گواه فعل و گفت / که ازو هر دو جهان چون گل شکفت

قول و فعل برای اظهار است و نور کامل عیان محتاج بیان نیست ۱۲

این گواهی چیست اظهار نهان | خواه قول و خواه فعل و غیر آن
که غرض اظهار سرّ جوهرست | وصف باقی وین عرض بر معبرست
این نشان زر نماند بر محک | زر بماند نیک نام و بی زشک
این صلوة و این جهاد و این صیام | هم نماند جان بماند نیکنام
جان چنین افعال و اقوالی نمود | بر محک امر جوهر را بسود
کاعتقادم راست است اینک گواه | لیک هست اندر گواهان اشتباه
تزکیت باید گواهان را بدان | تزکیه اش اخلاص و موقوفی بدان
حفظ لفظ اندر گواه قولی ست | حفظ عهد اندر گواه فعلی ست
گر گواه قول کژ گوید ردست | ور گواه فعل کژ پوید ردست
قول و فعل بی تناقض بایدت | تا قبول اندر زمان پیش آیدت

قوله هرکه سوی الخ ای هرکه بیروی تو نمود در رفیق و یار او شیطانست ۱۲ ۱۳ قوله هرکه از الخ این بیت تاکید بیت بالاست ۱۲ ۱۴ قوله ور رود الخ ای در سفر و حضر از همراهی تو چاره نیست ورنه دیو همراه و هم کاسه

سعیکم شتی تناقض اندرید | روز میدوزید و شب بر میدرید
پس گواهی با تناقض که شنود | یا مگر حلمی کند از لطف خود
فعل و قول اظهار سرست و ضمیر | هر دو پیدا میکند سر ستیر
چون گواهت تزکیه شد شد قبول | ورنه محبوس ست اندر مول مول
تا تو بستیزی ستیزند ای حرون | فانتظرهم انهم منتظرون

عرضه کردن مصطفی صلی الله علیه وسلم شهادت را بر مهمان خویش

این سخن پایان ندارد مصطفی | عرضه کرد ایمان و پذرفت آن فتی
آن شهادت را که فرخ بوده است | بندهای بسته را بگشوده است
گفت مومن گفت او را مصطفی | کامشبان هم باش تو مهمان ما
گفت والله تا ابد ضیف توام | هر کجا باشم بهر جا که روم
زنده کرده و معتق و دربان تو | این جهان و آن جهان بر خوان تو
هر که بگزیند جز این بگزیده خوان | عاقبت درد گلویش استخوان
هر که سوی غیر خوان تو رود | دیو با او دان که همکاسه بود
هر که از همسایگیی تو رود | دیو بیشک که همسایه اش بود
ور رود بی تو سفر او دور دست | دیو بد همراه و هم سفره ویست
ور نشیند بی تو بر اسپ شریف | حاسد ماهست دیو او را ردیف
ور بچه گیرد از و شهباز او | دیو در نسلش بود انباز او

۱۶ قوله ور بچه الخ (شهباز) نام خواهر جمشید و در پیجا مراد مطلق زنست ۱۲

در نبی شارکهم گفتست حق / هم در اموال و در اولاد از سبق

گفت پیغمبر ز غیب این را جلی / در مقالات نوادر با علی

یا رسول الله رسالت را تمام / تو نمودی همچو شمس بی غمام

این که تو کردی دو صد مادر نکرد / عیسی و افسونش با عاذر نکرد

از تو جانم از اجل نک جان برد / عاذر ار شد زنده آن دم باز مرد

گشت مهمان رسول آن شب عرب / شیر یک بزنیمه خورد و بست لب

کرد الحاحش بخور شیر و رقاق / گفت گشتم سیر والله بی نفاق

این تکلف نیست نی ناموس و فن / سیرتر گشتم ازان که دوش من

در عجب ماندند جمله اهل بیت / پر شد این قندیل ازین یک قطره زیت

آنچه قوت مرغ بابیلی بود / سیری معده چنین پیلی بود

فجفجی افتاد اندر مرد و زن / قدر پشه می خورد آن پیل تن

حرص و وهم کافری سرزیر شد / اژدها از قوت موری سیر شد

آن گدا چشمی کفر از وی برفت / لوت ایمانیش لمتر کرد و زفت

آنکه از جوع البقر او می طپید / همچو مریم میوهٔ جنت بدید

میوهٔ جنت سوی چشمش شتافت / معدهٔ چون دوزخش آرام یافت

ذات ایمان نعمت و لوتی است هول / ای قناعت کرده از ایمان بقول

در بیان آنکه نوری که غذای جان ست غذای جسم اولیا

ف از تو ایجاد ذکور بضم مردان جمع ذکرست (اناث) بکسر همزه و بنون و ثای مثلثه زنان جمع انثی ست ۱۲ ولی محمد رح (بی دریغی) ای در داد و دهش دریغ نداری و از کسی باز نمی آری

اعتذ بالنور کن مثل البصر	وافق الاملاک یا خیر البشر
چون ملک تسبیح حق را کن غذا	تا رهی همچون ملائک از اذا
جبرئیل ار سوی جیفه کم تند	او بقوت کی ز کرکس کم زند
پیل اگر چه در زمین آهسته است	او ز پشه باز گو چون رسته است
چند خواهی نهاده در جهان	لیک از چشم خسیسان بس نهان

انکار کردن اهل تن غذای روح را و لرزیدن ایشان بر غذای خسیس جسمانی

گر جهان باغی پر از نعمت شود	قسم موش و مار هم خاکی بود
قسمشان خاکست گردی گر بها	میر کو نی خاک چون نوشند ما
در میان چوب گوید کرم چوب	مر کرا باشد چنین حلوای خوب
در میان خاک گوید کرم خرد	این چنین حلوا العالم کس
کرم سرگین در میان آن حدث	در جهان نقلی نداند جز خبث
جز نجاست هیچ نشناسد کلاغ	شد نجاست مر ورا چشم و چراغ

مناجات

ای خدای بی‌نظیر ایثار کن	گوش را چون حلقه دادی زین سخن
گوش ما گیر و بدان مجلس کشان	کز رحیقت می‌خورند این سرخوشان
چون بما بوئی رسانیدی ازین	سر مبند آن مشک را ای رب دین
از تو نوشند از ذکور و از اناث	بی دریغی در عطا یا مستغاث

بر عدم تحریرها بین با بیان	وان سوی دیش حیرت سودائیان
هر کسی شد بر خیالی ریش گاو	گشته در سودای گنجی گنج کاو
از خیالی گشته شخصی پر شکوه	روی آورده بمعدنهای کوه
وز خیالی آن دگر با جهد مر	رو نهاده سوی دریا بهر در
وان دگر بهر ترهب در کنشت	وان یکی اندر حریصی سوی کشت
از خیال آن رهزن رسته شده	وز خیال این مرهم خسته شده
در پری خوانی یکی دل کرده گم	بر نجوم آن دیگری بنهاده سم
آن یکی در کشتی از بهر رباح	وان یکی با فسق و دیگر با صلاح
این روشها مختلف بیند برون	زان خیالات ملون ز اندرون
این دران حیران شده کان بر چیست	هر چشنده آن دگر را نافیست
آن خیالات ار نبد نامؤتلف	چون ز بیرون شد روشها مختلف
قبلهٔ جان را چو پنهان کرده‌اند	هر کسی رو جانبی آورده‌اند

تمثیل روشهای مختلف و همتهای گوناگون باختلاف تحری متحیران در وقت نماز قبله را بوقت تاریکی و تحری غواصان در قعر بحر

همچو قومی که تحری میکنند	بر خیال قبله هر سو می‌تنند
چونکه کعبه رو نماید صبحگاه	کشف گردد که که گم کرده‌ست راه

مرشد فاسد العقائد افتاد و پشیمانی و سوزی سوزد در روز حشر و آن مرشد میگوید که من از فساد عقائد سوخته می شوم ترا چگونه رهائی دهم و من خود سوخته ام دیگر را نفع نمی توانم داد ۱۲ بحر العلوم

همچو غواصان بزیر قعر آب / هر کسی چیزی همی گیرد شتاب

بامید گوهر و در ثمین / توبره پر میکنند از آن و این

چون برآیند از تک دریای ژرف / کشف گردد صاحب در شگرف

آن یکی آن برد مروارید خرد / وان دگر که سنگریزه و شبه برد

فاذا هم تبلوهم بالساهره / فتنة ذات افتضاح قاهره

همچنین هر قوم چون پروانگان / گرد شمعی پر زنان اندر جهان

خویشتن بر آتشی بر میزنند / گرد شمع خود طوافی میکنند

بر امید آتش موسی بخت / کز لهیبش سبزتر گردد درخت

فوج فوج آن آتش شنید هر رمه / هر شرر را آن گمان برده همه

چون برآید صبحدم نور خلود / وانماید هر یکی چه شمع بود

هر کرا پر سوخت زان شمع ظفر / بدهدش آن شمع خوش هشتاد پر

جوق پروانه دو دیده دوخته / مانده زیر شمع بد پر سوخته

می طپد اندر پشیمانی و سوز / میکند آه از هوای چشم دوز

شمع او گوید که چون من سوختم / کی ترا رهانم از سوز و ستم

شمع او گریان که من سر سوخته / چون کنم من غیر را افروخته

شمع الخ کما قال الله تعالی ... فیقول الضعفاء للذین استکبروا انا کنا لکم تبعا فهل انتم مغنون عنا نصیبا من

در تفسیر آیهٔ یا حسرة علی العباد

او همی گوید که از اشکال تو | غره گشتم دیر دیدم حال تو
شمع مرده باده رفته دلربا | غوطه خورد از ننگ کز ما
ظلت الارباح خسرا مغرما | تشتکی شکوی الی الله العلی
حبذا ارواح اخوان ثقات | مسلمات مومنات قانتات
هر کسی روی بسوی برده‌اند | وان عزیزان رو به بی‌سو کرده‌اند
هر کبوتر می‌پرد در مذهبی | وین کبوتر جانب بی‌جانبی
هر عقابی می‌پرد از جا بجا | وین عقابان راست بی‌جا
ما نه مرغان هوا نه خانگی | دانهٔ ما دانهٔ بی‌دانگی
زان فراخ آمد چنین روزی ما | که دریدن شد قبادوزی ما

بیان آنکه فرجی را چرا فرجی نام نهادند او ا...

صوفیی بدرید جبه در حرج | پیشش آمد بعد بدریدن فرج
کرده نام آن دریده فرجی | این لقب شد فاش زان مرد نجی

بسته هر جوینده را که راه نیست / هر خیالش پیش می آید که بیست

جز مگر آن تیز گوش و تیز هوش / کش بود از جیش نصرتهاش جوش

بجهد از تخییلها نی شه شود / تیر شه بنماید و بیرون ر

هر کرا در دست تیر شه بود / راه یابد تا بمنزل میر

فی المناجات

ای قدیم راز دان ذو المنن / در ره تو عاجزیم و ممتحن

این دل گشته زبد بیزار بخش / وین کمانهای دو تو را تیر بخش

جرعه بر ریختی زان خفیه جام / بر زمین خاک من کاس الکرام

جست بر زلف و رخ از جرعه نشان / خاک را شاهان همی لیسند از آن

جرعه حسن است کاین خاکست گش / که بصد دل روز و شب میبوسیش

جرعه خاک آمیز چون مجنون کند / مر ترا تا صاف او خود چون کند

هر کسی پیش کلوخی جامه چاک / کان کلوخ از حسن آمد جرعه ناک

جرعه بر ماه و خورشید و حمل / جرعه بر عرش و کرسی و زحل

جرعه گوئیش ای عجب یا کیمیا / که ز آسیبش فنا گردد بقا

منثنی اگرچه نظر تا کلام مولوی ابتدای ... کشتن ... وتا اینجا بیان بط بود وبعد ازین بیان طاوس و زاغ و خروس میکند مناسب

آنچه میماند کنی دفنش تو زود + این چنین زشتی بدان چون گشته بود

...طلب آسیب اوای ذوفنون
لا یمس ذاک الا المطهرون

...ها بر لعل و بر زر و درر
جرعه بر خمر و بر نقل و ثمر

...آن بر روی خوبان لطاف
تا چگونه باشد آن رواق صاف

...لذا همی مالی زبان را اندرین
چون شوی چون بینی آنرا بی ز طین

...چنین وقت مرگ آن جرعه صفا
زین کلوخ تن بمردن شد جدا

...ماند میکنی زود دفن
کین چنین زشتی و دون چون بد قرین

...چو بی این جیفه بنماید جمال
کی توانم گفت لطف آن وصال

...چو بی این ابر بنماید ضیا
شرح نتوان کرد ازان کار و کیا

...آن مطبخ پر نوش و قند
کین سلاطین کاسه‌لیسان وی‌اند

...در میان خرمن صحرای دین
که بود هر خرمن آنرا خوشه‌چین

...ذا دریای عمر بی‌غمی
که بود زو هفت دریا شبنمی

...عه چون ریخت ساقی الست
بر سر این شوره خاک زیردست

...ش کرد آن خاک و ما زان جوششیم
جرعهٔ دیگر که بس بی‌کوششیم

...ر روا بد ناله کردم از عدم
ور نبود این گفتنی نک تن زدم

...ن بیان بط حرص منثنی ست
از خلیل آموز کان بط کشتنی ست

...ست در بط غیر این بس خیر و شر
ترسم از فوت سخنهای دگر

صفت حرص ست اما چون حرص را ببط تشبیه داد در بیان کثرت آن ببینیه اشاره بصورت حرص و هیکلت آن هم بوده باشد خالی از لطفی نیست ۱۲ آزی

صفت طاوس و طبع او و سبب کشتن ابراهیم خلیل علیه الصلوة والسلام او را

آمدیم اکنون بطاوس دو رنگ / کو کند جلوه برای نام و ننگ

همت او صید خلق از خیر و شر / وز نتیجه و فائده آن بیخبر

بیخبر چون دام میگیرد شکار / دام را چه علم از مقصود کار

دام را چه ضر و چه نفع از گرفت / زین گرفت بیهده‌اش دارم شگفت

ای برادر دوستان افراشتی / با دو صد دلداری و بگذاشتی

کارت این بوده است از وقت ولاد / صید مردم کردن از دام وداد

زان شکار و هیهی باد و بود / دست در کن هیچ یابی تار و پود

بیشتر رفت و بیگاه است روز / تو بجد در صید خلقانی هنوز

آن یکی می‌گیر و آن می‌هل ز دام / وین دگر را صید می‌کن چون لئام

باز این را می‌هل و می‌جو دگر / اینت لعب کودکان بیخبر

شب شود در دام تو یک صید نی / دام بر تو جز صداع و قید نی

پس تو خود را صید میکردی بدام / که شدی محبوس و محروم از کام

در زمانه صاحب دامی بود / همچو ما احمق که صید خود کند

چون شکار خوک آمد صید عام / رنج بیحد لقمه خوردن زو حرام

آنکه ارزد صید را عشق ست و بس / لیک او کی گنجد اندر دام کس

تو مگر آیی و صید او شوی / دام بگذاری بدام او روی

عشق میگوید بگوشم پست پست | صید بودن خوشتر از صیادیست
گول من کن خویش را و غره شو | آفتابی را رها کن ذره شو
بر درم ساکن شو و بیخانه باش | دعوی شمعی مکن پروانه باش
تا ببینی چاشنی زندگی | سلطنت بینی نهان در بندگی
نعل بینی باژگونه در جهان | تخته بند انزا لقب گشته شهان
بس طناب اندر گلو و تاج دار | بر وی انبوهی که اینک تاجدار
همچو گور کافران بیرون حلل | واندرون قهر خدای عز و جل
چون قبوران را مجصص کرده اند | پرده پندار پیش آورده اند
طبع مسکینت مجصص از هنر | همچو نخل موم بی برگ و ثمر

در بیان آنکه لطف حق را همه کس داند و قهر را نیز همه کس داند و همه از قهر حق گریزانند و بلطف او آویزانند اما حق تعالی قهرها را در لطف پنهان کرده و لطفها را در قهر پنهان کرده نعل باژگونه و تلبیس و مکر الله بود تا اهل تمیز و ینظر بنور الله از بی‌تمیزان و حالی بینان و ظاهر بینان جدا شوند که لیبلوکم ایکم احسن عملا

گفت درویشی بدرویشی که تو / چون بدیدی حضرت حق را بگو

گفت بیچون دیدم اما بهر قال / باز گویم مختصر آن را مثال

دیدمش سوی چپ او آذری / سوی دستِ راست حوضِ کوثری

سوی چپش بس جهانسوز آتشی / سوی دستِ راست جوی خوشی

سوی آن آتش گروهی برده دست / بهر آن کوثر گروهی شاد و مست

لیک لعب بازگونه بود سخت / پیش پای هر شقی و نیکبخت

هر که در آتش همی رفت و شرر / از میان آب بر میکرد سر

یعنی همین آتش سیچ و اعمال حسنه آب و امور ملذه می شد

هر که سوی آب میرفت از میان / او در آتش یافت میشد در زمان

یعنی همین آب حظوظ نفسانیه آتش سوزان می شد

هر که سوی راست شد و آب زلال / سر ز آتش بر زد از سوی شمال

وانکه شد سوی شمال آتشین / سر برون میکرد از سوی یمین

کم کسی بر سر این مضمر زدی / لاجرم کم کس در آن آذر شدی

جز کسی که بر سرش اقبال ریخت / کو رها کرد آب و در آتش گریخت

کرد ذوق نقد را معبود خلق / لاجرم زین لعب مغبون بود خلق

جوق جوق و صف صف از حرص و شتاب / محترز ز آتش گریزان سوی آب

سرم زآتش براورد ند سر | اعتبار الاعتبار ای بی‌خبر
بانگ میزد آتش ای گیجان گول | من نیم آتش منم چشمهٔ قبول
چشم بندی کرده اند ای بی‌نظر | در من و آنگه بیندیش از شرر
ای خلیل اینجا شراره و دود نیست | جز که سحر و خدعهٔ نمرود نیست
چون خلیل حق اگر فرزانهٔ | آتش آب تست و تو پروانهٔ
جان پروانه همی دارد ندی | کای دریغا صد هزارم پر بدی
تا همی سوزید آتش بی امان | کوری چشم و دل نامحرمان
بر من آرد رحم جاهل از خری | من برو رحم آرم از دانشوری
خاصه این آتش که جان آبهاست | کار پروانه بعکس کار ماست
او به بیند نور و در ناری رود | دل به بیند نار و در نوری شود
اینچنین لعب آمد از رب جلیل | تا به بینی کیست از آل خلیل
آتشی را شکل آبی داده اند | واندر آتش چشمهٔ بگشاده اند
ساحری صحن برنجی را به فن | می‌کند کژدم میان انجمن
خانه را او پر زکژدمها نمود | از دم سحر و خود آن کژدم نبود
چونکه جادو می‌نماید صد چنین | چون بود دستان جادوآفرین

لاجرم از سحر یزدان قرن قرن | اندر افتادند چون زن زیر پهن

لاجرم از سحر یزدان مرد و زن | رفته اندر چاه جاه بی رسن

ساحران شان بنده بودند و غلام | اندر افتادند چون صعوه بدام

هین بخوان قرآن ببین سحر حلال | سرنگونی مکرهای کالجبال

من نیم فرعون کایم سوی نیل | سوی آتش میروم همچون خلیل

نیست آتش هست آن مای معین | و آن دگر از مکر آب آتشین

پس نکو گفت آن رسول خوش جواز | ذرهٔ عقلت به از صوم و نماز

زانکه عقلت جوهرست این دو عرض | این دو در تکمیل آن شد مفترض

تا جلا باشد مر آن آیینه را | که صفا آید ز طاعت سینه را

لیک گر آیینه از بن فاسدست | صیقل آن را دیر باز آرد بدست

و آن گزین آیینه کو خوش مغرس است | اندکی صیقل گری آن را بس است

تفاوت عقول در اصل فطرت برخلاف معتزله که میگویند در اصل عقول جزوی برابرند این افزونی و تفاوت از تعلیم ست و ریاضت و تجربه

این تفاوت عقلها را نیک دان | در مراتب از زمین تا آسمان

هست عقلی همچو قرص آفتاب | هست عقلی کمتر از زهره و شهاب

هست عقلی چون چراغ سرخوشی | هست عقلی چون ستاره آتشی

آنکه ابر از پیش آن چون واجهد ‌‌‌‌ ‌ نور یزدان بین خردها بر درد

عقلهای خلق عکس عقل او ‌‌‌‌ ‌ عقل او مشکست و عقل خلق بو

عقل کل و نفس کل مرد خداست ‌‌‌‌ ‌ عرش و کرسی را مدان کز وی جداست

مظهر حقست ذات پاک او ‌‌‌‌ ‌ زو بجو حق را و از دیگر مجو

عقل جزوی عقل را بدنام کرد ‌‌‌‌ ‌ کام دنیا مرد را بیکام کرد

آن ز صیدی حسن صیادی بدید ‌‌‌‌ ‌ وین ز صیادی غم صیدی کشید

آن ز خدمت ناز مخدومی بیافت ‌‌‌‌ ‌ وین ز مخدومی ز راه عز بتافت

آن ز فرعونی اسیر آب شد ‌‌‌‌ ‌ وز اسیری سبط از ارباب شد

لعب معکوس ست و فرزین بند سخت ‌‌‌‌ ‌ حیله کم کن کار اقبال ست و بخت

بر خیال و حیله کم تن تار را ‌‌‌‌ ‌ که غنی ره کم دهد مکار را

خداوند و صاحب و برادر کلان را نیز رب گویند یعنی بمرتبه ربوبیت که عبارت از مرتبه ارشاد و تکمیل ست در سویست و از جمله تکمیلان گردید یا بگو که از ارباب

زاری مضطر که تشنه معنوی ست — زاری سرد دروغ آن غوی ست

گریهٔ اخوان یوسف حیلتست — کاندرون شان پر ز رشک و علتست

حکایت آن اعرابی که سگ او از گرسنگی میمرد و انبان او پر نان بود و بر سگ نوحه میکرد و شعر میگفت و میگریست و طپانچه بر سر و رو میزد و دریغش می آمد که لقمهٔ نان از آن انبان بسگ دهد و سوال کردن شخص از وی و جواب شنیدن از وی

آن سگی می مرد و گریان آن عرب — اشک میبارید و میگفت ای کرب

هین چه زخم مر مرا آید بیر چیست — زین سپس من چون توانم بی تو زیست

سائلی بگذشت و گفت این گریه چیست — نوحه و زاری تو از بهر کیست

گفت در ملکم سگی بد نیک خو — نک همی میرد میان راه او

روز صیادم بد و شب پاسبان — شیر نر بود او نه سگ ای پهلوان

تیز چشم و دزد ران و صیدگیر — می دویدی در پی صید و چو تیر

صید میکردی و پاسم داشتی — دزد را نزدیک من نگذاشتی

قانع و آزاد تند و خصم ران — نیک خو و با وفا و مهربان

گفت رنجش چیست زخمی خورده است — گفت جوع الکلب زارش کرده است

گفت صبری کن برین رنج و حرض — صابران را فضل حق بخشد عوض

بعد از آن گفتش که ای سالار حر — چیست اندر دست این انبان پر

گفت نان و زاد و لوت دوش من / می کشم از بهر قرب این بدن

گفت چون ندهی بدان سگ نان و زاد / گفت تا این حد ندارم مهر و داد

دست نایدم درم در راه نان / لیک هست آب دو دیده رایگان

گفت خاکت بر سر ای پر باد مشک / که لب نان پیش تو بهتر ز اشک

اشک خونست و بغم آبی شده / می نیرزد خون بخاک ای بیهده

کل خود را خوار کرد او چون بلیس / پارهٔ این کل نباشد جز خسیس

من غلام آنکه نفروشد وجود / جز بدان سلطان با افضال و جود

چون بگرید آسمان گریان شود / چون بنالد چرخ یا رب خوان شود

من غلام آن مس همت پرست / که بغیر کیمیا نارد شکست

دست اشکسته برآور در دعا / سوی اشکسته پرد فضل خدا

گر رهائی بایدت زین چاه تنگ / ای برادر رو برآذر بی درنگ

مکر حق را بین و مکر خود بهل / ای ز مکرش مکر مکاران خجل

چونکه مکرت شد فنای مکر رب / برگشائی یک کمینی بوالعجب

که کمینه آن کمین باشد بقا / تا ابد اندر عروج و ارتقا

از برای این کمین سعیی بکن / تا بری بوی ز علم من لدن

گر تو احوال عروج خویش را / نیک دانی نیک باشد مر ترا

در بیان آنکه هیچ چشم بد آدمی را چنان مهلک نیست که چشم پسند خویشتن مگر که چشم او مبدل شده باشد بنور حق که بی یسمع و بی یبصر و از خویشتن او بی خویش شده باشد

پر طاؤس است مبین و پای بین — تا که سوء العین نکشاید کمین

که بلغزد کوه از چشم بدان — یزلقونک از نبی برخوان عیان

احمد چون کوه لغزید از نظر — در میان راه بی گل بی مطر

در عجب درماند کاین لغزش ز چیست — من نه پندارم که این حالت تهیست

تا بیامد آیت و آگاه کرد — کان ز چشم بد رسیدت وز نبرد

گر بدی غیر تو در دم لا شدی — صید چشم و سخرهٔ افنا شدی

معنی چشم بد آخر باز دان — ان یکاد از چشم بد نیکو بخوان

لیک آمد عصمتی دامن کشان — وین که لغزیدی بُد از نهر نشان

عبرتی گیر اندران که کن نگاه — برگ خود عرضه مکن ای کم زکاه

تفسیر و ان یکاد الذین کفروا لیزلقونک بابصارهم لما سمعوا الذکر و یقولون انه لمجنون و ما هو الا ذکر للعالمین

چشم نیکو شد دوای چشم بد — چشم بد را لا کند زیر لگد

سبق رحمت است و این از رحمت است — چشم بد محصول قهر و لعنت است

رحمتش بر نقمتش غالب شود — چیره زان شد هر نبی بر خصم خود

کو نتیجهٔ رحمت ست و ضد او — از نتیجهٔ قهر بود آن زشت رو

حرص بط یکتاست و این پنجاه تاست — حرص شهوت مار و منصب اژدهاست

حرص بط از شهوت حلق ست و فرج — در ریاست بیست چندانست درج

از الوهیت زند در جاه لاف — طامع شرکت کجا باشد معاف

زلت آدم ز اشکم بود و باه — وان ابلیس از تکبر بود و جاه

لاجرم او زود استغفار کرد / وان لعین از توبه استکبار کرد
حرص حلق و فرج هم خود بدرگیست / لیک منصب نیست آن اشکستگیست
بیخ و شاخ این ریاست را اگر / باز گویم دفتری باید دگر
اسپ سرکش را عرب شیطانش خواند / نی ستوری را که در مرعی بماند
شیطنت گردن کشی بد در لغت / مستحق لعنت آمد این صفت
صد خورنده گنجد اندر گرد خوان / دو ریاست جو نگنجد در جهان
آن نخواهد کاین بود بر پشت خاک / تا ملک بکشد پدر را زاشتراک
آن شنیدستی که الملک عقیم / قطع خویشی کرد ملکت جو زبیم
که عقیمست و ورا فرزند نیست / همچو آتش با کسش پیوند نیست
هرچه یابد او بسوزد بر درد / چون نیابد هیچ خود را میخورد
هیچ شو وا ره تو از دندان او / رحم کم جو از دل سندان او
چونکه گشتی هیچ از سندان مترس / هر صباح از فقر مطلق گیر درس
هست الوهیت ردای ذو الجلال / هر که در پوشد برو گردد وبال

تاج از آنِ اوست و آنِ ما کمر　　وای او کز حدِ خود دارد گذر
فتنهٔ تست این پرِ طاوسیت　　کاشتراکت باید و قدوسیت

قصهٔ آن حکیمی که طاوس را دید که پر زیبای خود را بر میکند بمنقار و می انداخت و تنِ خود را کل و زشت میکرد از تعجب طاوس را پرسید که دریغت نمی آید گفت می آید اما پیش ما جان از پر عزیزتر است و این پر عدوِ جانِ من است ازینجهت بر میکنم

پرِ خود می کند طاوسی بدشت　　یک حکیمی رفته بود آنجا بگشت
گفت طاوسا چنین پر سنی　　بیدریغ از بیخ چون بر میکنی
خود دلت چون میدهد تا این حلل　　برکنی و اندر اندازیش اندر وحل
هر پرت را از عزیزی و پسند　　حافظان در طیِ مصحف می نهند
بهرِ تحریکِ هوای سودمند　　از پرِ تو بادبیزن می کنند
اینچه ناشکری و چه بیباکیست　　تو نمیدانی که نقاشش کیست
یا همی دانی و نازی میکنی　　قاصدا قلعِ طرازی میکنی
ای بسا نازا که گردد آن گناه　　افکند مر بنده را از چشمِ شاه
ناز کردن خوشتر آید از شکر　　لیک کم خایش که دارد صد خطر

ایمن آبادست آن راهِ نیاز	ترک نازش گیر و با آن ره بساز
ای بسا نازآوری زد پر و بال	آخر الامر آن بر آن کس شد وبال
خوبیِ ناز ار دمی بفرازدت	بیم و ترسِ مضمرش بگدازدت
وین نیاز ار چه که لاغر میکند	صدر را چون بدرِ انور میکند
چون ز مرده زنده بیرون میکشد	هر که مرده گشت او دارد رشد
چون ز زنده مرده بیرون میکند	نفسِ زنده سوی مرگی می تند
مرده شو تا مخرج الحی الصمد	زندهٔ زین مرده بیرون آورد
دی شوی بینی تو اخراجِ بهار	لیل گردی بینی ایلاجِ نهار
بر مکن آن پر که نپذیرد رفو	روی مخراشش از عزای خوبرو
آنچنان روئی که چون شمسِ ضحیست	آنچنان رخ را خراشیدن خطاست
زخمِ ناخن بر چنان رخ کافریست	که رخِ مه در فراقِ او گریست
یا نمی بینی تو روی خویش را	ترک کن خوی لجاج اندیش را

در بیان آنکه صفا و سادگی نفس مطمئنه از فکرتها مشوش میشود چنانچه بر روی آئینه چیزی نویسی اگرچه پاک کنی داغی و نقصانی بماند

روی نفس مطمئنه در جسد | زخم ناخنهای فکرت می کشد

فکرت بد ناخن پر زهر دان | میخراشد در تعمق روی جان

تا کشاید عقدهٔ اشکال را | در حدث کرده ست زرین بال را

عقده را بکشاده گیر ای منتهی | عقدهٔ سخت ست بر کیسهٔ تهی

در کشاد عقدها گشتی تو پیر | عقدهٔ چندی دگر بکشاده گیر

عقدهٔ کان بر گلوی ماست سخت | که بدانی که خسی یا نیکبخت

گر بدانی که شقیی یا سعید | آن بود بهتر ز فکر هر عنید

حل این اشکال کن گر آدمی | خرج کن این دم اگر صاحب دمی

حد اعیان و عرض دانسته گیر | حد خود را دان که نبود زین گزیر

چون بدانی حد خود زین حد گریز | تا به بیحد در رسی ای خاک بیز

عمر در محمول و در موضوع رفت | بی بصیرت عمر در مسموع رفت

هر دلیلی بی نتیجه و بی اثر | باطل آمد در نتیجهٔ خود نگر

در بیان قول رسول علیه الصلوة والسلام که لا رهبانیة فی الاسلام

بر مکن پر را و دل بر کن ازو / زانکه شرط این جهاد آمد عدو

چون عدو نبود جهاد آمد محال / شهوت ار نبود نباشد امتثال

صبر نبود چون نباشد میل تو / خصم چون نبود چه حاجت خیل تو

هین مکن خود را خصی رهبان مشو / زانکه عفت هست شهوت را گرو

بی هوا نهی از هوا ممکن نبود / غازیی بر مردگان نتوان نمود

انفقوا گفتست پس کسبی بکن / زانکه نبود خرج بی دخل کهن

گرچه آورد انفقوا را مطلق او / تو بخوان که اکسبوا ثم انفقوا

کردن بزدن چوب بر سنگ چشمها جاری نگردیده بودند بلکه از امتثال امر جاری شده بودند پس تقدیر عبارت چنین شد که فضرب

همچنان چون شاه فرمود صبر را | رغبتی باید کز آن تابی تو رو

پس کلوخ از بهر دام شهوت است | بعد از آن لا تسرفوا آن عفت است

چونکه محمول به نبود لدیه | نیست ممکن بود محمول علیه

چونکه رنج صبر نبود مر ترا | شرط نبود پس فرو ناید جزا

حبذا آن شرط و شادا آن جزا | آن جزای دلنواز جانفزا

در بیان آنکه ثواب عمل عاشق از حق هم حق است وبس جل جلاله

عاشقان را شادمانی و غم اوست | دست مزد و اجرت خدمت هم اوست

غیر معشوق ار تماشائی بود | عشق نبود هرزه سودائی بود

عشق آن شعله است کو چون بر فروخت | هر چه جز معشوق باقی جمله سوخت

تیغ لا در قتل غیر حق براند | در نگر زان پس که بعد لا چه ماند

ماند الا الله باقی جمله رفت | شاد باش ای عشق شرکت سوز زفت

خود همو بود آخرین و اولین | شرک جز از دیدهٔ احول مبین
ای عجب حسنی بود جز عکس آن | نیست تن را جنبشی از غیر جان
آن تنی را که بود در جان خلل | خوش نباشد گر بگیری در عسل
این کسی داند که روزی زنده بود | از کف این جان جان جامی ربود
وانکه چشم او ندیدست آن رخان | پیش او جانست این تف دخان
چون ندید او عمر عبد العزیز | پیش او عادل بود حجاج نیز
چون ندید او مار موسی را ثبات | در حبال السحر پندارد حیات
مرغ کو ناخورده است آب زلال | اندر آب شور دارد پر و بال
جز بضد ضد را همی نتوان شناخت | چون ببیند زخم بشناسد نواخت
لاجرم دنیا مقدم آمده است | تا بدانی قدر اقلیم الست
چون ازینجا وارهی آنجا روی | در شکرخانهٔ ابد شاکر شوی
گوئی آنجا خاک را می بیختم | زین جهان پاک می بگریختم
گشته بودم قانع از گنجی بمار | شادمان بودم ز گلزاری بخار
ای دریغا پیش ازین بودی اجل | تا غذا ام کم بدی اندر وحل

در بیان حدیث مامن میت الا و تمنی ان یموت قبل ما مات ان کان برا لیکون الی وصول البر اعجل و ان کان فاجرا لیقل فجوره

توگر گریهٔ بی صدق الخ ای گریهٔ صدق پر اثر ست بخلاف گریهٔ بی صدق که باعث خندهٔ دیو دون ست ۱۲

زین بفرمود ست آن آگه رسول / که هر آنکه مرد و کرد از تن نزول

نبود او را حسرت نقلان موت / لیک باشد حسرت تقصیر فوت

هر که میرد خود تمنا باشدش / که بدی زین پیش نقل مقصدش

گر بدی بد تا بدی کمتر بدی / ور تقی تا خانه زوتر آمدی

گوید آن بدبخت بی بوده ام / دمبدم من پرده می افزوده ام

گر ازین زوتر مرا معبر بدی / این حجاب و پرده ام کمتر بدی

از حریصی کم دران وی قنوع / وز تکبر کم دران چهرهٔ خشوع

همچنین از بخل کم در روی جود / وز بلیسی چهرهٔ خوب سجود

برمکن آن پر خلد آرای را / برمکن آن پر رهِ پیمای را

چون شنید این پند در وی بنگریست / بعد از ان در نوحه آمد می گریست

نوحه و گریه دراز و دردمند / هر که آنجا بود در گریه اش فگند

وانکه می پرسید پر کندن ز چیست / بیجوابی شد پشیمان می گریست

کز فضولی من چرا پرسیدمش / او ز غم پر بود شورانیدمش

می چکید از چشم تر بر خاک آب / اندران هر قطره مدرج صد جواب

می چکید از چشم و گریه بخاک / خاک گل می شد ز اشک سهمناک

گریهٔ با صدق بر جانها زند / تا که چرخ و عرش را گریان کند

گریهٔ بی صدق بی سوزش بود / دیو دون بر گریه اش خندان شود

کلاه این منیول بر داشته می شود متوجه سوی صید معرفت و خیرات شوند و آن معرفت و خیرات را می آرد

لیک اول پند بدهندش که هین — سحر را از ما میاموز و مچین

ما بیاموزیم این سحر ای فلان — از برای ابتلا و امتحان

کامتحان را شرط باشد اختیار — اختیاری نبودت بی اقتدار

میلها همچون سگان خفته اند — اندر ایشان خیر و شر بنهفته اند

چونکه قدرت نیست خفتند این رده — همچو هیزم پارها و تن زده

تا که مرداری درآید در میان — نفخ صور حرص کوبد بر سگان

چون دران کوچه خری مردار شد — صد سگ خفته بدان بیدار شد

حرصهای رفته اندر کتم غیب — تاختن آورد سر بر زد ز جیب

مو بموی هر سگی دندان شده — وز برای حیله دم جنبان شده

نیم زیرش حیله و بالا غضب — چون ضعیف آتش که او یابد حطب

شعله شعله میرسد از لامکان — میرود دود و لهب تا آسمان

صد چنین سگ اندرین تن خفته اند — چون شکاری نیست شان بنهفته اند

یا چو بازانند دیده دوخته — در حجاب از عشق صیدی سوخته

تا کله برداری و بیند شکار / آنچنان سازد طواف کوهسار

شهوت رنجور ساکن می بود / خاطر او سوی صحت میرود

چون ببیند نان و سیب و خربزه / در مصاف آید مزه و خوف بزه

گر بود صبار دیدن سود اوست / آن تهیج طبع سستش را نکوست

ور نباشد صبر پس نادیده به / تیر دور اولی ز مرد بی زره

باز گرد و کن حکایت را تمام / تا چه گفت اندر جوابش والسلام

بشنو اکنون تو ز طاوس آن جواب / تا بدانی هر نکوئی را خطاب

جواب دادن طاوس آن حکیم سائل را

چون ز گریه فارغ آمد گفت رو / که تو رنگ و بوی را هستی گرو

آن نمی بینی که هر سو صد بلا / سوی من آید پی این بالها

ای بسا صیاد بی رحمت مدام / بهر این پرها نهد هر سوم دام

چند تیر انداز بهر بالها / تیر سوی من کشند اندر هوا

چون ندارم زور و ضبط خویشتن / زین قضا و زین بلا و زین فتن

آن به آید که شوم زشت و کریه / تا بوم ایمن درین کهسار و تیه

برکنم پرهای خود را یک به یک / تا نیندازد بدانم هر کلک

نزد من جان بهتر از بال و پرست / جان بماند باقی و تن ابترست

این سلاح عجب من شد ای فتی / عجب آرد معجبان را صد بلا

در بیان آنکه هنرها و زیرکیها و مال دنیا همچو پر طاوس عدو جان اند

پس هنر آمد هلاکت خام را / کز پی دانه نبیند دام را

اختیار آن را نکو باشد که او / مالک خود باشد اندر اتقوا

چون نباشد حفظ و تقوی زینهار / دور کن آلت بینداز اختیار

جلوه گاه و اختیارم آن پرست / برکنم پر را که در قصد سرست

نیست انگارد پر خود را صبور / تا پرش در نفکند در شر و شور

پس زیانش نیست پر گو بر مکن / گر رسد تیری به پیش آرد مجن

لیک بر من پر زیبا دشمنی ست / چونکه از جلوه گری صبرم نیست

گر بدی صبر و حفاظم راهبر / بر فزودی ز اختیارم کر و فر

همچو طفلم یا چو مست اندر فتن / نیست لایق تیغ اندر دست من

گر مرا عقلی بدی و منزجر / تیغ اندر دست من بودی ظفر

عقل باید نور ده چون آفتاب / تا زند تیغی که نبود جز صواب

چون ندارم عقل تابان و صلاح / پس چرا در چاه نندازم سلاح

در چه اندازم کنون تیغ و مجن / کاین سلاح خصم من خواهد شدن

چون ندارم زور و یاری و سند / تیغ او بستاند و بر من زند

رغم این نفس وقیحه‌خوی را / کو نپوشد رو خراشم روی را

تا شود کم این جمال و این کمال / چون نماند رو کم افتم در وبال

چون بدین نیست خرم برّه نیست | که بزخم این روی را پوشید نیست

گرد لم خوی ستیزی داشتی | روی خوبم جز صفا نفراشتی

چون ندیدم زور و فرهنگ و صلاح | خصم دیدم زود بشکستم سلاح

تا نگردد تیغ من او را کمال | تا نگردد خنجرم بر من وبال

میگریزم تا رگم جنبان بود | کی فرار از خویشتن آسان بود

آنکه از غیری بود او را فرار | چون از و ببرید گیرد او قرار

منکه خصمم هم منم اندر گریز | تا ابد کار من آمد خیز خیز

نی بهندست ایمن و نی در ختن | آنکه خصم اوست سایه خویشتن

در صفت آن بیخودان که از شر خود و هنر خود ایمن شده اند که فانی اند در بقای حق سبحانه همچون ستارگان که فانی اند بروز در نور آفتاب و فانی را خوف آفت و خطر نباشد

چون فناش از فقر پیرایه شود | او محمدوار بی سایه شود

فقر فخری را فنا پیرایه شد | چون زبانهٔ شمع او بی سایه شد

شمع چون گردد زبانه پا و سر | سایه را نبود بگرد او گذر

موم از خویش و ز سایه در گریخت | در شعاع از بهر او کی شمع ریخت

بعضی از شراح نوشته که موم چون شمع شد در شعلهٔ آتش از خودی و لوازم هستی نجات یافت چه اگر شمع نمی شد از خودی نمی توانست بیرون رفتن ۱۲ محمد ایوب رحمه

گفت از بهر فنا بگریختم	گفت من هم در فنا بگریختم
این شعاع باقی آمد مفترض	نی شعاع شمع فانی عرض
شمع چون در نار شد کلی فنا	نی اثر بینی ز شمع و نی ضیا
هست اندر دفع ظلمت آشکار	آتشش صورت بموم پایدار
برخلاف موم شمع جسم کان	تا شود کم گردد افزون نور جان
این شعاع باقی و آن فانیست	شمع جان را شعلهٔ ربانیست
این زبانه آتشی چون نور بود	سایهٔ فانی شدن دور دور بود
ابر را سایه بیفتد بر زمین	ماه را سایه نباشد همنشین
بیخودی بی ابریست ای نیکخواه	باشی اندر بیخودی چون قرص ماه
باز چون ابری بیاید راندهٔ	رفت نور از مه خیالی ماندهٔ

قوله شمع چون آه باز رجوع کرد و بتفسیر تشبیه که شمع ظاهری ست ۱۲

از حجاب ابر نورش شد ضعیف — چون هلالی گشت آن بدر شریف

مه خیالی می نماید ز ابر و گرد — ابر تن ما را خیال اندیش کرد

لطف مه بنگر که اینهم لطف اوست — که بگفت او ابرها ما را عدوست

مه فراغت دارد از ابر و غبار — بر فراز چرخ دارد مه مدار

ابر ما را شد عدو و خصم جان — که کند مه را ز چشم ما نهان

حور را این پرده زالی میکند — بدر را کم از هلالی میکند

ماه ما را در کنار عز نشاند — دشمن ما را عدوی خویش خواند

ابر را تابی اگر هست از مه است — هر که مه خواند ابر را او گمره است

نور مه بر ابر چون منزل شدست — روی تاریکش ز مه مبدل شدست

گرچه همرنگ مه است و دولتی ست — اندر ابر آن نور عاریتی ست

در قیامت مهر و مه معزول شد — چشم در اصل ضیا مشغول شد

تا بداند ملک را از مستعار — وین رباط فانی از دار القرار

دایه عاریت بود روزی سه چار — مادرا ما را تو گیر اندر کنار

مصرع درین حیات دنیا و بیه بکار می آیند ای مشفق حقیقی تو ما را در کنار گیر ۱۲ بحر العلوم رح مرشد نا قبله عالم عسم فیفعهم ۱۲

آب از جوششش همی گردد هوا + وان هوا گردد ز سردی آبها + بلکه بی اسباب بیرون زین حکم + آب رویانید تکوین از عدم + آن سبب حیران شد از برهان او + مید مید از لامکان ایمان او + ع

پر من ابرست و پرده ست و کثیف	ز انعکاس لطف حق شد و لطیف
بر کنم پر را و لطفش را ز راه	تا ببینم حسن مه را هم ز ماه
من نخواهم دایه مادر خوشترست	موسیم من دایهٔ من مادرست
من نخواهم لطف مه از واسطه	که هلاک خلق شد این رابطه
یا مگر ابری بگیرد خوی ماه	تا نگردد او حجاب روی ماه
صورتش بنماید او در وصف لا	همچو جسم انبیا و اولیا
آن چنان ابری نباشد پرده بند	پرده در باشد بمعنی سودمند
آن چنان کاندر صباح روشنی	قطره می بارید و بالا ابر نی
معجز پیغمبری بود آن سقا	گشته ابر از محو هم رنگ سما
گشته ریزان قطره قطره از سما	گفته آمد شرح آن در ماجرا

بود ابرو رفته از وی خوی ابر	اینچنین گردد تن عاشق بصبر
تن بود اما تن گم گشت از و	گشته مبدل رفته از وی رنگ و بو
پر پی غیرست سر از بهر من	خانهٔ سمع و بصر استون تن
جان فدا کردن برای صید غیر	کفر مطلق دان و نومیدی خیر
هین مشو چون قند پیش طوطیان	بلکه زهری شو شو ایمن از زیان
یا پی احسنت و شاباش و خطاب	خویشتن مردار کن پیش کلاب
پس خضر کشتی برای آن شکست	تا که آن کشتی ز غاصب باز رست
فقر فخری بهر آن آمد سنی	تا ز طماعان گریزم در غنی
گنجها را در خرابی زان نهند	تا ز حرص اهل عمران وا رهند
پر نتانی کند رو خلوت گزین	تا نگردی جمله خرج آن و این
زانکه تو هم لقمهٔ هم لقمه خوار	آکل و ماکولی ای جان هوشدار

در بیان آنکه ماسوای الله تعالی هر چیزی آکل و ماکول است همچو آن مرغی که قصد صید ملخ میکرد و بصید ملخ مشغول بود و غافل بود از باز گرسنه که از پس قفای او قصد صید او داشت اکنون ای آدمی صیاد و آکل از صیاد و آکل خود ایمن مباش که اگرچه نمی بینیش بنظر

چشم بنظر دلیل و عبرتش می‌بین تا چشم تیره باز شود انشاء الله تعالی

مرغ غافلی اندر شکار کرم بود   گربه فرصت یافت او را در ربود

آکل و ماکول بود و بی‌خبر   در شکار خود ز صیادی دگر

دزد گرچه در شکار کاله است   شحنه با خصمانش در دنباله است

عقل او مشغول رخت و قفل در   غافل از شحنه است و از آه سحر

او چنان غرق است در سودای خود   غافل است از طالب و جویای خود

گر حشیش آب زلالی میخورد   معدهٔ حیوانش در پی میچرد

آکل و ماکول آمد آن گیاه   همچنین هر هستی غیر اله

وهو یطعمکم و لا یطعم چو اوست   نیست حق ماکول و آکل لحم و پوست

آکل و ماکول کی ایمن بود   ز آکلی کاندر کمین ساکن بود

امن ماکولان جذوب ماتم ست   رو بدان درگاه کو لا یطعم ست

هر خیالی را خیالی میخورد   فکر آن فکر دگر را می‌چرد

تو نتانی کز خیالی وارهی / یا بجنبی تا از آن بیرون جهی

فکر زنبورست و آن خواب تو آب / چون شوی بیدار باز آید ذباب

چند زنبور خیالی در پرد / میکشد این سو و آن سوی برد

کمترین آکالست این خیال / وان دگرها را شناسد ذوالجلال

هین گریز از جوق اکال غلیظ / سوی او که گفت هستیمت حفیظ

یا بسوی آنکه او این حفظ یافت / گر نتانی سوی آن حافظ شتافت

دست را مسپار جز در دست پیر / حق شدست آن دست او را دستگیر

پیر عقلت کودکی خو کرده است / از جوار نفس کاندر پرده است

عقل کامل را قرین کن با خرد / تا که باز آید خرد زان خوی بد

چونکه دست خود بدست او نهی / پس ز دست آکلان بیرون جهی

دست تو از اهل آن بیعت شود / که ید الله فوق ایدیهم بود

چون بدادی دست خود در دست پیر / پیر حکمت کو علیمست و خبیر

کو نبی وقت خویشست ای مرید / زانکه زو نور نبی آید پدید

در حدیبیه شدی حاضر بدین / وان صحابه بیعتی را هم قرین

هر آئینه راضی شد الله تعالی از مومنان وقتیکه بیعت کردند ترا زیر شجره و در صحیح بخاری مذکورست که چون یاران شجره را جستند نیافتند و ظاهر گشت که این از غیب بود والله اعلم و برای همین

تو زبونی یا زبون گیر ای عجب ‏ ‏ ‏ باش تو ترسان و لرزان در طلب

آکل و ماکولی ای مرغ عجب ‏ ‏ ‏ هم تو صید و صیدگیر اندر طلب

حرص صیادی ز صیدی مغفل است ‏ ‏ ‏ دلبری میکند او بیدل است

بین ایدی خلفهم سدا مباش ‏ ‏ ‏ که نه بینی خصم را وان خصم فاش

تو کم از مرغی مباش اندر نشید ‏ ‏ ‏ بین ایدی خلف عصفوری بدید

کم ز عصفوری نهٔ بنگر که آن ‏ ‏ ‏ بین ایدی خلف چون بیند عیان

چون بنزد دانه آید پیش و پس ‏ ‏ ‏ چند گرداند سر و رو آن نفس

کای عجب پیش و پسم صیاد هست ‏ ‏ ‏ تا کشم از بیم او زین لقمه دست

تو ببین پس قصهٔ فجار را ‏ ‏ ‏ پیش بنگر مرگ یار و جار را

که هلاکت دادشان بی آلتی ‏ ‏ ‏ او قرین تست در هر حالتی

حق شکنجه کرد و گرز و دست نیست ‏ ‏ ‏ پس بدان بی دست حق داور کیست

آنکه میگفتی اگر حق هست کو ‏ ‏ ‏ در شکنجه او مقر می شد که هو

و آنکه میگفت این بعیدست و عجیب ‏ ‏ ‏ اشک میراند و همیگفت ای قریب

آنکه جز انکار حق کارش نبود / بر حسرت عاقبت بی هیچ سود
در نگر احوال فرعون و ثمود / قوم لوط و قوم صالح قوم هود
حال نمرود ستمگر در نگر / در مآل قوم نوح افکن نظر
تا بدانی حق سمیع ست و علیم / فارغ ست از ترس و پاک از باک و بیم
بر کنم من بیخ این منحوس دام / از پی کامی نباشم تلخ کام
در خور عقل تو گفتم این جواب / فهم کن وز جستجو رو بر متاب

سببِ کشتنِ ابراهیم علیه السّلام زاغ را که آن اشاره بقمع کدام صفت بود از صفات مذمومهٔ مهلکه

این سخن را نیست پایان و فراغ / ای خلیل حق چرا کشتی تو زاغ
بهر فرمان حکمت فرمان چه بود / اندکی ز اسرار آن باید نمود
کاغ کاغ و نعرهٔ زاغ سیاه / دائما باشد بدنیا عمر خواه
همچو ابلیس از خدای پاک و فرد / تا قیامت عمر تن درخواست کرد
گفت أنظرني إلی یوم الجزا / کاشکی گفتی که تبنا ربنا
زندگی بی دوست جان فرسودنست / مرگ حاضر غائب از حق بودنست
عمر و مرگ این هر دو با حق خوش بود / بی خدا آب حیات آتش بود
آن هم از تاثیر لعنت بود کو / در چنان حضرت همی شد عمر جو

از خدا غیر خدا را خواستن | ظن افزونی ست کلی کاستن

خاصه عمری غرق در بیگانگی | در حضور شیر روبه شانگی

عمر بیشم ده که تا پس تر روم | مهلم افزون ده که تا کمتر شوم

تا که لعنت را نشانه او بود | بد کسی باشد که لعنت جو بود

عمر خوش در قرب جان پروردنست | عمر زاغ از بهر سرگین خوردنست

عمر بیشم ده که تا گه می خورم | دائم اینم ده که بس بدگوهرم

گر نه گه خوارست آن گنده دهان | گویدی کز زاغ نیتم تو وا رهان

مناجات

ای مبدل کرده خاکی را بزر | خاک دیگر را بکرده بو البشر

کار تو تبدیل اعیان و عطا | کار من سهوست و نسیان و خطا

سهو و نسیان را مبدل کن بعلم | من همه خشمم مرا کن صبر و حلم

ای که خاک شوره را تو نان کنی | وی که نان مرده را تو جان کنی

ای که جان خیره را رهبر کنی | وی که بی ره را تو پیغمبر کنی

ایکه خاک تیره را تو جان دهی | عقل و حس و روزی و ایمان دهی

شکر از نی میوه از چوب آوری | از منی مرده بت خوب آوری

میوان بالانسان گردیده دی حیات می گردد ۱۲ قوله شکر الخ یعنی از قدرت کامله تست که از نی که چوبی بیش نیست شکر پیدا میکنی و همچنین از چوبهای دیگر میوه‌های رنگارنگ بظهور می‌آری

هر قدر که واسطه افزون شود دبعد زیاده افتد ۱۲ بحر العلوم مرشدنا قبلهٔ عالم فیضهم قوله آن مبدل الخ ای حق را به بین در وسائط را بگذار چرا که باعث وسائط از اصل که حق ست دور گردی ۱۲

گل ز گل صفوت ز دل پیدا کنی — پیه را بخشی ضیا و روشنی

میکنی جز و زمین را آسمان — میفزائی در زمین از اختران

هر که سازد زین جهان آب حیات — زوترش از دیگران آید ممات

دیدهٔ دل کو بگردون بنگریست — دیده کاینجا هر دمی مینا گریست

قلب اعیان ست و اکسیر محیط — ایتلاف خرقهٔ تن بی مخیط

تو از ان روزی که در هست آمدی — آتشی یا خاک یا بادی بدی

گر بدان حالت ترا بودی بقا — کی رسیدی مر ترا این ارتقا

از مبدل هستی اول نماند — هستی دیگر بجای او نشاند

همچنین تا صد هزاران هستها — بعد یکدیگر دوم به ز ابتدا

آن مبدل بین وسائط را بمان — کز وسائط دور گردی ز اصل آن

واسطه هر جا فزون شد وصل جست	واسطه کم ذوق وصل افزونترست
از سبب دانی شود کم حیرتت	حیرت تو ره دهد در حضرتت
این بقاها از فناها یافتی	از فنایش رو چرا بر تافتی
زان فناها چه زیان بودت که تا	بر بقا چفسیده‌ای ای بی‌نوا
چون دوم از اولینت بهترست	پس فنا جوی و مبدل را پرست
صد هزاران حشر دیدی ای عنود	تا کنون هر لحظه از بدو وجود
از جمادی بی‌خبر سوی نما	وز نما سوی حیات و ابتلا
باز سوی عقل و تمییزات خوش	باز سوی خارج این پنج و شش
تا لب بحر این نشان پایهاست	پس نشان پا درون بحر لاست
زانکه منزلهای خشکی ز احتیاط	هست دهها و وطنها و رباط
باز منزلهای دریا در وقوف	وقت موجش نی جدار و نی سقوف
نیست پیدا اندر آن ره پا و گام	نی نشانست آن منازل را نه نام
هست صد چندان میان منزلین	آن طرف کز این تا بالای این

در فناها این بقاها دیدهٔ — بر بقای جسم چون چفسیدهٔ

هین بده ای زاغ این جان باز باش — پیش تبدیل خدا جانباز باش

تازه میگیر و کهن را می سپار — که هر امسالت فزونست از سه پار

گر نباشی نخل وار ایثار کن — کهنه بر کهنه نه و انبار کن

کهنه و گندیده و پوسیده را — تحفه میبر بهر هر نادیده را

آنکه نو دید او خریدار تو نیست — صید حق ست او گرفتار تو نیست

هر کجا باشند جوق مرغ کور — بر تو جمع آیند ای سیلاب شور

تا فزاید کوری از شورابها — زانکه آب شور افزاید عمی

اهل دنیا زان سبب اعمی دل اند — شارب شورابهٔ آب و گل اند

شور میخور کوری چشم در جهان — چون نداری آب حیوان در نهان

با چنین حالت بقا خواهی و یاد — همچو زنگی در سیه روئی تو شاد

در سیاهی زنگی زان آسوده است — کو ز زاد و وصل زنگی بوده است

آنکه زاول شاهد و خوشرو بود — گر سیه گردد تدارک جو بود

مرغ پرنده چو ماند بر زمین — باشد اندر غصه و درد و حنین

مرغ خانه بر زمین خوش میرود — دانه چین و شاد و شاطر میدود

زانکه او از اصل بی پرواز بود | وان دگر پرنده و پرواز بود

قال النبی صلی الله علیه وسلم ارحموا ثلاثا عزیز قوم ذل وغنی قوم افتقر وعالما یلعب به الجهال

گفت پیغمبر که رحم آرید بر | حال من کان غنیا فافتقر
والذی کان عزیزا فاحتقر | او صفیا عالما بین المضر
گفت پیغمبر که بر این سه گروه | رحم آرید ار ز سنگید وز کوه
آنکه او بعد از عزیزی خوار شد | وان توانگر هم که بی دینار شد
وان سوم آن عالمی کاندر جهان | مبتلا گردد میان ابلهان
زانکه از عزت بخواری آمدن | همچو قطع عضو باشد از بدن
عضو گردد مرده کز تن وا برید | نو بریده جنبد اما نی مدید
هر که از جام الست او خورد پار | هستش امسال آفت رنج و خمار
وانکه چون سگ ز اصل گدائی بود | کی مر او را حرص سلطانی بود
توبه او جوید که کردست او گناه | آه او گوید که گم کردست راه

قصه محبوس شدن آن آهو بچه در آخر خران و طعنه آن خران بر آن غریب گاه بجنگ و گاه بتسخر و مبتلا شدن او بکاه خشک که غذای

چنانکه توبه آنکس میگوید که عالم بگناه خود باشد همچنین طالب عزت و سلطنت آن کس بود که در اصل عزیز و سلطان باشد نه کسی

او نیست وی این صفت بندهٔ خاص خدای ست عزوجل میان اهل دنیا
و اهل شهوت که الاسلام بدأ غریباً وسیعود غریباً کما بدأ
فطوبی للغربا صدق رسول الله صلی الله علیه وسلم

آهوی را کرد صیادی شکار — اندر آخر کردش آن بی‌زینهار
آخری را پر ز گاوان و خران — حبس آهو کرد چون استمگران
آهو از وحشت بهر سو میگریخت — او به پیش آن خران شب کاه ریخت
از مجاعت و اشتها هر گاو و خر — کاه را میخورد خوشتر از شکر
گاه آهو می رمید از سو بسو — گه ز دود و گرد که میتافت رو
هر کرا با ضد خود بگذاشتند — آن عقوبت را چو مرگ انگاشتند
تا سلیمان گفت کان هدهد اگر — هجر را عذری نگوید معتبر
بکشمش یا خود دهم او را عذاب — یک عذاب سخت بیرون از حساب
هان کدامست آن عذاب ای معتمد — در قفص بودن بغیر جنس خود
زین بدن اندر عذابی ای بشر — مرغ روحت بسته با جنس دگر
روح بازست و طبایع زاغها — دارد از زاغان و جغدان داغها
او بمانده در میانشان زار زار — همچو بوبکری بشهر سبزوار

حکایت سلطان محمد خوارزم شاه که شهر سبزوار را که همه اهل او رافضی باشند بجنگ بگرفت ایشان از کشتن امان خواستند گفت انگه امان دهم که پیش من ازین شهر یک ابوبکر نامی بیاورید

شد محمد الپ الغ خوارزم شاه — در قتال سبزوار پر پناه

تنگ شان آورد لشکرهای او — اسپهش افتاد در قتل عدو

سجده آوردند پیشش کالامان — حلقه مان در گوش کن وا بخش جان

هر خراج و هر صله که بایدت — آن زمان هر موسمی افزایدت

جان ما آن توست ای شیر خو — پیش ما چندی امانت باش گو

گفت نرهانید از من جان خویش — تا نیاریدم ابوبکری به پیش

تا مرا بوبکر نام از شهرتان — هدیه ناریدای رمیده امتان

بدروم تان همچو کشت ای قوم دون — نی خراج استانم و نی هم فسون

بس جوال زر کشیدندش براه — کز چنین شهری ابوبکری مخواه

کی بود بوبکر اندر سبزوار — یا کلوخ خشک اندر جویبار

رو بتابید از زر و گفت ای مغان — تا نیاریدم ابوبکر ارمغان

هیچ سودی نیست کودک نیستم — تا بزر و سیم حیران بیستم

تا نیاری سجده نرهی ای زبون — گر بپیمایی تو مسجد را بکون

منهیان انگیختند از چپ و راست — کاندرین ویرانه بوبکری کجاست

همچنین در دل ریزها دل نیست یا حق سبحانه و تعالی با جمیع اسما و صفات ظاهر نیست یا در اہل دنیا صاحب دل سلیم بضرورت یافته می شود کذا استفاد من المنہج القوی

بعد سه روز و سه شب کاشتافتند — یک ابوبکر نزاری یافتند

رهگذر بود و بمانده از مرض — در یکی گوشه خرابی پر حرض

گوهری اندر خرابه بی عرض — خون دل بر رخ فشانده از مرض

خفته بود او در یکی کنج خراب — چون بدیدندش بگفتندش شتاب

خیز که سلطان ترا طالب شده است — کز تو خواهد شهر ما از قتل رست

گفت اگر پایم بدی یا مقدمی — خود براهی خود بمقصد رفتمی

اندرین دشمنکده کی ماندمی — سوی شهر دوستان میراندمی

تخته مرده کشان بفراشتند — بر کتف بوبکر را برداشتند

جانب خوارزمشه حمله دوان — می کشیدندش که تا بیند نشان

سبزوارست این جهان و مرد حق — اندرین جا ضایعست و ممتحق

هست آن خوارزمشه یزدان جلیل — دل همی خواهد ازین قوم ذلیل

گفت لا ینظر الی تصویرکم — فابتغوا ذا القلب فی تدبیرکم

من ز صاحبدل کنم در تو نظر — نی بنقش سجده و ایثار زر

تو دل خود را چو دل پنداشتی — جستجوی اهل دل بگذاشتی

دل که گر هفصد چو این هفت آسمان — اندر آید شود یاوه و نهان

این چنین دل ریزها را دل مگو — سبزوار اندر ابوبکری مجو

صاحب دل آینه شش رو بود — حق درو از شش جهت ناظر شود

هر که اندر شش جهت دارد مقر — کی کند در غیر حق یک دم نظر

گر کند رد از برای او کند — ور قبول آرد همو باشد سند

چونکه او حق را بود در کل حال — برگزیده باشد او را ذوالجلال

هیچ بی او حق بکس ندهد نوال — شمهٔ گفتم من از صاحب وصال

موهبت را بر کف دستش نهد — وز کفش آنرا بمرحومان دهد

با کفش دریای کل را اتصال — هست بیچون و چگونه بر کمال

اتصالی که نگنجد در کلام — گفتنش تکلیف باشد والسلام

صد جوال زر بیاری ای غنی — حق بگوید دل بیار ای منحنی

گر ز تو راضی ست دل من راضیم — ور ز تو معرض بود اعراضیم

ننگرم در تو در آن دل بنگرم — تحفه او را آر ای جان بر درم

با تو او چونست هستم من چنان — زیر پای مادران باشد جنان

مادر و بابا و اصل خلق اوست — ای خنک آنکس که دل داند ز پوست

تو بگویی نک دل آوردم بتو — گویدت این دل نیز ز دیک قطسو

آن دلی آور که قطب عالم ست — جان جان جان جان آدم ست

از برای آن دل پر نور و بر — هست آن سلطان دلها منتظر

تو بگردی روزها در سبزوار — آنچنان دل را نیابی ز اعتبار

الخ یعنی وجود چنین دل در دنیا مثل وجود ابوبکرست در سبزوار از اعتبار بسبب اعتبار کردن و فرض نمودن ۱۲ قوله مادر و بابا الخ

آن دل کہ قطب عالم ست یعنی مدار بقای عالم ست آن دل خلیفہ حق ست از اقطاب و افراد و جان چہارم عبارت از قوای حیوانیہ اوست و جان وی روح جزئی مخصوص بشخص خاص ست و جان

پس دل پژمردهٔ پوسیده جان | بر سر تختی نهی آنسو کشان

که دل آوردم ترا ای شهریار | به ازین دل نبود اندر سبزوار

گویدت این گورخانه‌ست ای جری | که دل مرده بدین جا آوری

رو بیاور آن دلی کو شاه‌جوست | که امان سبزوار کون ازوست

گویی آن دل زین جهان پنهان بود | زانکه ظلمت با ضیا ضدان بود

دشمنی آن دل از روز الست | سبزوار طبع را میراثی ست

زانکه او بازست و دنیا شهر زاغ | دیدن ناجنس بر ناجنس داغ

ور کند نرمی نفاقی می کند | زاستمالت ارتفاقی می کند

می کند آری نه از بهر نیاز | تا که ناصح کم کند نصح دراز

زانکه این زاغ خس مردارجو | صد هزاران مکر دارد تو بتو

گر پذیرند آن نفاقش را رهید | شد نفاقش عین صدق مستفید

زانکه آن صاحبدل با کر و فر | هست در بازار ما معیوب‌خر

صاحب دل جو اگر بیجان نه‌ای | جنس دل شو گر ضد سلطان نه‌ای

آنکه زرق او خوش آید مر ترا | او ولی تست نه خاصهٔ خدا

هر که او بر خوی و بر طبع تو زیست | پیش طبع تو ولی ست او نبیست

رو هوا بگذار تا بوی خدا | در مشامت می رسد ای کدخدا

رو هوا بگذار تا خوبیت شود | وان مشام عنبرین بوییت شود

از هوای دماغت فاسدست / مشک و عنبر پیش مغزت کاسدست
عاشقی تو بر نجاست همچو زاغ / بوی مشکت می نگیرد در دماغ
حد ندارد این سخن و آهوی ما / میگریزد اندر آخر جا بجا

بقیه قصهٔ آهو در آخور خران

روزها آن آهوی خوش ناف نر / در شکنجه بود در اصطبل خر
مضطرب در نزع چون ماهی بخشک / در یکی حقه معذب پشک و مشک
یک خرش گفتی که ها ای بوالوحوش / طبع شاهان دارد و میران خموش
آن دگر تسخر زدی کز جزر و مد / گوهر آورد است کی ارزان دهد
وان خری گفتی که با این نازکی / بر سریر شاه شو گو مستکی
وان خری شد تخمه وز خوردن بماند / پس برسم دعوت آهو را بخواند
سر چنین کرد او که نی رو ای فلان / اشتهایم نیست هستم ناتوان
گفت میدانم که نازی میکنی / یا ز ناموس احترازی میکنی
گفت او با خود که این طعمهٔ تست / که ازان اجزای تو زنده و نوست
من الیف مرغزاری بوده ام / در زلال و روضها آسوده ام
گر قضا افگند ما را در عذاب / کی رود آن خو و طبع مستطاب
گر گدا گشتم گدا رو کی شوم / ور لباسم کهنه گردد من نوم
سنبل و لاله و سپرغم نیز هم / با هزاران ناز و نخوت خورده ام

گفت آری لاف میزن لاف لاف | در غریبی بس توان گفتن گزاف

گفت نافه خود گواهی میدهد | منتی بر عود و عنبر مینهد

لیک آنرا که شنود صاحب مشام | بر خر سرگین پرست آن شد حرام

خر کمیز خر ببوید در طریق | مشک چون عرضه کنم با این فریق

بهر این گفت آن نبی مستجیب | رمز الاسلام فی الدنیا غریب

زانکه خویشانش هم ازوی میرمند | گرچه با ذاتش ملائک همدم اند

صورتش را جنس می بینند انام | لیک ازوی می نیابند آن مشام

همچو شیری در میان نقش گاو | دور می بینش ولی او را مکاو

ور بکاوی ترک گاو تن بگو | که بدرد گاو را آن شیر خو

طبع گاوی از سرت بیرون کند | خوی حیوانی زحیوان برکند

گاو باشی شیر گردی نزد او | گر تو با گاوی خوشی شیری مجو

تفسیر انی اری سبع بقرات سمان یأکلهن سبع عجاف

آن گاوان لاغر را خدا بصفت شیران گرسنه
آفریده بود تا آن هفت گاو فربه را باشتها
می خوردند اگرچه آن خیالات صورت گاوان

در آئینهٔ خواب بنمود اما تو بمعنی شیر بنگر

آن عزیز مصر میدیدی بخواب | چونکه چشم غیب را شد فتح باب

هفت گاو فربهٔ بس پروری | خوردشان آن هفت گاو لاغری

در درون شیران بدند آن لاغران | ورنه گاوان را نبودندی خوران

پس بشر آمد بصورت مرد کار | لیک در وی شیر پنهان مرد خوار

مرد را خوش واخورد فردش کند | صاف گردد دردش ار دردش کند

زان یکی درد او ز جمله دردها | وارهد پا بر نهد او بر سما

شاه گردد واگذارد بندگی | یابد او در مردگی دل زندگی

گاو تن قربانی شیر خداست | گر ترا با او سر صدق و صفاست

ور کشی مهمان همان کون خری | گاو تن را خواجه سر تا کی پروری

گاو تن مردار گردد عاقبت | پس پشیمانی بری ای بدنیت

در بیان آنکه کشتن خلیل علیه السلام خروس را اشارت بقمع و قهر کدام صفت بود از صفات مذمومات مهلکات در باطن مرید

آه یافته شد لیکن چونکه در جمیع نسخ موجوده وقت تصحیح نبود لهذا از حواشی متن ترک کرده بجای نسخ نوشته ۱۲ قوله پس زر و گوهر الخ (آن پس آه) ای پس مانده از رحمت و نیکوئی کنایه از ابلیس لعین

چند گوئی همچو زاغ پرفسوس — ای خلیل از بهر چه کشتی خروس

حکمت کشتن چه بود آن خبر بگو — تا مسبح گردم آن را مو بمو

گفت فرمان حکمت فرمان بخوان — تا مهلل گردم آن را من بجان

شهوتی هست او و بس شهوت پرست — زان شراب زهرناک ژاژ مست

گر نه بهر نسل بودی ای وصی — آدم از ننگش بکردی خود خصی

گفت ابلیس لعین دادار را — دام زفتی خواهم این اشکار را

زر و سیم و گلهٔ اسپش نمود — که بدین تانی خلائق را ربود

گفت شاباش و ترش آویخت لنج — شد ترنجیده و ترش همچون ترنج

پس زر و گوهر ز معدنهای خوش — کرد آن پس مانده را حق پیشکش

گیر این دام دگر را ای لعین — گفت افزون ده ازین ای نعم معین

چرب و شیرین و شرابات ثمین — دادش و بس جامهٔ ابریشمین

گفت یارب بیش ازین خواهم مدد — تا به بندمشان بحبل من مسد

تا که مستانت که نر و پردلند — مردوار آن بندها را بگسلند

تا بدین دام و رسنهای هوا — مرد تو گردد ز نامردان جدا

دام دیگر خواهم ای سلطان تخت — دام مرد انداز حیلت ساز سخت

خمر و چنگ آورد پیش او نهاد — نیم خنده زد بدان شد نیم شاد

سوی اضلال ازل پیغام کرد — که برآر از قعر بحر فتنه گرد

نی یکی از بندگانت موسی است — پرده‌ها در بحر او از گرد بست

آب از هر سو عنان را وا کشید — از تگ دریا غباری بر جهید

چونکه خوبی زنان با او نمود | که قرار و صبر مردان میربود
پس زد انگشتک برقص اندر فتاد | که بده زوتر رسیدم بر مراد
چون بدید آن چشمهای پرخمار | که کند عقل و خرد را بیقرار
وان صفای عارض آن دلبران | که بسوزد چون سپندین دل بر آن
روی و خال و ابرو و لب چون عقیق | گوئیا حق تافت از پرده رقیق
قد چون سرو خرامان در چمن | خد همچون یاسمین و نسترن
دید او آن غنج و برجست او سبک | چون تجلی حق از پرده تنک
عالمی شد واله و حیران و دنگ | زان کرشمه و زان دلال نیک شنگ

تفسیر لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم ثم رددناه اسفل سافلین و من نعمره ننکسه فی الخلق افلا یعقلون

آدم و حسن و ملک ساجد شده | همچو آدم باز معزول آمده
گفت آوخ بعد هستی نیستی | گفت جرمت اینکه افزون زیستی
جبرئیلش می کشاند مو کشان | که برو زین خلد و زجوق خوشان

گفت بعد از عز این اذلال چیست	گفت آن ادبست و اینت ادبیست
جبرئیلا سجده میکردی بجان	چون کنون میرانیم تو از جنان
حله می پرد ز من در امتحان	همچو برگ از نخل در فصل خزان
آن رخی که تاب او بد ماه وار	شد به پیری همچو پشت سوسمار
وان سر و آن فرق گشن شعشعه شده	وقت پیری ناخوش و اصلع شده
وان قد رقصان و یازان چون سنان	گشت در پیری دوتا همچون کمان
برف گشته موی همچون پر زاغ	وز تشنج روی گشته داغ داغ
رنگ لاله گشته رنگ زعفران	زور شیرش گشته چون زهره زنان
چشم چون نرگس شده پژمرده	گرمی اعضا شده افسرده
آنکه مردی در بغل کردی بفن	می بگیرندش بغل وقت شدن
این خود آثار غم و پژمردگیست	هر یکی زینها رسول مردگیست

تفسیر الا الذین آمنوا و عملوا الصالحات فلهم اجر غیر ممنون

لیک اگر باشد طبیبش نور حق	نیست از پیری و از نقصان قلق
سستی او هست چون سستی مست	کاندران سستیش رشک رستمست
گر بمیرد استخوانش غرق ذوق	ذره ذره اش در شعاع نور شوق
وانکه نورش نیست باغ بی ثمر	که خزانش میکند زیر و زبر

این بیان حال ناقصان ۱۲

تو ازل خوی کن الخ چون در ابیات سابقه بیان فرمودند که حسن و جمال که در مظاهرست این جمال و حسن حق ظاهرست پس ظاهر شد که عشق بر حسن مظاهر و دیدن آن صفت رذیله است بی شبهه

گل نماند خارها ماند سیاه ‌ ‌ زرد و بی مغز آمده چون تل کاه

تا چه زلت کرد این باغ ای خدا ‌ ‌ که ازو این حلها گردد جدا

خویشتن را دید و دید خویشتن ‌ ‌ زهر قتالست هین ای ممتحن

شاهدی کز عشق او عالم گریست ‌ ‌ عالمش میراند از خود جرم چیست

جرم آنکه زیور عاریه بست ‌ ‌ کرد دعوی کاین حلل ملک منست

واستانیم آنکه تا داند یقین ‌ ‌ خرمن آن ماست خوبان خوشه چین

تا بداند کان حلل عاریه بود ‌ ‌ پرتوی بود آن ز خورشید وجود

آن جمال و قدرت و فضل و هنر ‌ ‌ ز آفتاب حسن کرد این سو سفر

باز می گردند چون استارها ‌ ‌ نور آن خورشید ازین دیوارها

پرتو خورشید شد تا جایگاه ‌ ‌ ماند هر دیوار تاریک و سیاه

آنکه کرد او در رخ خوبانت دنگ ‌ ‌ نور خورشیدست از شیشه سه رنگ

شیشهای رنگ رنگ آن نور را ‌ ‌ می نماید این چنین رنگین بما

چون نماند شیشهای رنگ رنگ ‌ ‌ نور بیرنگت کند آن گاه دنگ

خوی کن بی شیشه دیدن نور را ‌ ‌ تا چو شیشه بشکند نبود عمی

قانعی با دانش آموخته ۝ در چراغ غیر چشم افروخته

او چراغ خویش بر باید که تا ۝ تو بدانی مستعیرے نی فتی

گر تو کردی شکر و سعی مجتهد ۝ غم مخور که صد چنان بازت دهد

ور نکردی شکر اکنون خون گری ۝ که شدست آن حسن از کافر بری

اُمَّةُ الْکُفْرانِ اَضَلَّ اَعْمالَهُم ۝ اُمَّةُ الْاِیْمانِ اَصْلَحَ بالَهُم

گم شد از بی شکر خوبی و هنر ۝ که دگر هرگز نبیند زان اثر

خویشی و بیخویشی و شکر و وداد ۝ رفت زانسان که نیارد شان بیاد

که اَضَلَّ اَعْمالَهُم ای کافران ۝ جستن کام است از هر کامران

جز ز اهل شکر و اصحاب وفا ۝ که مر ایشان راست دولت در قفا

دولت رفته کجا قوت دهد ۝ دولت آینده خاصیت دهد

قرض ده زین دولت اندر اقرضوا ۝ تا که صد دولت ببینی پیش رو

باشند ۱۲ بحر العلوم رح قوله قرض ده الخ زین دولت) یعنی این دولت دنیویه را قرض ده مر حق را اندر امتثال امر اقرضوا تا ترا دولتها بسیار در آخرت حاصل آید و مراد

اندکی زین شرب کم کن بهر خویش / تا که حوض کوثری یابی به پیش

جرعه بر خاک وفا آنکس که ریخت / کی تواند صید دولت زو گریخت

خوش کند دلشان که اصلح بالهم / رد من بعد التوی انزالهم

ای اجل وی ترک غارت ساز ده / هرچه بردی زین شکوران باز ده

وا دهد ایشان نپذیرند هان / زانکه منعم گشته اند از رخت جان

صوفییم و خرقها انداختیم / باز نستانیم چون درباختیم

ما عوض دیدیم آنگه چون عوض / رفت از ما حاجت و حرص و غرض

ز آب شور و مهلکی بیرون شدیم / بر رحیق و چشمهٔ کوثر زدیم

آنچه کردی ای جهان با دیگران / بیوفایی و فن و ناز گران

بر سرت ریزیم ما بهر جزا / که شهیدیم آمده اندر غزا

تا بدانی که خدای پاک را / بندگان هستند پر حمله و مرا

سبلت تزویر دنیا بر کنند / خیمه ابر بازوی نصرت زنند

این شهیدان باز نو غازی شدند / وین اسیران باز بر نصرت زدند

قفل اشکلها ز لطفش حل شده / نفس کافر ناگهان بسمل شده

ناامیدی رفته امید آمده / گشت مسجد ناگهان این بتکده

سر بر آوردند باز از نیستی / که ببین ما را که الکه نیستی

تا بدانی در عدم خورشیدهاست / وانچه اینجا آفتاب آنجا سهاست

در عدم هستی برادر چون بود	ضد اندر ضد چون مکنون بود
یخرج الحی من المیت بدان	که عدم آمد امید عابدان
مرد کارنده که انبارش تهی ست	شاد و خوش نی بر امید نیستی ست
که بروید آن ز سوی نیستی	فهم کن گر واقف معنیستی
دمبدم از نیستی تو منتظر	که بیابی فهم و ذوق آرام و بر
نیست دستوری گشاد این راز را	ورنه بغدادی کنم ابخاز را
پس خزانه صنع حق باشد عدم	که برآرد زو عطاها دمبدم
مبدع آمد حق و مبدع آن بود	که برآرد فرع بی اصل و سند

مثال عالم هست نیست نما و عالم نیست هست نما

نیست را بنمود هست آن محتشم	هست را بنمود بر شکل عدم
بحر را پوشید و کف کرد آشکار	باد را پوشید و بنمودت غبار
چون مناره خاک پیچان در هوا	خاک از خود چون برآید بر علا
خاک را بینی ببالای علیل	باد را نه جز بتعریف و دلیل
کف همی بینی روانه هر طرف	کف بی دریا ندارد منصرف

کف بحس بینی و دریا از دلیل | فکر پنهان آشکارا قال و قیل

نفی را اثبات می پنداشتیم | دیدهٔ معدوم بینی داشتیم

دیده کاندر وی نعاسی شد پدید | کی تواند جز خیال و نیست دید

لاجرم سرگشته گشتیم از ضلال | چون حقیقت شد نهان پیدا خیال

این عدم را چون نشاند اندر نظر | چون نهان کرد آن حقیقت از بصر

آفرین ای اوستاد سحر باف | که نمودی معرضان را درد صاف

ساحران مهتاب پیمایند زود | پیش بازرگ[illegible] زر[illegible] سود

سیم بربایند زین گون پیچ پیچ | سیم از کف رفته [illegible] پیچ

این جهان جادوست ما آن تاجریم | که از و مهتاب [illegible]

گر کند کرباس پانصد گز شتاب | ساحرانه [illegible]

چون ستد او سیم عمرت ای رهی | سیم شد کرباس [illegible]

قل اعوذت خواند باید کای احد | هین ز نفّاثات افغان [illegible]

میدمند اندر گره آن ساحرات | الغیاث ای مستغاث از برد و مات

لیک برخوان از زبان فعل نیز | که زبان قول سستست ای عزیز

در زمانه مر ترا سه همره‌اند | آن یکی وافی و آن دو غدرمند

آن یکی یاران و دیگر رخت و مال | وان سوم وافیست آن حسن الفعال

مال ناید با تو بیرون از قصور | یار آید لیک تا بالین گور

چون ترا روز اجل آید به پیش	یار گوید از زبان حال خویش
تا بدین جایش همره نیستم	بر سر گورت زمانی بیستم
فعل تو وافیست زان کن ملتحد	کاندر آید با تو در قعر لحد

در تفسیر قوله علیه السلام لا بدّ من قرینٍ یدفن معک و هو حیّ و تدفن معه و انت میّت فان کان کریماً اکرمک و ان کان لئیماً اسلمک ذلک القرین عملک فاصلحه ما استطعت

پس پیمبر گفت بهر این طریق	با وفاتر از عمل نبود رفیق
گر بود نیکو ابد یارت شود	ور بود بد در لحد مارت شود
این عمل وین کسب در راه سداد	کی توان کرد ای پدر بی اوستاد
دون ترین کسبی که در عالم رود	هیچ بی ارشاد استادی بود
اولش علمست وانگاهی عمل	تا دهد بر بعد مهلت یا اجل
استعینوا فی الحرف یا ذا النهی	من کریم صالح من اهلها
اطلب الدرّ اخی وسط الصدف	واطلب الفنّ من ارباب الحرف
ان رأیتم ناصحین انصفوا	بادروا التعلیم لا تستنکفوا
در دباغی گر خلق پوشید مرد	خواجگی خواجه را آن کم نکرد

۵۵ قوله در دباغی (الخ) دباغی کار دباغ کردن و دباغ بفتح و التشدید پوست آراینده و دباغت در کردن رطوبات چرم و پلیدی

معیت مختلف می گردد باختلاف مکان ممکن در هر مکان که باشد ذات الله با اوست با بودن او غیر مکانی و علمای ظاهر میگویند که این معیت باعتبار شمول علم و قدرت ست مر هر ممکن را

وقت دم آهنگر ار پوشید دلق	احتشام او نشد کم پیش خلق
پس لباس کبر بیرون کن ز تن	ملبس ذل پوش در آموختن
علم آموزی طریقش قولی ست	حرف آموزی طریقش فعلی ست
فقر خواهی آن بصحبت قایم ست	نی زبانت کار می آید نه دست
دانش انوارست در جان رجال	نی ز راه دفتر و نی قیل و قال
دانش آنرا ستاند جان ز جان	نی ز راه دفتر و نی از زبان
در دل سالک اگر هست آن رموز	رمز دانی نیست سالک را هنوز
تا دلش را شرح آن سازد ضیا	پس الم نشرح بفرماید خدا
که درون سینه شرحت داده ایم	شرح اندر سینه ات بنهاده ایم
تو هنوز از خارج آن را طالبی	محلبی از دیگران چون حالبی
چشمهٔ شیر ست در تو بیکنار	تو چرا می شیر جویی از تغار
منفذی داری به بحر ای آبگیر	ننگ دار از آب جستن از غدیر
که الم نشرح نه شرحت هست باز	چون شدی تو شرح جوی و کدیه ساز
در نگر در شرح دل در اندرون	تا نیاید طعنهٔ لا یبصرون

تفسیر قوله عز و جل و هو معکم اینما کنتم

یک سبد پر نان ترا بر فرق سر	تو همی خواهی لب نان در بدر
در سر خود پیچ هل خیره سری	رو در دل زن چرا بر هر دری

عه بر سخنان بیهوده و هرزه اطلاق کنند ۱۲ ولی محمد رح

تا بزانوی میان آب جو | غافل از خود زین و آن تو آب‌جو
پیش آب و پس هم آب با مدد | چشمها را پیش سد و خلف سد
اسپ زیر ران و فارس اسپ جو | چیست این گفت اسپ ولیکن اسپ کو
هین نه اسپست این بزیر تو پدید | گفت آری لیک اسپ خود که دید
مست آب و پیش روی اوست آن | اندر آب و بیخبر ز آب روان
هست چیز و پیش روی اوست چیز | بیخبر زان چیز و شرح خویش نیز
چون گهر در بحر گوید بحر کو | وان خیال چون صدف دیوار او
گفتن آن کو حجابش میشود | ابر تاب آفتابش میشود
بند چشم اوست هم چشم بدش | عین رفع سد او گشته سدش
بند گوش او شده هم گوش او | هوش با حق دار ای مدهوش او
هوش را توزیع کردی بر جهات | می نیرزد تره آن ترهات

در تفسیر قول نبی علیه السلام من جعل الهموم هماً واحداً کفاه الله سائر همومه و من تفرقت به الهموم لا یبالی الله فی ای واد اهلکه

عه ره در فارسی بمعنی برگ بعض نباتات که پخته با نان خورند بهندی ساگ گویند ۱۲ هرزه یعنی سخنان باطل که بر آن هوش را توزیع و تقسیم کردۀ

آب هش را می کشد هر بیخ و خار | آب هوشت چون رسد سوی شمار
آبها را میکشد آن خس گیاه | آب هوشت چون رسد سوی آله
هین بزن آن شاخ بد را خو کنش | آب ده این شاخ خوش را نو کنش
هر دو سبزند این زمان آخر نگر | کین شود باطل از آن روید ثمر
آب باغ این را حلال آن را حرام | فرق را آخر به بینی والسلام
عدل چه بود آب ده اشجار را | ظلم چه بود آب دادن خار را
عدل وضع نعمتی در موضعش | نی بهر بیخی که باشد آبکش
ظلم چه بود وضع در ناموضعی | که نباشد جز بلا را منبعی
نعمت حق را بجان و عقل ده | نی به طبع پر زحیر پر گره
بار کن بیگار غم را بر تنت | بر دل و جان کم نه آنجان کندنت
بر سر عیسی نهاده تنگ بار | خر سکیزه میزند در مرغزار
سرمه را در گوش کردن شرط نیست | کار دل را جستن از تن شرط نیست
گر دلی رو ناز کن خواری مکش | ور تنی شکر منوش و زهر چش
زهر تن را نافع ست و قند بد | تن همان بهتر که باشد بی مدد
هیزم دوزخ تنست و کم کنش | ور بروید هیزمی رو بر کنش
ورنه حمال حطب باشی حطب | در دو عالم همچو جفت بولهب
از حطب بشناس شاخ سدره را | گرچه هر دو سبز باشد ای فتی

اصل این شاخ ست از نار و دخان — اصل آن شاخ ست هفتم آسمان
هست مانند این بصورت پیش حس — که غلط بین ست چشم و کیش حس
هست پیدا آن بپیش چشم دل — جهد کن پیش دل آ جهد المقل
ور نداری پا بجنبان خویش را — تا ببینی هر کم و هر بیش را
کاین تحرک شد تبرک را کلید — ور تحرک گردی ای دل مستفید

در معنی این رباعی

گر راهروی راه برت بکشایند — ور نیست شوی بهستیت بگرایند
ور پست شوی نگنجی اندر عالم — وانگاه ترا بی تو بتو بنمایند

گر زلیخا بست درها هر طرف — یافت یوسف هم ز جنبش منصرف
چون توکل کرد یوسف بر جهید — باز شد قفل و در و ره شد پدید
گرچه رخنه نیست عالم را پدید — خیره یوسف وار می باید دوید
تا گشاید قفل و ره پیدا شود — سوی بیجایی شما را جا شود
آمدی اندر جهان ای ممتحن — هیچ می بینی طریق آمدن
تو ز جایی آمدی وز موطنی — آمدن را راه دانی هیچ نی
گر ندانی تا نگویی راه نیست — زین ره بی راه ما را رفتنی ست

میروی در خواب شادان چپ و راست	هیچ دانی راه آن میدان کجاست
تو ببند آن چشم و خود تسلیم کن	خویش را بینی دران شهر کهن
چشم چون بندی که صد چشم خمار	بند چشم تست این سو از غرار
چار چشمی تو ز عشق مشتری	بر امید مهتری و سروری
ور بخسپی مشتری بینی بخواب	چغد بد کی خواب بیند جز خراب
مشتری خواهی بهر دم پیچ پیچ	تو چه داری که فروشی هیچ هیچ
گر ترا نانی بدی یا چاشتی	از خریداران فراغت داشتی
گرد رانبان مر ترا نانی بدی	از خریداران دلت فارغ شدی

قصهٔ آن شخصی که دعوی پیغمبری میکرد گفتندش که چه خوردهٔ که گیج شدهٔ و یاوه میگوئی گفت اگر چیزی یافتمی که خوردمی گیج نشدمی و نه یاوه گفتمی که هر سخن نیک که با غیر اهلش گویند یاوه گفته باشند اگرچه دران گفتن مأمور باشند

آن یکی می گفت من پیغمبرم	وز همه پیغمبران فاضل ترم
گردنش بستند و بردندش بشاه	کاین همی گوید رسولم از اله
خلق بر وی جمع چون مور و ملخ	که چه مکرست و چه تزویر و چه فخ
گر رسول آنست کاید از عدم	ما همه پیغمبریم و محتشم

ما از اینجا آمدیم اینجا غریب / تو چرا مخصوص باشی ای ادیب

داد ایشان را جواب آن خوش رسول / کای گروه کور و نادان و فضول

این ندانستید ای قوم از قضا / بیخبر اینجا رسیدید از عمی

همچو طفل خفته بیخبر اینجا آمدید / بیخبر از راه و از منزل بدید

از منازل خفته بگذشتید و مست / بیخبر از راه و از بالا و پست

ما به بیداری روان گشتیم و خوش / از ورای پنج و شش تا پنج و شش

دیده منزلها ز اصل و از اساس / چون قلاوزان خبیر و ره شناس

شاه را گفتند اشکنجش بکن / تا بگوید جنس او هیچ این سخن

شاه دیدش بس نزار و بس ضعیف / که بیک سیلی بمیرد آن نحیف

کی توان او را فشردن یا زدن / که چو شیشه گشته است او را بدن

لیک با او گویم از راه خوشی / که چرا داری تو لاف سرکشی

که درشتی ناید اینجا هیچ کار / که بنرمی سر کند از غار مار

مردمان را دور کرد از گرد وی / شه لطیفی بود و نرمی ورد وی

پس نشاندش باز پرسیدش ز جا / که کجا داری معاش و ملتجا

گفت ای شه هستم از دار السلام / آمده ز انجا بدین دار الملام

نی مرا خانه ست نی یک همنشین / خانه کی کرد ست ماهی در زمین

پادشاه از روی لاغش گفت باز / که چه خوردی چه داری چاشت ساز

اشتها داری چه خوردی بامداد	که چنین سرمستی و پرلاف و باد
گفت اگر نانم بدی خشک و تری	کی کنیمی دعوی پیغمبری
دعوی پیغمبری با این گروه	همچنان باشد که دل جستن ز کوه
کس ز کوه و سنگ عقل و دل نجست	فهم و ضبط نکته‌ای مشکل نجست
هر چه گویی باز گوید کُه همان	میکند افسوس چون مستهزیان
از کجا این قوم و پیغام از کجا	از جمادی جان کرا باشد رجا
گر تو پیغام زنی آری و زر	پیش تو بنهند جمله سیم و سر
که فلان جا شاهدی می خواندت	عاشق آمد بر تو می داندت
ور تو پیغام خدا آری چو شهد	که بیا سوی خدا ای نیک عهد
از جهان مرگ سوی برگ رو	چون بقا ممکن بود فانی مشو
قصد خون تو کنند و جان و سر	نز برای حمیت دین و هنر

سبب عداوت عام و بیگانه زیستن ایشان با اولیای خدا که بحق شان میخوانند و آب حیات ابدی ارشاد می نمایند

بلکه از چفسیدگی بر خان و مان	تلخ شان آید شنیدن این بیان
خرقه بر ریش خر چفسیده سخت	چونکه خواهی بر کنی زو لخت لخت
جفته اندازد یقین آن خر ز درد	حبذا آن کس کزو پرهیز کرد

خاصه شیخی ریش و هرجا خرقهٔ | هر سر ریشش چسپیده در نم غرقهٔ

خانمان چون خرقهٔ واین حرص ریش | حرص هر که بیش باشد ریش بیش

خانمان چغد ویران ست وبس | نشنود اوصاف بغداد و طبس

گر بیاید باز سلطانی ز راه | صد خبر آرد بدین چغدان ز شاه

شرح دار الملک و باغستان و جو | پس بر او افسوس دارد هر عدو

که چه باز آورد افسانهٔ کهن | کز گزاف و لاف میبافد سخن

کهنه ایشانند و پوسیده ابد | ورنه آن دم کهنه را نو میکند

مردگان کهنه را جان میدهد | تاج عقل و نور ایمان میدهد

دل مدزد از دلربای روح بخش | که سوارت میکند بر پشت رخش

سر مدزد از سرفراز تاج ده | کو ز پای دل گشاید صد گره

با که گویم در همه ده زنده کو | سوی آب زندگی پوینده کو

تو بیک خواری گریزانی ز عشق | تو بجز نامی چه میدانی ز عشق

عشق را صد ناز و استکبار هست | عشق با صد ناز می آید بدست

عشق چون وافی ست وافی میخرد | در حریف بیوفایی ننگرد

چون درخت ست آدمی و بیخ عهد | بیخ را تیمار میباید بجهد

عهد فاسد بیخ پوسیده بود | وز ثمار و لطف ببریده بود

شاخ و برگ نخل اگرچه سبز بود | با فساد بیخ سبزی نیست سود

ور ندارد برگِ سبز و بیخ هست — عاقبت بیرون کند صد برگ دست

تو مشو غرّه بعلمش عهد جو — علم چون قشر است عهدش مغز او

در بیان آنکه مرد بدکار چون متمکن شود در بدکاری و اثر دولت نیکوکاران به بیند شیطان صفت شود و مانع خیر گردد از حسد همچون شیطان که خرمن سوخته همه را خرمن سوخته خواهد ارایت الذی ینهی عبدا اذا صلی الآیه

وافیان را چون به بینی کرده سود — چون تو تو چو شیطانی شوی آنجا حسود

هر کرا باشد مزاج و طبع سست — او نخواهد هیچکس را تندرست

گر نخواهی رشکِ ابلیسی بیا — خدا از در دعوی بدرگاهِ وفا

چون وفا نیست باری دم مزن | کاین سخن دعویست اغلب ما و من
این سخن در سینه دخل مغزهاست | در خموشی مغز جان را صد نماست
چون بیامد در زبان شد خرج مغز | خرج کم کن تا بماند مغز نغز
مرد کم گوینده را فکریست زفت | قشر گفتن چون فزون شد مغز رفت
پوست افزون گشت و کمتر گشت مغز | پوست کمتر شد فزون شد مغز نغز
بنگر این هر سه ز خامی رسته را | جوز را و لوز را و پسته را
هر که او عصیان کند شیطان شود | که حسود دولت نیکان شود
چونکه در عهد خدا کردی وفا | از کرم عهدت نگهدارد خدا
از وفای حق تو بسته دیده | اذکروا اذکرکم نشنیده
گوش نه اوفوا بعهدی گوش دار | تا که اوف عهدکم آید ز یار
عهد و قرض ما چه باشد ای حزین | همچو دانه خشک کشتن در زمین
نی زمین را زان فروغ و لمتری | نی خداوند زمین را توانگری

گشت دریاها شکم پرداز شان | صحن میدانها تنانداز شان

گشت دریاها مسخر شان و کوه | چار عنصر نیز بنده آن گروه

این خود اکرامیست از بهر نشان | تا ببینند اهل انکار آن عیان

آن کراماتهای پنهان شان که آن | در نیاید در حواس و در بیان

کار آن دارد خود آن باشد ابد | دائما نی منقطع نی مسترد

بلکه باشد در ترقی دمبدم | هست آن بخشنده صاحب کرم

در مناجات

ای دهنده قوت و تمکین و ثبات | خلق را زین بی ثباتی ده نجات

اندران کاری که ثابت بودنیست | قائمی ده نفس را که منثنیست

اندران کاری که دارد آن ثبات | قائمی ده نفس را بخشش حیات

صبرشان بخش و کفه میزان گران | وارهانشان از دم صورتگران

وز حسودی بازشان خر ای کریم | تا نباشد از حسد دیو رجیم

در نعیم فانی و مال و جسد | چون همی سوزند عامه از حسد

پادشاهان بین که لشکر می کشند | از حسد خویشان خود را می کشند

عاشقان لعبتان پر قذر | کرده قصد خون و جان یکدگر

ویس و رامین خسرو و شیرین بخوان | تا چه کردند از حسد آن ابلهان

تا فنا شد عاشق و معشوق نیز | که نه چیزند و هوا شان هم نه چیز

ن ۶ همجنس

پاک اللهی که عدم بر هم زند	مر عدم را بر عدم عاشق کند
در دل نه دل حسدها سر کند	نیست را هست اینچنین مضطر کند
این زمانی کز همه مشفق تراند	از حسد دو ضره خود را می خورند
تا که مردانی که خود سنگین دل اند	از حسد اندر کدامین منزل اند
گر نکردی شرع افسون لطیف	بر دریدی هر کسی جسم حریف
شرع بهر دفع شر رائی زند	دیو را در شیشه حجت کند
از گواه و از یمین و از نکول	تا به شیشه در رود دیو فضول
مثل میزانی که خوشنودی دو ضد	جمع می آید یقین در هزل و جد
شرع چون کیل و ترازو دان یقین	که بدو خصمان رهند از جنگ و کین
گر ترازو نبود آن خصم از جدال	کی رهد از وهم حیف و احتیال
پس درین مردار زشت بی وفا	این همه رشک است و خصمی و جفا
پس دران اقبال و دولت چون بود	چون شود جنی و انسی در حسد
آن شیاطین خود حسود کهنه اند	یک زمان از رهزنی خالی نیند
وان بنی آدم که عصیان کشته اند	از حسودی نیز شیطان گشته اند

از نبی برخوان که شیطانان انس — گشته اند از مسخ حق با دیو جنس

دیو چون عاجز شود از افتتان — استعانت جوید او ز انسیان

که شما یارید با ما یاریی — جانب مائید جانب داریی

گر کسی را ره زنند اندر جهان — هر دو گون شیطان بر آید شادمان

ور کسی جان برد و شد در دین بلند — نوحه میدارند آن دو رشک مند

هر دو می خایند دندان حسد — بر کسی که داد ادیب او را خرد

پرسیدن شاه از آن مدعی نبوت که آنکه رسول آستین باشد و ثابت شود با او چه باشد که کسی را بخشد و یا صحبت و خدمت او چه بخشش یابند غیر نصیحت که بزبان میگوید

شاه پرسیدش که باری وحی چیست — یا چه حاصل دارد آنکس کو نبیست

یا چه بخشد هر کسی را در سخن — غیر این نصح زبان کن یا مکن

چیست نفع از خدمتش در صحبتش — و انکه تابع گشت چه بود دولتش

گفت خود آن چیست کش حاصل نشد — یا چه دولت ماند کو واصل نشد

گیرم این وحی نبی گنجور نیست — هم کم از وحی دل زنبور نیست

چونکه اوحی الرب الی النحل آمدست	خانهٔ وحیش پر از حلوا شدست
او بنور وحی حق عز و جل	کرد عالم را پر از شمع و عسل
این که کرمناست بالا می‌رود	وحیش از زنبور کی کمتر بود
تو اعطیناک کوثر خوانده	پس چرا خشکی و تشنه مانده
یا مگر فرعونی و کوثر چو نیل	بر تو خون گشتست ناخوش ای علیل
توبه کن بیزار شو از هر عدو	کو ندارد آب کوثر در کدو
هر کرا دیدی ز کوثر سرخ رو	او محمد خوست با او گیر خو
تا احب الله آئی در حسیب	کز درخت احمدی با اوست سیب
هر کرا دیدی ز کوثر خشک لب	دشمنش میدار همچون مرگ و تب
زانکه او بوجهل شد یا بولهب	دور شو زو تا نیفتی در کرب
گرچه بابای تو هست و مام تو	کو حقیقت هست خون آشام تو
از خلیل حق بیاموز ای پسر	که شد او بیزار اول از پدر
تا که ابغض لله آئی پیش حق	تا نگیرد بر تو رشک عشق دق

تا نخوانی لا و الا الله را	در نیابی منهج این راه را

داستان آن عاشق که با معشوق خود بر میشمرد خدمتهای و وفاهای خود را و شبهای دراز تتجافی جنوبهم عن المضاجع را و بینوائی خود را و جگر تشنگی روزهای دراز و میگفت که من جز این خدمت ندانم اگر خدمتی دیگرست مرا ارشاد کن که هرچه فرمائی منقادم اگر در آتش رفتن ست چون خلیل علیه السلام و اگر در دهان نهنگ دریا افتادنست چون یونس علیه السلام و اگر هفتاد بار کشته شدن ست چون جرجیس علیه السلام و اگر از گریه نابینا شدنست چون شعیب علیه السلام و وفا و جانبازی انبیا را شمار نیست و جواب گفتن معشوق او را

آن یکی عاشق به پیش یار خود	می شمرد از خدمت و از کار خود
کز برای تو چنین کردم چنان	تیرها خوردم درین رزم و سنان
مال رفت و زور رفت و نام رفت	بر من از عشقت بسی ناکام رفت
هیچ صبحم خفته یا خندان نیافت	هیچ شامم با سر و سامان نیافت
آنچه او نوشیده بود از تلخ و درد	او بتفصیلش یکایک می شمرد
نز برای منتی بل می نمود	بر درستی محبت صد شهود

فرط شوق عشق خود را می ستود

نیز ثابت ست ۱۲ غیاث

عاقلان را یک اشارت بس بود ‌‌ ‌ عاشقان را تشنگی زان کی رود

میکند تکرار گفتن بی ملال ‌‌ ‌ کی ز اشارت بس کند حوت الزلال

صد سخن میگفت زان درد کهن ‌‌ ‌ در شکایت که نگفتم یک سخن

آنچه بودش می ندانست چیست ‌‌ ‌ لیک چون شمع از تف آن میگریست

بعد گریه گفت ای نهار رفت لیک ‌‌ ‌ این زمان ارشاد کن تو یار نیک

هرچه فرمائی بجان استاده ام ‌‌ ‌ بر خط تو پا و سر بنهاده ام

گر در آتش رفت باید چون خلیل ‌‌ ‌ ور چو یحیی میکنی خونم سبیل

ور ز گریه چون شعیب اعمی شوم ‌‌ ‌ ور چو یونس در شکم ماهی روم

ور چو یوسف چاه و زندانم کنی ‌‌ ‌ ور ز فقرم عیسی مریم کنی

رخ نگردانم نگردم از تو من ‌‌ ‌ بهر فرمان تو دارم جان و تن

گفت معشوق اینهمه کردی ولیک ‌‌ ‌ گوش بگشا پهن و اندر یاب نیک

کانچه اصل اصل عشق ست و ولاست ‌‌ ‌ آن نکردی آنچه کردی فرعهاست

گفتش آن عاشق بگو کان اصل چیست ‌‌ ‌ گفت اصلش مردنست و نیستیست

تو همه کردی نه مردی زنده ای ‌‌ ‌ هین بمیر ار یار جانبازنده ای

گر بمیری زندگی یابی تمام ‌‌ ‌ نام نیکوی تو ماند تا قیام

چون شنود آن عاشق بیخود نشستن ‌‌ ‌ آه سردی بر کشید از جان و تن

همدر آن دم شد دراز و جان بداد ‌‌ ‌ همچون گل در باخت سر خندان و شاد

مرشو دوازان بیان این دو بیت ست که درحق معنوی ست سه آب دیده او چو دیده او بود الخ ۱۲ منه

ماند آن خنده برو وقف آمد | همچو جان و عقل عارف بی کبد
نور مه آلوده کی گردد ابد | گر زند آن نور بر هر نیک و بد
او ز جمله پاک وا گردد بماه | همچو نور عقل و جان سوی اله
وصف پاکی وقف بر نور مه است | تابشش گر بر نجاسات ره است
زان نجاسات ره و آلودگی | نور را حاصل نگردد بدرگی
ارجعی بشنید نور آفتاب | سوی اصل خویش باز آمد شتاب
نی ز گلخنها برو ننگی بماند | نی ز گلشنها برو رنگی بماند
نور دیده سوی دیده بازگشت | ماند در سودای او صحرا و دشت
چونکه زین ویرانه نورش بازگشت | ماند در صحرای دیده بازگشت

یکی پرسید از عالمی عارفی که اگر در نماز کسی بگرید یا واز و آه و نوحه کند نمازش باطل شود یا نه جواب داد که نام آن آب دیده است تا که آن گرینده چه دیده است اگر شوق خدا دیده است و میگرید یا از پشیمانی گناه نمازش تباه نشود بلکه کمال گیرد که لا صلوة الا بحضور القلب و اگر رنجوری تن یا فراق فرزند دیده است نمازش تباه شود که اصل نماز ترک تن ست و ترک فرزند ابرهیم علیه السلام را که فرزند را

قربان میکرد از بهر تکمیل نماز و تن را بآتش نمرود میسپرد و امر پیغمبر مصطفی صلعم را بدین خصال که فاتبعوا واتبع ملة ابراهیم حنیفا قد کانت لکم اسوة حسنة فی ابراهیم

آن یکی پرسید از مفتی براز — گر کسی گرید بنوحه در نماز

آن نماز او عجب باطل شود — یا نمازش جائز و کامل بود

گفت آب دیده نامش بهر چیست — بنگری تا که چه دیدست و گریست

آب دیده تا چه دیده است از نهان — تا بدان شد او ز چشمه خود روان

گر ز شوق حق کند گریه دراز — یا ندامت از گناهی در نیاز

خوف حق گر باشد آن گریه خوشست — زانکه آن آب تو دفع آتش است

بیشکی گیرد نماز او کمال — قرب یابد در ره حق لا محال

آن جهان گر دیده است آن پر نیاز — رونقی یابد ز نوحه آن نماز

ور ز رنج تن بود و ز درد و سوگ — ریسمان بگسست و هم بشکست دوک

ور فغان از ماتم فرزند کرد — که دل و جانش ز ماتم کرد درد

می نیرزد آن نماز او دو جو — زانکه با اغیار دارد دل گرو

پس نمازش بیشکی باطل بود — گریهٔ او نیز بی حاصل بود

زانکه ترک تن بود اصل نماز — ترک خویش و ترک فرزند از نیاز

از خلیل آموز قربان کن ولد — تن بنه بر آتش نمرود رد

حاصل آنکه تا بدانی ای کیا | کز بکا فرق ست بیحد تا بکا

مریدی درآمد بخدمت شیخ و زین شیخ پیر مسن نمیخواهم بلکه پیر عقل و معرفت اگرچه عیسی علیه السلام ست در گهواره و یحیی علیه السلام ست در مکتب کودکان مرید شیخ را گریان دید او نیز موافقت کرد و بگریست چون فارغ شد و بدر آمد مرید دیگر که از حال شیخ واقف تر بود از سر غیرت در عقب او نیز بیرون آمد گفتش که ای برادر من ترا گفته باشم الله الله تا نیندیشی و نگوئی که شیخ میگریست من نیز میگریستم که سی سال ریاضت بی ریا باید کرد و از عقبات و دریاهای پر نهنگ و کوههای بلند پر شیر و پلنگ میباید گذشت تا بدان گریهٔ شیخ برسی یا نرسی اگر برسی شکر زویت لی الارض بسیار گوئی که آنجای شکر ست که آن گریه منور قلب باشد

یک مریدی اندر آمد پیش پیر | پیر اندر گریه بود و در نفیر
شیخ را چون دید گریان آن مرید | گشت گریان آب از چشمش دوید
گوش ور یکبار خندد کرد و بار | چونکه لاغ املا کند یاری بیار
بار اول از ره تقلید و سوم | که همی بیند که می خندند قوم

آن پرست و در آخر حال اسرار عمل را واقف شده در عمل کوشش میکند که نتیجهٔ آن را می داند ۱۲ محمد میر رحمه الله تعالے

گر بخندد همچو ایشان آن زمان | بیخبر از حالت خندیدگان

باز از او پرسد که خنده بر چه بود | پس دوم کرت بخندد چون شنود

پس مقلد نیز مانند کرست | اندران شادی که او را در سرست

پرتو شیخ آمد و منهل ز شیخ | فیض شادی نه ز مریدان بل ز شیخ

پرتو شیخست آن تقلید شیخ | چون به بیند شادی قم تائید شیخ

چون سبد در آب و نوری بر زجاج | گر ز خود دانند آن باشد خداج

چون جدا گردد ز جو داند عنود | کاندرو آن آب خوش از جوی بود

آبگینه هم بداند از غروب | کان لمع بود از مه تابان خوب

چونکه چشمش را گشاید امر قم | پس بخندد چون سحر بار دوم

خنده آید هم بر آن خنده خودش | که در آن تقلید بر می آمدش

گوید از چندین ره دور و دراز | کاین حقیقت بود و این اسرار و راز

من دران وادی چگونه خود ز دور | شادیی میکردم از عمیا و سور

من چه می بستم خیال و آن چه بود | درک سستم سست نقشی مینمود

طفل ره را فکرت مردان کجاست | کو خیال او و کو تحقیق راست

طفل را چه فکر آید در ضمیر | یا چه اندیشه کند همچون کبیر

فکر طفلان دایه باشد یا که شیر | یا مویز و جوز یا گریه و نفیر

آن مقلد هست چون طفل علیل | گرچه دارد بحث باریک و دلیل

آن تعمق در دلیل و در شکال	از بصیرت می‌کند او را گسال
مایهٔ کان سرمهٔ سرّ ویست	برد و در اشکال گفتن کار بست
ای مقلد از بخارا باز گرد	رو بخواری تا شوی تو شیر مرد
تا بخارای دگر بینی درون	صفدران در محفلش لا یفقهون
پیک اگر چه در زمین چابک تگست	چون بدریا رفت بشکسته رگست
او حملناهم بود فی البر و بس	آنکه محمول است در بحر اوست کس
بخشش بسیار دارد شه بدو	ای شده در وهم و تصویری دو تو

بقیهٔ حال مرید مقلد

آن مرید ساده از تقلید نیز	گریه بسکرد و وفق آن عزیز
او مقلدوار همچون مرد کر	گریه می‌دید و ز موجب بی‌خبر
چون بسی بگریست خدمت کرد و رفت	از پس آمد مرید خاص تفت
گفت ای گریان چو ابر بی‌خبر	بر وفاق گریهٔ شیخ از نظر
الله الله الله ای وافی مرید	گرچه در تقلید هستی مستفید
تا نگویی دیدم آن شه می‌گریست	من چو او بگریستم کان منکریست
گریهٔ کز جهل و تقلیدست و ظن	نیست همچون گریهٔ آن مؤتمن
تو قیاس گریه بر گریه مساز	هست زین گریه بدان راه دراز
هست آن از بعد سی ساله جهاد	عقل آنجا هیچ نتواند فتاد

حرفهای دیگر مشابهت بحروف قرآنی در صورت دارند و در سیرت مغلوب‌اند ۱۲ قوله هرکه گیرد الخ (زامتحان) ای از امتحان و فرق میان عصای موسی و عصای خود (بیان) ای وقت اظهار

هست زان سوی خرد صد مرحله | عقل را واقف مدان زان قافله

گریهٔ او نز غمست و نز فرح | روح داند گریهٔ عین الملح

گریهٔ او خندهٔ او زان سریست | زانچه وهم و عقل باشد آن بریست

آب دیدهٔ او چو دیدهٔ او بود | دیدهٔ نادیده دیده کی شود

آنچه او بیند نتان کردن مساس | نز قیاس عقل و نز راه حواس

شب گریزد چونکه نور آید ز دور | پس چه داند ظلمت از احوال نور

پشه بگریزد ز باد بادها | پس چه داند پشه ذوق بادها

چون قدیم آید حدث گردد عبث | پس کجا داند قدیمی را حدث

بر حدث چون زد قدم دنگش کند | چونکه کردش نیست همرنگش کند

گر بخواهی تو بیابی صد نظیر | لیک من پروا ندارم ای فقیر

این الم و حم این حروف | چون عصای موسی آمد در وقوف

حرفها ماند بدین حرف از برون | لیک باشد در صفات این زبون

هرکه گیرد او عصای زامتحان | کی بود چون آن عصا وقت بیان

عیسویست این دم نه هر باد و دمی | که بر آید از فرح یا از غمی

این الم و حم ای پدر | آمدست از حضرت مولی البشر

هر الف لامی چه می ماند بدین
گر تو جان داری بدین چشمش مبین

گرچه ترکیبش حروفست ای همام
می نماند هم بترکیب عوام

هست ترکیب محمد لحم و پوست
گرچه در ترکیب هر تن جنس اوست

گوشت دارد پوست دارد استخوان
هیچ این ترکیب را باشد همان

کاندران ترکیب آمد معجزات
که همه ترکیبها گشتند مات

همچنان ترکیب حم از کتیب
هست بس بالا و دیگرها نشیب

زانکه زین ترکیب آید زندگی
همچو نفخ صور در درماندگی

اژدها گردد شگافد بحر را
چون عصا حم از داد خدا

ظاهرش ماند بظاهرها ولیک
قرص نان از قرص مه دورست نیک

گریهٔ او خندهٔ او نطق او
فهم و خُلق او و خُلق او

عقل او حلم و حس او
نیست از وی هست محض صنع هو

چونکه ظاهرها گرفتند احمقان
وان دقائق شد ازیشان بس نهان

لاجرم محجوب گشتند از غرض
که دقیقه فوت شد در معترض

این سخن پایان ندارد باز گرد
کان کنیزک با خر خاتون چه کرد

داستان آن کنیزک که با خر خاتون خود شهوت میراند و در شهوت راندن چون آدمیان آموخته بود و کدوی در قضیب خر میکرد تا از اندازه

بگذرد و خاتون بران وقوف یافت لیکن دقیقه کدو را ندید
کنیزک را به بهانه براه کرد جای دور دور و بآن خر جمع شد
بی کدو و هلاک شد فضیحت کنیزک بیگاه باز آمد و نوحه
کرد که ای جانم و ای چشم روشنم کیر دیدی و کدو ندیدی کر
دیدی و آن دگر ندیدی کل ناقص ملعون یعنی کل نظر و فهم
ناقص ملعون دگر نه ناقصان ظاهر جسم مرحوم اند نه ملعون قوله
تعالی لیس علی الاعمی حرج ولا علی الاعرج حرج ولا
علی المریض حرج نفی حرج کرد و نه نفی لعنت و نفی عتاب و غضب

یک کنیزک یک خری بر خود فکند	از وفور شهوت و از گر زند
آن خر نر را بگان خو کرده بود	خر جماع آدمی پی برده بود
یک کدوی بود حیلت سازه را	در نرش کردی پی اندازه را
در فکندی آن کدو کردی بجوز	تا رود نیم ذکر وقت سپوز
گر همه کیر خر اندر وی رود	آن رحم و آن روده ها ویران شود

نسخه دان روده از ازهم درد — نسخه هم رحم هم روده ها — ذرود ها را بر درد

خر همی شد لاغر و خاتون او ... مانده عاجز کز چه شد این خر چو مو

نعلبندان را نمود آن خر که چیست ... علت او که نتیجه‌اش لاغریست

هیچ علت اندرو ظاهر نشد ... هیچکس از سر آن مخبر نشد

در تفحص اندر افتاد او بجد ... شد تفحص را دمادم مستعد

جد را باید که جان بنده بود ... زانکه جد جوینده یابنده بود

چون تفحص کرد از حال اشک ... دید خفته زیر آن خر نرگسک

چون تفحص کرد از احوال خر ... آن کنیزک بود زیر و خر زبر

از شکاف در بدید آن حال را ... پس عجب آمد از آن آن زال را

خر همی گاید کنیزک را چنان ... که بعقل و رسم مردان با زنان

در حسد شد گفت چون این ممکن است ... پس من اولی‌تر که خر ملک من است

خر مهذب گشته و آموخته ... خوان نهاد است و چراغ افروخته

کرد نادیده در خانه بکوفت ... کای کنیزک چند خواهی خانه روفت

از پی روپوش میگفت این سخن ... کای کنیزک آمدم در باز کن

کرد خاموش و کنیزک را نگفت ... راز را از بهر طمع خود نهفت

پس کنیزک جمله آلات فساد ... کرد پنهان پیش شد در را کشاد

رو ترش کرد و دو دیده پر نم ... لب فرو افگنده یعنی صائمم

در کف او نرمه جاروبی که من ... خانه را می‌رفتم بهر عطن

گفته که گویا بر حقیقت حال واقف نیست ۱۲ قوله کرد خاموش آه ای خاموش شد (راز را آه) ای بهر طمع خود راز را افشا نکرد ۱۲

چونکه با جاروب در را واگشاد | گفت خاتون زیر لب کای اوستاد
رو ترش کردی و جاروبی بکف | چیست این خر برگسسته از علف
نیم کاره خشمگین جنبان ذکر | زانتظار تو دو چشمش سوی در
زیر لب گفت این نهان کرد از کنیز | داشتش آن دم چو بیچاره عزیز
بعد از آن گفتش که چادر نه بسر | رو فلان خانه ز من پیغام بر
اینچنین گو وان چنین گو وان چنان | مختصر کردم من افسانهٔ زنان
آنچه مقصود است مغز آن بگیر | چون براهش کرد آن زال ستیر
چون بدر کردش ز حیلت آن مکان | در فروبست و بخلوت شادمان
بود از مستی شهوت شادمان | در فروبست و همی گفت آن زمان
یافتم خلوت زنم از شکر بانگ | رسته‌ام از چار دانگ و از دو دانگ
از طرب گشته بزان زن هزار | در شرار شهوت خر بیقرار
چه بزان کان شهوت او را برگرفت | بزگرفتن گیج را نبود شگفت
میل شهوت کر کند دل را و کور | تا نماید کرگ یوسف نار نور
ای بسا سرمست نار و نارجو | خویشتن را نور مطلق داند او
جز مگر بندهٔ خدا یا جذب حق | وا رهش آرد بگرداند ورق
تا بداند کان خیال ناریه | در طریقت نیست الا عاریه
زشتها را خوب بنماید شره | نیست از شهوت بتر زافات ره

صد هزاران نام خوش را کرده ننگ / صد هزاران زیرکان را کرده دنگ

چون خری را یوسف مصری نمود / یوسفی را چون نماید آن جهود

بر تو سرگین را فسونش شهد کرد / شهد را خود چون کند وقت نبرد

شهوت از خوردن بود کم کن ز خور / یا نکاحی کن گریزان شو ز شر

چون بخوردی میکشد سوی حرم / دخل را خرجی بباید لاجرم

پس نکاح آمد چو لاحول و لا / تا که دیو نفس نفگند اندر بلا

چون حریص خوردنی زن خواه زود / ورنه آمد گربه و دنبه ربود

بار سنگین بر خری کان میجهد / زود بر نه پیش از آن کو بر نهد

فعل آتش را نمی‌دانی تو سرد / گرد آتش با چنین دانش مگرد

علم دیگ و آتش ار نبود ترا / از شرر نی دیگ ماند نی ابا

آب حاضر باید و فرهنگ نیز / تا پزد آن دیگ سالم در ازیز

چون ندانی دانش آهنگری / ریش و مو سوزد چو آنجا بگذری

در فرو بست آن زن و خر را کشید / شادمانه لاجرم کیفر چشید

در میان خانه آوردش کشان / خفت اندر زیر آن نر خر ستان

هم بر آن کرسی که دید او از کنیز / تا رسد در کام خود آن قحبه نیز

پا برآورد و خر اندر وی سپوخت / آتشی از کیر خر در وی فروخت

خر مؤدب گشته در خاتون فشرد / تا بخایه در زمان خاتون بمرد

دوم ست (در زمان) ای همان ساعت (خر مؤدب گشته) ای خر که مؤدب و معلم گشته بود (فشردن) فشردن چیزی را بشست بزور گرفتن یا بر چیزی پا نهاده زور کردن از رنج

بردرید از زخم کیر خر جگر	رودها بگسسته شد از همدگر
کرسی از یکسو زن از یکسو فتاد	دم نزد در حال و آن زن جان بداد
صحن خانه پر ز خون شد زن نگون	مرد او و برد جان ریب المنون
مرگ بد با صد فضیحت ای پدر	تو شهیدی دیدهٔ از کیر خر
تو عذاب الخزی بشنو از نبی	در چنین ننگی مکن جان را فدی
دانکه این نفس بهیمی نر خرست	زیر او بودن ازان ننگین ترست
در ره نفس ار بمیری در منی	تو حقیقت دان که مثل آن زنی
نفس ما را صورت خر بدهد او	زانکه صورتها کند بر وفق خو
این بود اظهار سر در رستخیز	الله الله از تن چون خر گریز
کافران را بیم کرد ایزد ز نار	کافران گفتند نار اولی ز عار
گفت نی آن نار اصل عارهاست	همچو آن ناری که آن زن را بکاست
لقمه اندازه نخورد از حرص خود	در گلو بگرفت لقمه مرگ بد
لقمه اندازه خور ای مرد حریص	گرچه باشد لقمه حلوا و خبیص
حق تعالی داد میزان را زبان	هین ز قرآن سورهٔ رحمن بخوان
هین ز حرص خویش میزان را مهل	آز و حرص آمد ترا خصم مضل
حرص جوید کل برآید او ز کل	حرص میرست ای فجل ابن الفجل
آن کنیزک میشد و میگفت آه	کردی ای خاتون تو استا را براه

نسخه ۱۶ فجل ابن الفجل نسخه عقل ابن العقل

کار بی استاد خواهی ساختن / جاهلانه جان بخواهی باختن

ای ز من دزدیده علم ناتمام / ننگت آمد که بپرسی حال دام

تا نچیدی دانه مرغ از خرمنش / هم نیفتادی رسن در گردنش

دانه کمتر خور مکن چندین رفو / چون کلوا خواندی بخوان لاتسرفوا

تا خوری دانه نیفتی تو بدام / این کند علم و قناعت والسلام

نعمت از دنیا خورد عاقل نه غم / جاهلان محروم مانده در ندم

چون درافتد در گلوشان حبل دام / دانه خوردن گشت بر جمله حرام

مرغ اندر دام دانه کی خورد / دانه چون زهرست در دام ار چرد

مرغ غافل میخورد دانه ز دام / همچو اندر دام دنیا این عوام

باز مرغان خبیر هوشمند / کرده اند از دانه خود را خشک بند

کاندرون دام و دانه زهرهاست / کور آن مرغی که در فخ دانه خواست

صاحب دام ابلهان را سر برید / وان ظریفان را بمجلسها کشید

که از آنها گوشت می آید بکار / وز ظریفان بانگ و ناله زیر و زار

پس کنیزک آمد از اشکاف در / دید خاتون را بمرده زیر خر

گفت ای خاتون احمق اینچه بود / گر ترا استاد خود نقشی نمود

ظاهرش دیدی سرش از تو نهان / اوستا ناگشته بگشادی دکان

کیر دیدی همچو شهد و چون خبیص / آن کدو را چون ندیدی ای حریص

پس تو دیدی این آیت نازل شد و معنی آنکه حرکت مده بقرآن زبان خود را برای شتاب کردن بآن قرآن بر ستیکه بر ماست جمع کردن این قرآن را در حفظ تو و خواندن این قرآن و بلسان استعاره است

یا چو مستغرق شدی در عشق خر	آن کدو پنهان بماندست از نظر
ظاهر صنعت بدیدی ز اوستاد	اوستادی برگرفتی شاد شاد
ای بسا زراق گول بیوقوف	از ره مردان ندیده غیر صوف
ای بسا شوخان ز اندک احتراف	از شهان ناموخته جز گفت و لاف
هر یکی در کف عصا که موسیم	می دمد بر ابلهان که عیسیم
آه از آن روزی که صدق صادقان	باز خواهد از تو سنگ امتحان
آخر از استاد باقی را بپرس	که حریصان جمله کورانند و خرس
جمله جستی باز ماندی از همه	صید گرگان اند این ابله رمه
صورتی بشنیدی گشتی ترجمان	بیخبر از گفت خود چون طوطیان

تمثیل تلقین شیخ مریدان را و پیغامبر امت را که ایشان طاقت تلقین حق تعالی ندارند و با حق الفت ندارند چنانکه طوطی با صورت آدمی الفت ندارد که از و تلقین تواند گرفت حق تعالی شیخ را چون آئینه پیش مرید همچو طوطی دارد و از پس آئینه تلقین میکند قوله عز و جل لا تحرک به لسانک لتعجل به ان هو الا وحی یوحی این ست ابتدای مساله بی منتهی

چنانکه منقار جنبانیدن طوطی اندرون آئینه که خیالش میخوانی بی اختیار و تصرف اوست عکس خواندن طوطی بیرونی که متعلم ست نه عکس آن معلم که پس آئینه ست ولیکن خواندن طوطی بیرونی تصرف آن معلم ست پس این مثال آمد مثل

طوطیی در آئینه می بیند او ** عکس خود را پیش او آورده رو

در پس آئینه آن استا نهان ** حرف میگوید ادیب خوش زبان

طوطیک پنداشته کین گفت پست ** گفت آن طوطیست کاندر آینه ست

پس ز جنس خویش آموزد سخن ** بیخبر از مکر آن گرگ کهن

از پس آئینه می آموزدش ** ورنه ناموزد جز از جنس خودش

گفت را آموخت زان مرد هنر ** لیک از معنی و سرش بیخبر

از بشر بگرفت منطق یک بیک ** از بشر جز این چه داند طوطیک

همچنان در آئینه جسم ولی ** خویش را بیند مرید ممتلی

از پس آئینه عقل کل را ** کی ببیند وقت گفت و ماجرا

او گمان دارد که میگوید بشر ** وان دگر سرست و او زان بیخبر

حرف آموزد و لی سر قدیم ** می نداند طوطیست او نی ندیم

ای وقت گفت و گوی مرشد [illegible] قوله او گمان الخ (وان دگر آه) ای گوینده دیگرست که مخفی ست [illegible] قوله حرف آموز الخ (او) ای آموزنده (ندیم)

هم صفیر مرغ آموزند خلق	کاین سخن اندر دهان افتاد و حلق
لیکن از معنی مرغان بی‌خبر	جز سلیمان نبی خوش‌نظر
حرف درویشان بسی آموختند	منبر و محفل بدان افروختند
یا بجز آن حرف‌شان روزی نبود	یا در آخر رحمت آمد ره نمود

صاحب‌دلی در چله بخواب دید که سگی حامله در شکم آن بچگان بانگ میکردند در تعجب ماند که حکمت بانگ سگ پاسبانی ست و بانگ در اندرون شکم مادر نی پاسبانی ست و نیز بانگ جهت یاری خواستن و شیر خواستن باشد و غیره و در شکم مادر هیچکدام ازینها نیست چون بخویش آمد بحضرت حق مناجات کرد و ما یعلم تاویله الا الله جواب آمد که آن صورت حال قومی ست که از حجاب بیرون نیامده و چشم دل باز نشده دعوی بصیرت کنند و مقالات گویند از آن نه ایشان را قوت و یاری نه مستمعان را هدایتی و رشدی میسر

آن یکی می‌دید خواب اندر چله	در رهی ماده سگی بد حامله
ناگهان آواز سگ‌بچگان شنید	سگ‌بچه اندر شکم بد ناپدید
پس عجب آمد ورا زان بانگها	سگ‌بچه اندر شکم چون زد ندا

سگ بچه اندر شکم ناله کنان — هیچکس دیدست این اندر جهان

چون بجست از واقعه آمد بخویش — حیرت او دمبدم میگشت بیش

در چله کس نی که گردد عقده حل — جز که درگاه خدای عز و جل

گفت یا رب زین شکال و گفتگو — در چله وا مانده ام از ذکر تو

پر من بگشای تا پران شوم — در حدیقه ذکر و سیبستان شوم

آمدش آواز هاتف در زمان — کان مثالی دان ز لاف جاهلان

کز حجاب و پرده بیرون نامده — چشم بسته بیهده گویان شده

بانگ سگ اندر شکم باشد زیان — نی شکار انگیز و نی شب پاسبان

گرگ نادیده که منع او بود — دزد نادیده که منع او شود

از حریصی وز هوای سروری — در نظر کند و بلافیدن جری

از هوای مشتری و گرم دار — بی بصیرت پا نهاده در فشار

ماه نادیده نشانها میدهد — روستائی را بدان کژ می نهد

از برای مشتری در وصف ماه — صد نشان نادیده گوید بهر جاه

مشتری نادیده گوید صد نشان — ژاژ خاید دوغ نوشد کف زنان

مشتری کو سود دارد خود یکیست — لیک ایشان را در آن ریب و شکیست

از هوای مشتری بی شکوه — مشتری را باد داده این گروه

مشتری ماست الله اشتری — از غم هر مشتری هین برتری

نسخه برتری

مشتری جو کہ جویانِ تو است
عالم آغاز و پایان تو است

ہین مکش ہر مشتری را تو بدست
عشقبازی با دو معشوقہ بدست

زو نیابی سود و مایہ گر خرد
نبود ش خود قیمتِ عقل و خرد

نیست او را خود بہای نیم نعل
تو برو عرضہ کنی یاقوت و لعل

حرص کورت کرد و محرومت کند
دیو ہمچون خویش مرجومت کند

ہمچنان کاصحابِ فیل و قوم لوط
کرد شان مرجوم چون خود آن سخوط

مشتری را صابران در یافتند
چون سوی ہر مشتری نشتافتند

وانکہ گردانید رو زان مشتری
بخت و اقبال و بقا زو شد بری

ماند حسرت بر حریصان تا ابد
ہمچو حال اہل ضروان در حسد

قصۂ اہل ضروان و حسد ایشان بر درویشان کہ پدر ما از سلیمی غلہ دخل باغ را بمسکینان میداد چون انگور بودی عشر دادی و چون مویز و دوشاب شدی عشر دادی و چون حلوا و پالودہ کردی عشر دادی و از قصیل عشر دادی و چون در خرمن کوفتی از کفہ آمیختہ عشر دادی و چون گندم از کہ جدا شدی عشر دادی و چون آرد کردی عشر دادی و چون خمیر کردی عشر دادی و چون نان پختی عشر دادی لاجرم حق تعالی در باغ و کشت برکتی نہادہ بود

که همه اصحاب باغها محتاج او بُوندی هم میوه و هم سیم و او محتاج هیچکس نی از ایشان و فرزندان او خرج عشر می‌دیدند مگر و آن برکت نمی‌دیدند همچون آن زن بدبخت که کیر خر دید و کدو را ندید

بود مردی صالحی ربانیی — عقل کامل داشت و پایان دانیی

در ده ضروان بنزدیک یمن — شهره اندر صدقه و خلق حسن

کعبهٔ درویش بودی کوی او — آمدندی مستمندان سوی او

هم ز خوشه عشر دادی بی ریا — هم ز گندم چون شدی از که جدا

آرد گشتی عشر دادی هم از آن — نان شدی عشر دگر دادی ز نان

عشر هر دخلی فرو نگذاشتی — چار باره دادی زانچه کاشتی

از عنب عشری بدادی و ز مویز — عشر هم دادی وی از دوشاب نیز

هم ز حلوا عشر و از پالوده هم — می فرو نگذاشتی از بیش و کم

بس وصیتها بگفتی هر زمان — جمع فرزندان خود را آن جوان

الله الله قسم مسکین بعد من — وا مگیریدش ز حرص خویشتن

تا بماند بر شما کشت و ثمار — در پناه طاعت حق پایدار

دخلها و میوه‌ها جمله ز غیب — حق فرستادست بی تخمین و ریب

در محل دخل اگر خرجی کنی — درگه سود است سودی بر زنی

قوله در محل دخل الخ یعنی هرگاه این جمله از درگاه حق تعالی آمده است پس از خرج کردن او در راه حق سود حاصل خواهد شد چنانکه از زمین غله

ترک اغلب دخل را در کشت زار / باز کارد که ویست اصل ثمار

بیشتر کارد خورد زان اندکی / که ندارد در برویدن شکی

زان بیفشانند کشتن ترک دست / کان غله‌اش هم زان زمین حاصل شدست

کفشگر هم آنچه افزاید ز نان / می‌خرد چرم و ادیم سختیان

که اصول دخلم اینها بوده اند / هم ازینها می‌گشاید رزق بند

دخل از آنجا آمدستش لاجرم / هم در آنجا می‌کند داد و کرم

این زمین و سختیان پرده است و بس / اصل روزی از خدا دان هر نفس

چون بکاری در زمین اصل کار / تا بروید هر یکی را صد هزار

گیرم اکنون تخم را گر کاشتی / در زمینی کش سبب پنداشتی

چون دو سه سال آن نروید چون کنی / جز که در لابه و دعا کف برزنی

دست بر سر می‌زنی پیش اله / دست و سر بر دادن رزقش گواه

تا بدانی اصل اصل رزق اوست / تا هم او را جویدان کو رزق جوست

رزق از وی جو مجو از زید و عمر / مستی از وی جو مجو از بنگ و خمر

منعمی زو خواه نه از گنج و مال / نصرت از وی خواه نی از عم و خال

عاقبت زینها بخواهی ماندن / هین کرا خواهی در آن دم خواندن

این دم او را خوان و باقی را بمان / تا تو باشی وارث ملک جهان

چون یفر المرء آید من اخیه / یهرب المولود یوما من ابیه

زان شود هر دوست آن ساعت عدو | که بهت تو بود وا از ره مانع او
روی از نقاش بر میتافتی | چون ز نقش انس دل میبافتی
این فم ار یارانت با تو ضد شوند | وز تو برگردند و در خصمی روند
هین بگو نک روز من پیروز شد | آنچه فردا خواست شد امروز شد
ضد من گشتند اهل این سرا | تا قیامت عین شد پیشین مرا
پیش ازان که روزگار خود برم | عمر با ایشان بپایان آورم
کاله معیوب بخریده بدم | شکر کز عیبش بگه واقف شدم
پیش ازان کز دست سرمایه شدی | عاقبت معیوب بیرون آمدی
مال رفته عمر رفته ای نسیب | مال و جان داده پی کاله معیب
نقد دادم زر قلبی بستدم | شاد شادان سوی خانه می شدم
شکر کاین زر قلب پیدا شد کنون | پیش ازانکه عمر بگذشتی فزون
قلب ماندی تا ابد در گردنم | حیف بودی عمر ضایع کردنم
چون بگه تر قلبی او رو نمود | پای خود را وا کشم من زود زود
یار تو چون دشمنی پیدا کند | گر حقد و رشک او بیرون زند
تو ازان اعراض او افغان مکن | خویشتن را ابله و نادان مکن
بلکه شکر حق کن و نان بخش کن | که نگشتی در جوال او کهن
از جوالش زود بیرون آمدی | تا بجویی یار صدق سرمدی

تا زنی یاری که بعد از مرگ تو	رشتهٔ یاری او گردد رسه تو
آن مگر سلطان بود شاه رفیع	یا بود مقبول سلطان و شفیع
رستی از قلاب سالوس و دغل	غر او دیدی عیان پیش از اجل
این جفای خلق با تو در جهان	گر بدانی گنج زر آمد نهان
خلق را با تو چنین بدخو کنند	تا ترا ناچار رو آن سو کنند
این یقین دان که در آخر جمله شان	خصم گردند و عدو و سرکشان
تو بمانی با فغان اندر لحد	لا تذرنی فرد خواهان از احد
ای جفایت به ز عهد وافیان	هم ز داد تست عهد باقیان
بشنو از عقل خود ای انباردار	گندم خود را بارض الله سپار
تا شود ایمن ز دزد و از شپش	دیو را با دیو چه زوتر بکش
کو همی ترساندت هر دم ز فقر	همچو کبکش صید کن ای نره صقر
باز سلطانی عزیز و کامیار	ننگ باشد که کند کبکش شکار
بس وصیت کرد و تخم وعظ کاشت	چون زمین شان شوره بد سودی نداشت
گر چه ناصح را بود صد داعیه	پند را اذنی بباید واعیه

بلکه شرط قابلیت داد اوست — داد لب و قابلیت هست پوست

آنکه موسے را عصا ثعبان شود — همچو خورشیدی کفش رخشان شود

صد هزاران معجزات انبیا — کان نگنجد در ضمیر عقل ما

نیست از اسباب تصریف خداست — نیستها را قابلیت از کجاست

قابلی گر شرط فعل حق بدی — هیچ معدومی بهستی نامدی

یعنی معدوم را چه قابلیت و استحقاق بودی

سنتی بنهاد و اسباب و طرق — طالبان را زیر این ازرق تتق

بیشتر احوال بر سنت رود — گاه قدرت خارق سنت شود

سنت و عادت نهاده بامزه — باز کرده خرق عادت معجزه

بی سبب گر عز بما موصول نیست — قدرت از عزل سبب معزول نیست

ای گرفتار سبب بیرون مپر — لیک عزل آن مسبب ظن مبر

هرچه خواهد آن مسبب آورد — قدرت مطلق سببها بردرد

لیک اغلب بر سبب راند نفاذ — تا بداند طالبی جستن مراد

چون سبب نبود چه ره جوید مرید — پس سبب در راه می آید پدید

این سببها بر نظرها پردهاست — که نه هر دیدار صنعش را سزاست

دیده باید سبب سوراخ کن — تا حجب را بر کند از بیخ و بن

تا مسبب بیند اندر لامکان — هرزه بیند جهد و اسباب و دکان

از مسبب میرسد هر خیر و شر — نیست اسباب و وسائط ای پدر

جز خیال منعقد بر شاهراه — تا بماند دور غفلت چند گاه

در ابتدای خلقت جسم آدم علیه السلام که جبرئیل علیه السلام را اشارت کرد که

و بعض خبیث و بعض ایک ۱۲ قوله جز خیال آه اسباب و وسائط را خیال منعقد خوانده یعنی صورتی چند اند که اگرنه متصرف حقیقی در و تصرف کند هیچ اثری ندارند پس مقر دارد آن

برو از زمین مشتِ خاک برگیر و بروایتی از هر نواحی مشتِ خاک برگیر

چونکه صانع خواست ایجاد بشر — از برای ابتلای خیر و شر

جبرئیلِ صدق را فرمود رو — مشت خاکی از زمین بستان گرو

او میان بست و بیامد بر زمین — تا گزارد امرِ رب العالمین

دست سوی خاک برد آن مؤتمر — خاک خود را درکشید و شد حذر

پس زبان بگشاد خاک و لابه کرد — کز برای حرمتِ خلاق فرد

ترکِ من گو و برو جانم ببخش — رو بتاب از من عنانِ خنگ و رخش

در کشاکشهای تکلیف و خطر — بهر الله هل مرا اندر مبر

بهر آن لطفی که حقت برگزید — کرد بر تو علمِ لوحِ کل پدید

تا ملائک را معلم آمدی — دائما با حق مکلم آمدی

هم سفیرِ انبیا خواهی بدن — تو حیاتِ جان و وحی بی بدن

بر سرافیلت فضیلت بود از آن — کو حیاتِ تن بود تو زان جان

بانگِ صورش نشئهٔ تنها بود — نفخِ تو نشوِ دلِ یکتا بود

مغزِ جانِ تن حیاتِ دل بود — پس ز دادش دادِ تو فاضل بود

باز میکائیل رزقِ تن دهد — سعیِ تو رزقِ دلِ روشن دهد

او بداد کیل پر کردست ذیل — دادِ رزقِ تو نگنجد به کیل

هم ز عزرائیلِ با قهر و عطب — تو بهی چون سبقِ رحمت بر غضب

(عتب) خشم گرفتن و عتاب کردن (عطب) محرکة هلاک ۱۲ قرب

روز محشر هشت بینی حالتش	هم تو باشی فضل هشت آنزمانش
همچنین بر میشمردی گریست	بوی میبرد او که زان مقصود چیست
معدن شرم و حیا بد جبرئیل	بست آن سوگندها بر وی سبیل
بسکه لابه کردش و سوگند داد	باز گشت و گفت یا رب العباد
که نبودم من بکارت سرسری	لیک آنچه رفت تو داناتری
گفت نامی که زهولش ای بصیر	هفت گردون باز ماند از مسیر
چون بنام تو مرا سوگند داد	رحمتت عامست و احسان و داد
شرمم آمد گشتم از نامت خجل	ورنه آسانست نقل مشت گل
که تو زورے داده املاک را	که بدرانند این افلاک را
مشت خاکی را چه قدر و قوتست	بر گرفتن لیک غالب رحمتست

فرستادن میکائیل علیه السلام را بقبض قبضهٔ خاک از زمین جهت ترکیب و ترتیب جسم مبارک ابو البشر خلیفة الحق مسجود الملائکة و معلمهم حضرت آدم علی نبینا و علیه الصلوة والسلام

گفت میکائیل را رو تو بزیر	مشت خاکی در ربا از وی دلیر

چونکه میکائیل شد تا خاکدان — دست کرد او تا که برباید ازان

خاک لرزید و درآمد در گریز — گشت او لابه کنان و اشک ریز

سینه سوزان لابه کرد و اجتهاد — باسرشک خونش سوگند داد

که بیزدان لطیف بی ندید — که بکردت حامل عرش مجید

کیل ارزاق جهان را مشرفی — تشنگان فضل را تو مغرفی

زانکه میکائیل از کیل اشتقاق — دارد و کیال شد در ارتزاق

که امانم ده مرا آزاد کن — بین که خون آلوده میگویم سخن

معدن رحم اله آمد ملک — گفت چون ریزم بران ریش این نمک

هم چنانکه معدن قهرست دیو — که برآورد از بنی آدم غریو

سبق رحمت بر غضب هست ای فتا — لطف غالب بود در وصف خدا

بندگان دارند لابد خوی او — مشکهاشان پر ز آب جوی او

آن رسول حق قلاوز سلوک — گفت الناس علی دین الملوک

رفت میکائیل سوی رب دین — خالی از مقصود دست و آستین

گفت ای دانای سر و شاه دین — کرد خاک لابه گر نوحه آئین

خاکم از زاری و نوحه بسته کرد — گریه بسیار کرد آن روی زرد

آب دیده پیش تو باقدر بود — من نتانستم که آرم ناشنود

آه و زاری پیش تو بس قدر داشت — من نتانستم حقوق آن گذاشت

پیش تو بس قدر دارد چشم تر	من چگونه گشتمی استیزه گر
دعوت زاریست روزی پنج بار	بنده را که در نماز آ و بزار
نعرهٔ موذن که حی علی الفلاح	آن فلاح این زاریست و اقتراح
آنکه خواهی کز غمش خسته کنی	راه زاری بر دلش بسته کنی
تا فرود آید بلا بی دافعی	چون نباشد از تضرع شافعی
و آنکه خواهی کز بلایش واخری	جان او را در تضرع آوری
گفته اندر نبی کان امتان	کز برایشان آمد آن قهر گران
چون تضرع می نکردند آن نفس	تا بلا زایشان بگشتی باز پس
لیک دلهاشان چو قاسی گشته بود	آن گنههاشان عبادت می نمود
تا ندانند خویش را مجرم عنید	آب از چشمش کجا داند دوید

قصهٔ یونس علیه الصلوة والسلام در بیان آنکه تضرع و زاری دافع بلای آسمانی ست و حق تعالی فاعل مختارست پس تضرع و زاری و تعظیم پیش او مفید باشد و فلاسفه گویند فاعل بطبع ست و بعلت نه مختار پس تضرع طبع را نگرداند

قوم یونس را چو پیدا شد بلا ‌ ‌ ‌ ابر پر آتش جدا شد از سما

برق می انداخت میسوزید سنگ ‌ ‌ ‌ ابر می غرید رخ میریخت رنگ

جملگان بر بامها بودند شب ‌ ‌ ‌ که پدید آمد ز بالا آن کرب

جملگان از بامها زیر آمدند ‌ ‌ ‌ سر برهنه جانب صحرا شدند

مادران بچگان برون انداختند ‌ ‌ ‌ تا همه ناله و نفیر افراختند

از نماز شام تا وقت سحر ‌ ‌ ‌ خاک می کردند بر سر آن نفر

جملگی آوازها بگرفته شد ‌ ‌ ‌ رحم آمد بر سر آن قوم لد

بعد نومیدی و آه ناشگفت ‌ ‌ ‌ اندک اندک ابر واگشتن گرفت

قصهٔ یونس درازست و عریض ‌ ‌ ‌ وقت خاکست و حدیث مستفیض

چون تضرع را بر حق قدرهاست ‌ ‌ ‌ آن بها کانجاست زاری را کجاست

هین امید اکنون میان را چست بند ‌ ‌ ‌ خیز ای گرینده و دائم بخند

با تضرع باش تا شادان شوی ‌ ‌ ‌ گریه کن تا بیدهان خنده شوی

که برابر می نهد شاه مجید ‌ ‌ ‌ اشک را در فضل با خون شهید

لابه کرد و اشک چشم خویش راند ‌ ‌ ‌ رحمت آمد و آن غضب را وانشاند

فرستادن اسرافیل را علیه السلام بخاک که برو و قبضهٔ برگیر از خاک بهر ترکیب جسم آدم علی نبینا و علیه الصلوة و السلام

گفت اسرافیل را یزدان ما / که برو زان خاک پر کن کف بیا

آمد اسرافیل هم سوی زمین / باز آغازید خاکستان حنین

کای فرشتهٔ صور وای بحر حیات / که ز دمهای تو جان یابد موات

در دمی در صور یک بانگ عظیم / پر شود محشر خلایق از رمیم

در دمی در صور و گویی الصلا / بر جهید ای کشتگان کربلا

ای هلاکت دیدگان از تیغ مرگ / بر زنید از خاک سر چون شاخ و برگ

رحمت تو وان دم گیرای تو / پر شود این عالم از احیای تو

تو فرشتهٔ رحمتی رحمت نما / حامل عرشی و قبلهٔ دادها

عرش معدن گاه داد و معدلت / چار جو در زیر او پر مغفرت

جوی شیر و جوی شهد جاودان / جوی خمر و دجله آب روان

پس ز عرش اندر بهشتستان رود / در جهان هم چیزکی ظاهر شود

گرچه آلودست اینجا آن نهار ‌‌ ‌ از چه از زهر فنای ناگوار

جرعهٔ بر خاک تیره ریختند ‌ ‌ زان چهار و فتنه انگیختند

تا بجویند اصل آنرا این خسان ‌ ‌ خود بدین قانع شدند این کسان

شیر داده پرورش اطفال را ‌ ‌ چشمه کرده سینهٔ هر زال را

بهر دفع غصه و اندیشه را ‌ ‌ چشمه کرده از عنب در باغها

انگبین دارو تن رنجور را ‌ ‌ چشمه کرده باطن زنبور را

آب بهر عام اصل و فرع را ‌ ‌ از برای طهر و بهر کرع را

تا از اینها پے بری سوی اصول ‌ ‌ تو بدین قانع شدی ای بو الفضول

بشنو اکنون ماجرای خاک را ‌ ‌ که چه میگوید فسون محراک را

پیش اسرافیل گشته او عبوس ‌ ‌ میکند صد گونه شکل چاپلوس

که بحق ذات پاک ذو الجلال ‌ ‌ که مدار این قهر ابر من حلال

من ازین تقلید بوے میبرم ‌ ‌ بدگمانی میرود اندر سرم

تو فرشتهٔ رحمتی رحمت نما ‌ ‌ زانکه مرغی را نیازارد هما

ای شفا و رحمت صاحب درد ‌ ‌ تو همان کن کان نکوکار کرد

زود اسرافیل باز آمد بشاه ‌ ‌ گفت عذر و ماجرا نزد آله

کز برون فرمان بدادی که بگیر ‌ ‌ عکس آن الهام دادی در ضمیر

امر کردی در گرفتن سوی گوش ‌ ‌ نهی کردی از قساوت سوی هش

رحمت او بیحدست و بیکران
او حکیمست و کریم و مهربان

سبق رحمت گشت غالب بر غضب
ای بدیع افعال نیکو کار رب

فرستادن عزرائیل علیه السلام ملک العزم والحزم را بگرفتن قبضهٔ خاک تا ساخته شود جسم آدم علی نبینا و علیه الصلوة والسلام چالاک و راست کار و التفات ناکردن عزرائیل علیه السلام بر تضرع خاک

گفت یزدان زود عزرائیل را
که ببین آن خاک پر تخییل را

آن ضعیف زال ظالم را بیاب
مشت خاکی زو بیاور هین شتاب

رفت عزرائیل سرهنگ قضا
سوی کرهٔ خاک بهر اقتضا

خاک بر قانون نفیر آغاز کرد
داد سوگندش بسی سوگند خورد

کای غلام خاص وی حمال عرش
ای مطاع الامر اندر عرش و فرش

رو بحق رحمت رحمن فرد
رو بحق آنکه با تو لطف کرد

حق شاهی که جز او معبود نیست
پیش او زاری کس مردود نیست

حق حق حق که دست از من بدار
ای ترا از حق فضیلت بیشمار

گفت نتوانم بدین افسون که من
رو بتابم زامر او سر و علن

گفت آخر امر فرمود و بجلم | هر دو امر اند این بگیر از راه علم

گفت آن تاویل باشد یا قیاس | در صریح امر کم جو التباس

فکر خود را گر کنی تاویل به | که کنی تاویل آن نامشتبه

دل همی سوزد مرا بر لابه ات | سینه ام پر خون شد از شورابه ات

نیستم بی رحم بل زان هر سه پاک | رحم بیش استم نوای دردناک

گر طپانچه میزنم من بر یتیم | ور دهد حلوا بدستش آن حلیم

این طپانچه خوشتر از حلوای او | ور شود غره بحلوا وای او

بر نفیر تو جگر می سوزدم | لیک حق قهری همی آموزدم

لطف مخفی در میان قهرها | در حدث پنهان عقیق بی بها

قهر حق بهتر ز صد لطف منست | منع کردن جان ز حق جان کندنست

بدترین قهرش به از لطف دو کون | نعم رب العالمین و نعم عون

لطفهای مضمر اندر قهر او | جان سپردن جان فزاید بهر او

هین رها کن بدگمانی و ضلال | سر قدم کن چونکه فرمودت تعال

آن تعال او تعالیها دهد | مستی و خفت و نهالیها دهد

باری آن امر سنی را هیچ هیچ | من نیارم کرد و هین هیچ پیچ

این همی بشنید آن خاک نژند | زان گمان بد بدش در گوش بند

باز از نوع دگر آن خاک پست | لابه و سجده همی کرد او چو مست

گفت نی برخیز نبود زین زیان	من بسر و جان می‌کنم رهن و ضمان
گر میندیش مکن لابه دگر	جز بدان شاه رحیم دادگر
بندهٔ فرمانم نیارم ترک کرد	امر او کز بحر انگیزید گرد
جز از آن خلاق گوش و چشم و سر	نشنوم از جان خود هم خیر و شر
گوش من از گفت غیر او کرست	امر او از جان شیرین خوشترست
جان ازو آمد نیامد او ز جان	صد هزاران جان دهد او رایگان
جان چه باشد کش گزینم بر کریم	کیک چه بود که بسوزم زو گلیم
من ندانم خیر الا خیر او	صم و بکم و عمی من از غیر او
گوش من کرست از زاری کنان	که منم در کف او همچون سنان

در بیان آنکه مخلوقی که ترا ازو ظلمی رسد بتحقیقت او همچون آلتیست عارف آن بود که بحق رجوع کند نه بآلت و اگر بآلت رجوع کند ظاهر نه از جهل کند بلکه برای مصلحتی چنانکه ابا یزید قدس سره گفت که چندین سال ست که من با مخلوق سخن نگفته ام و از مخلوق سخن نشنیده ام لیکن خلق چنین پندارند که با ایشان میگویم و از ایشان می شنوم زیرا که ایشان مخاطب اکبر انمی بینند که ایشان چون صدا اند

برد تا حق تربت بی رای را | تا بمکتب آن گریزان پای را
گفت یزدان که بعلم روشنم | که ترا جلاد این خلقان کنم
گفت یارب دشمنم گیرند خلق | چون فشارم خلق را در مرگ حلق
تو روا داری خداوند سنی | که مرا مبغوض و دشمن رو کنی
گفت اسبابی پدید آرم عیان | از تپ و قولنج و سرسام و سنان
از صداع و ماشرا واز خناق | وز زکام واز جذام واز فواق
سدّه و اسهال و استسقا و سل | کثرات الصدر و لدغ و درد دل
تا بگردانم نظرشان را ز تو | در مرضها و سببهای سه تو
گفت یارب بندگان هستند نیز | که سببها را بدرند ای عزیز
چشمشان باشد گذاره از سبب | در گذشته از حجب از فضل رب
سرمهٔ توحید از کحال حال | یافته رسته ز علت و اعتلال
ننگرند اندر تپ و قولنج و سل | راه ندهند این سببها را بدل
زانکه هر یک زین مرضها را دوا | چون دوا نپذیرد آن فعل قضات

نسخہ لیکن ببین

هر مرض دارد دوا میدان یقین	چون دوای رنج سرما پوستین
چون خدا خواهد که مردی بفسرد	سردی از صد پوستین هم بگذرد
در وجودش لرز نهد که آن	نی ز آتش کم شود نی از دخان
بر تن او سردی نهد چنان	کان بجامه هم نگردد واتش آن
چون قضا آید طبیب ابله شود	وان دوا در نفع هم گمره شود
کی شود محجوب ادراک بصیر	زین سببهای حجاب گول گیر
اصل بیند دیده چون اکمل بود	فرع بیند چونکه مرد احول بود

جواب آمدن از حضرت عزت عزرائیل را که آن که نظر او بر اسباب و مرض و زخم تیغ نیاید بر کار تو عزرائیل هم نیاید که تو هم سببی اگرچه مخفی تری از آن سببها و بود که بر آن رنجور مخفی نباشد و نحن اقرب الیه منکم ولکن لا تبصرون

گفت یزدان هر که باشد اصل دان	پس ترا کی بیند او اندر میان
گرچه خویش از عامه پنهان کردهٔ	پیش روشن دیدگان هم پردهٔ
وانکه ایشان را شکر باشد اجل	چون نظرشان مست باشد در دول
تلخ نبود پیش ایشان مرگ تن	چون روند از چاه و زندان در چمن

ست یعنی هرگاه دار دنیا ایشان را بمنزلهٔ چاه و زندانست و آخرت بمنزلهٔ چمن گلستان پس مرگ که ذریعهٔ وصول در چمن آخرت است تلخ نباشد

آنکه وارست از جهان پیچ پیچ — می نگرید بر فوات هیچ هیچ

برج زندانرا شکست ار کار نی — هیچ از ور نجد دل زندانیی

کای دریغ این سنگ مرمر را شکست — تا روان و جان ما از حبس رست

آن رخام خوب و آن سنگ لطیف — برج زندانرا بهی بود و الیف

چون شکستش تا که زندانی برست — دست او در جرم این باید شکست

هیچ زندانی نگوید این فشار — جز کسی کز حبس آرندش بدار

تلخ کی باشد کسیرا کش برند — از میان زهرماران سوی قند

جان مجرد گشته از غوغای تن — می پرد با پر دل بی پای تن

همچو زندانی چه کاندر شبان — خسپد و بیند بخواب او گلستان

گوید ای یزدان مرا در تن مبر — تا درین گلشن کنم من کر و فر

گویدش یزدان دعا شد مستجاب — وامرو والله اعلم بالصواب

اینچنین خوابی ببین چون خوش بود — مرگ نادیده بجنت در رود

هیچ او حسرت خورد بر انتباه — بر تن با سلسله در قعر چاه

مومنی آخر درآ در صف رزم — که ترا با آسمان بودست بزم

بر امید راه بالا کن قیام — همچو شمعی پیش محراب ای غلام

اشک می بار و همی سوز از طلب — همچو شمع سربریده جمله شب

لب فرو بند از طعام و از شراب — سوی خوانی آسمانی کن شتاب

۲م رزق موجب حصول علوم معارف الٰہیہ است و میتوان گفت که در آیه عام گرفته شود و از شهید سیف در جهاد و از قتیل عشق کرد یا راند ۱۲

دمبدم بر آسمان میدار امید | در هوای آسمان رقصان چو بید

دمبدم از آسمان می آیدت | آب و آتش رزق می افزایدت

گر ترا آنجا برد نبود عجب | منگر اندر عجز و بنگر در طلب

کاین طلب در تو گروگان خداست | زانکه هر طالب بمطلوبی سزاست

جهد کن تا این طلب افزون شود | تا دلت زین چاه تن بیرون شود

خلق گوید مرد مسکین آن فلان | تو بگویی زنده ام ای غافلان

گر تن من همچو تنها خفته است | هشت جنت در دلم بشکفته است

جان چو خفته در گل و نسرین بود | چه غمست ار تن در آن سرگین بود

جان خفته چه خبر دارد ز تن | کو بگلشن خفته یا در گولخن

میزند جان در جهان آبگون | نعرهٔ یا لیت قومی یعلمون

گر نخواهد زیست جان بی این بدن | پس فلک ایوان که خواهد بدن

گر نخواهد بی بدن جان تو زیست | فی السماء رزقکم روزی کیست

در بیان وخامت چرب و شیرین دنیا و مانع شدن او از طعام الله چنانچه فرمود الجوع طعام الله یحیی به ابدان الصدیقین ای فی الجوع یحصل طعام الله عز و جل قال رسول الله صلعم ابیت عند ربی یطعمنی و یسقینی و قوله تعالی یرزقون فرحین

تعالی ۱۲ و نبی صلعم فرمود رسول الله صلعم بیتوتت میکنم نزد رب خود طعام میدهد ما را و سقی آب میکند ما را این حدیث در صوم وصال واقع است و معنی آنکه در گرسنگی صوم وصال ما را رب از نزد خود طعام میکند

وارهی زین روزی ریزهٔ کثیف — در فتی در لوت و در قوت شریف

گر هزاران رطل لوتش می‌خوری — می‌روی پاک و سبک همچون پری

که نه حبس باد و قولنجت کند — چار میخ معده آهنجت کند

گر خوری کم گرسنه مانی چو زاغ — ور خوری پر گیرد آروغت دماغ

کم خوری خوی بد و خشکی و دق — پرخوری شد تخمه را تن مستحق

از طعام الله و قوت خوشگوار — بر چنان دریا چو کشتی شو سوار

باش در روزه شکیبا و مصر — دمبدم قوت خدا را منتظر

کان خدای خوب کار و بردبار — هدیها را میدهد در انتظار

انتظار نان ندارد مرد سیر — که سبک آید وظیفه یا که دیر

بینوا هر دم همی‌گوید که کو — در مجاعت منتظر درمانده او

چون نباشی منتظر ناید بتو — آن نواله دولت هفتاد تو

ای پدر الانتظار الانتظار — از برای خوان بالا مرد وار

هر گرسنه عاقبت قوتی بیافت — آفتاب دولتی بروی بتافت

ضیف باهمت چو آشی کم خورد — صاحب خوان آش بهتر آورد

جز که صاحب خوان درویش لئیم — ظن بد کم بر بر رزاق کریم

سر برآور همچو کوهی ای سند — تا نخستین نور خور بر تو زند

کان سر کوه بلند مستقر — هست خورشید سحر را منتظر

در جواب آن مغفل که گفته است که خوش بودی این جهان اگر مرگ نبودی و خوش بودی ملک دنیا اگر زوالش نبودی وعلی هذه الوتیرة من الفشارات

آن یکی میگفت خوش بودی جهان / گر نبودی پای مرگ اندر میان

آن دگر گفت ار نبودی مرگ هیچ / که نیرزیدی جهان پیچ پیچ

خرمنی بودی بدشت افراشته / مهمل و ناکوفته بگذاشته

مرگ را تو زندگی پنداشتی / تخم را در شوره خاکی کاشتی

عقل کاذب هست خود معکوس بین / زندگی را مرگ بیند ای غبین

ای خدا بنمای تو هر چیز را / آنچنانکه هست در خدعه سرا

هیچ مرده نیست پر حسرت ز مرگ / حسرتش آنست کش کم بود برگ

ورنه از چاهی بصحرا او فتاد / در میان دولت و عیش و گشاد

زین مقام ماتم و ننگین مناخ / نقل افتادش بصحرای فراخ

مقعد صدقی نه ایوان دروغ / بادهٔ خاصی نه مستی ز دوغ

مقعد صدق و جلیس حق شده / رسته زین آب و گل آتشکده

ورنه کردی زندگانی منیر / یک دو دم مانده ست مردانه بمیر

فیما یرجی من رحمة الله تعالی معطی النعم قبل استحقاقها وهو الذی ینزل الغیث من بعد ما قنطوا ورب بعد یورث قربا ورب معصیة میمونة ورب سعادة تاتی من حیث یرجی النقم لیعلم ان الله یبدل سیئاتهم حسنات

در حدیث آمد که روز رستخیز ‌‌ ‌ امر آید هر یکی تن را که خیز

نفخ صور امرست از یزدان پاک ‌ ‌ ‌ که بر آرید ای ذرایر سر ز خاک

باز آید جان هر یک در بدن ‌ ‌ ‌ همچو وقت صبح هوش آید بتن

جان تن خود را شناسد وقت روز ‌ ‌ ‌ در لباس خود در آید با فروز

جسم خود بشناسد و در وی رود ‌ ‌ ‌ جان زرگر سوی درزی کی رود

جان عالم سوی عالم میرود ‌ ‌ ‌ روح ظالم سوی ظالم میرود

که شناسا کردشان علم اله ‌ ‌ ‌ چونکه بره و میش وقت صبحگاه

پای کفش خود شناسد در ظلم ‌ ‌ ‌ چون نداند جان تن خود ای صنم

صبح حشر کوچک است ای مستجیر ‌ ‌ ‌ حشر اکبر را قیاس از وی بگیر

آنچنان که جان بپرد سوی طین ‌ ‌ ‌ نامه پرد از یسار و از یمین

در کفش بنهند نامهٔ بخل وجود ‌ ‌ ‌ فسق و تقوی آنچه دی خو کرده بود

در مهندس بین خیال خانهٔ | در دلش چون در زمینی دانهٔ

آن خیال از اندرون آید برون | چون زمین که زاید از تخم درون

هر خیالی کو کند در دل وطن | روز محشر صورتی خواهد شدن

چون خیالی آن مهندس در ضمیر | چون نبات اندر زمین دانه گیر

مخلصم زین هر دو محشر قصه ایست | مومنان را در بیانش حصه ایست

چون برآید آفتاب رستخیز | بر جهند از خاک خوب و زشت تیز

سوی دیوان قضا پویان شوند | نقد نیک و بد بکوزه در روند

نقد نیکو شادمان و نازناز | نقد قلب اندر زحیر و در گداز

لحظه لحظه امتحانها می رسد | سرّ دلها می نماید در جسد

چون ز قندیل آب و روغن گشته فاش | یا چو خاکی که بروید سبزه هاش

از پیاز و زعفران و کوکنار | سبزی پیدا کند دشت بهار

آن یکی سرسبز نحن المتقون | وان دگر هم چون بنفشه سرنگون

چشمها بیرون جهیده از خطر | گشته ده چشمه ز بیم مستقر

باز مانده دیدها در انتظار | تا که نامه ناید از سوی یسار

چشم گردان سوی چپ و سوی راست | زانکه نبود بخت نامه راست کاست

چشم گردان سوی راست و سوی چپ | زانکه نبود بخت نامه راست زپ

نامہ آید بدست بندۂ — سر سیہ از جرم و فسق آگندۂ

اندرو یک خیر و یک توفیق نی — جز کہ آزار دل صدیق نی

پر ز سر تا پای زشتی و گناہ — تسخر و خنبک زدن بر اہل راہ

آن دغل کاری و دزدیہای او — وان چو فرعونان انا و انای او

چون بخواند نامۂ خود آن ثقیل — داند او کہ سوی زندان شد رحیل

پس روان گردد چو دزدان سوی دار — جرم پیدا بستہ راہ اعتذار

آن ہزاران حجت و گفتار بد — بر دہانش گشتہ چون مسمار بد

رخت دزدی در تن و در خانہ اش — گشتہ پیدا گم شدہ افسانہ اش

پس روان گردد بزندان سعیر — کہ نباشد خار را ز آتش گزیر

چون موکل آن ملائک پیش و پس — بودہ پنہان گشتہ پیدا چون عسس

میبرندش میسپارندش بہ نیش — کہ برو ای سگ بکہدانہای خویش

میکشد پا بر سر ہر راہ او — تا بود کہ بر جہد زان چاہ او

منتظر می ایستد تن میزند — بر امیدی روی واپس می کند

اشک میبارد چو باران خزان — خشک امیدی چہ دارد او جز آن

ہر زمانی روی واپس میکند — رو بدرگاہ مقدس میکند

پس ز حق امر آید از اقلیم نور — کہ بگوییدش کہ ای بطال عور

انتظار چیستی ای کان شر — رو چہ واپس میکنی ای خیرہ سر

نامه آن انست کت آمد بدست | ای خدا آزار و ای شیطان پرست

چون بدیدی نامهٔ کردار خویش | چه نگری پس بین جزای کار خویش

بنده چه مولی مولی میزنی | در چنین چه کو امید روشنی

نی ترا از روی ظاهر طاعتی | نی ترا در سر و باطن نیتی

نی ترا در شب مناجات و قیام | نی ترا در روز پرهیز و صیام

نی ترا حفظ زبان ز آزار کس | نی نظر کردن بعبرت پیش و پس

پیش چه بود یاد مرگ و نزع خویش | پس چه باشد مردن یاران ز پیش

نی ترا بر ظلم توبه پر خروش | ای دغا گندم نمای جو فروش

چون ترازوی تو کژ بود و دغا | راست چون جوئی ترازوی جزا

چونکه پای چپ بدی در غدر و کاست | نامه چون آید ترا در دست راست

چون جزا سایه است ای قد تو خم | سایهٔ تو کژ فتد در پیش هم

زین قبیل آید خطابات درشت | که شود که را از آن هم کوز پشت

بنده گوید آنچه فرمودی بیان | صد چنانم صد چنانم صد چنان

خود تو پوشیدی بترها را بحلم | ورنه میدانی فضیحتها بعلم

لیک بیرون از جهاد و فعل خویش | از ورای خیر و شر و کفر و کیش

وز نیاز عاجزانهٔ خویشتن | وز خیال و وهم من یا صد چو من

بودم امیدی بمحض لطف تو | از ورای راست باشی یا عتو

بخشش محضی ز لطف بی‌عوض / بودم امید ای کریم بی‌غرض

رو پس کردم بدان محض کرم / سوی فعل خویشتن می‌ننگرم

سوی آن امید کردم روی خویش / که وجودم داده‌ ای از پیش بیش

خلعت هستی بدادی رایگان / من همیشه معتمد بودم بران

چون شمارد جرم خود را و خطا / محض بخشایش درآید در عطا

کای ملائک باز آریدش بما / که بدستستش چشم و دل سوی رجا

لاابالی‌وار آزادش کنیم / وان خطاها را همه خط بر زنیم

لاابالی مر کسی باشد مباح / کش زیان نبود ز جرم و از صلاح

آتشی خوش بر فروزیم از کرم / تا نماند جرم و زلت بیش و کم

آتشی کز شعله‌اش کمتر شرار / می‌بسوزد جرم و جبر و اختیار

شعله در بنگاه انسانی زنیم / خار را گلزار روحانی کنیم

ما فرستادیم از چرخ نهم / کیمیا یصلح لکم اعمالکم

خود چه باشد پیش نور مستقر / کر و فر اختیار بوالبشر

گوشت‌پاره آلت گویای او / پیه‌پاره منظر بینای او

مسمع او آن دو پاره استخوان / مدرکش دو قطره خون یعنی جنان

کرمکی و از قذر آگنده / طمطراقی در جهان افگنده

وَلی مجرد دطمطراق، کرد فرح ظلم چیزے پر کرده وطراق آواز یکه سبب فرح باشد مجموع عبارت از کر و فر ست و نیز شطحیات مشند که را طمطراق

ازطاعت اتباع بجمیع وجوه باشد پس این جمله منفصل ست از ما قبل خود و این آیت مثل قول الله تعالی ست در حق تائبان اولئک یبدل الله سیاٰتهم حسنات و تحقیق تبدیل سیئه بحسنه و صلاح کردن اعمال سیئه

ای ایاز آن پوستین را یاد دار	از منی بودی منی را واگذار

قصهٔ ایاز و حجره داشتن او جهت چارق و پوستین و گمان بردن خواجه تاشان که او را در آن حجره دفینه است بسبب محکمی در و گرانی قفل و رفتن او بدان جا

آن ایازِ از زیرکی انگیخته — پوستین و چارقش آویخته

می‌رود هر روز در حجرهٔ خلا — چارقت اینست منگر در علا

شاه را گفتند او را حجره‌ایست — اندر آنجا زر و سیم و خمره‌ایست

راه می‌ندهد کسی را اندرو — بسته می‌دارد همیشه آن در او

شاه فرمود ای عجب آن بنده را — چه بود پنهان و پوشیده ز ما

پس اشارت کرد میری را که رو — نیم‌شب بگشای در در حجره شو

هر چه یابی مر ترا یغماش کن — سر او را بر ندیمان فاش کن

با چنین اکرام و لطف بی‌عدد — از لئیمی سیم و زر پنهان کند

می‌نماید او وفا و عشق و جوش — وانگه او گندم‌نمای جوفروش

هر که اندر عشق یابد زندگی — کفر باشد پیش او جز بندگی

نیم‌شب آن میر با سی معتمد — در گشاد حجرهٔ او رای زد

مشعله برکرده چندین پهلوان — جانب حجره روانه شادمان

۲۴۵ در وصف آن محبوب تنگ آید طاقت وصف آن ندارد ۱۲

کام سلطانست بر چهره زنیم — هر یکی همیان زر در کش کنیم

آن یکی میگفت هی چه جای زر — از عقیق و لعل گوی و از گهر

خاص خاص مخزن سلطان ویست — بلکه اکنون شاه را خود جان ویست

چه محل دارد به پیش آن عشیق — لعل و یاقوت و زمرد یا عقیق

شاه را بروی نبودی بدگمان — تسخری میکرد بهر امتحان

پاک میدانستش از هر غش و غل — باز از وهمش همی لرزید دل

که مبادا کاین بود خسته شود — من نخواهم که برو خجلت رود

این نکردست او و گر کرد او رواست — هر چه خواهد گو بکن محبوب ماست

هر چه محبوبم کند من کرده ام — او منم من او چه گر در پرده ام

باز گفتی دور ازان خوی و خصال — اینچنین تخلیط ژاژست و خیال

از ایاز این خود محالست و بعید — کو یکی دریاست قعرش ناپدید

هفت دریا اندرو یک قطره — جمله هستیها ز موجش ذره

جمله پاکیها ازان دریا برند — قطرهایش یک بیک میناگرند

شاه شاهانست و بلکه شاه ساز — وز برای چشم بد نامش ایاز

چشمهای نیک هم بر وی بدست — از ره غیرت که حسنش بیحدست

یک دهان خواهم به پهنای فلک — تا بگویم وصف آن رشک ملک

ور دهان یابم چنین و صد چنین — تنگ آید در بیان آن امین

اینقدر هم گر نگویم ای سند	شیشهٔ دل از ضعیفی بشکند
شیشهٔ دل را چو نازک دیده ام	بهر تسکین بس قبا بدریده ام
من سر هر ماه سه روز ای صنم	بی گمان باید که دیوانه شوم
هین که امروز اول سه روزه است	روز پیروزست نی پیروزه است
هر دلی کاندر غم شاهی بود	دم بدم او را سر این مه بود

در بیان آنکه آنچه بیان کرده میشود صورت قصه است و آنکه آن صورتیست که در خور این صورتگرانست و در خور آئینهٔ تصویر ایشانست و از قدوسی که حقیقت این قصه است نطق مرا ازین تنزیل شرم می آید و از خجالت سر و ریش و قلم گم میکند والعاقل یکفیه الاشارة

قصهٔ محمود و اوصاف ایاز	چون شدم دیوانه رفت اکنون نماز
زانکه پیلم دید هندستان بخواب	از خراج امید بر ده شد خراب

قوله زانکه پیلم الخ دستورست که چون پیل هندوستان را بخواب بیند مست میشود مصرع دوم تمثیل ست یعنی چنانکه از ده خراب امید …

کیف یاتی النظم لی والقافیه — بعد ما ضاعت اصول العافیه
ما جنون واحد لی فی الشجون — بل جنون فی جنون فی جنون
ذاب جسمی من اشارات الکنی — منذ عاینت البقاء فی الفنا
ای ایاز از عشق تو گشتم چو موی — ماندم از قصه تو قصه من بگوی
بس فسانهٔ عشق تو خواندم بجان — تو مرا کافسانه گشتستم بخوان
خود تو میخوانی نه من ای مقتدا — من که طورم تو موسی وین صدا
کوه بیچاره چه داند گفت چیست — زانکه بیچاره ز گفتنها تهی ست
لیک موسی فهم گفتنها کند — کوه عاجز خود چه داند ای سند
کوه میداند بقدر خویشتن — اندکی دارد ز لطف روح تن
تن چو اصطرلاب باشد ز احتساب — آیتی از روح همچون آفتاب
آن منجم چون نباشد چشم تیز — شرط باشد مرد اصطرلاب ریز
تا صطرلابی کند از بهر او — تا برد از حالت خورشید بو
جان کز اصطرلاب جوید او صواب — چه قدر داند ز چرخ و آفتاب
تو کز اصطرلاب دیده بنگری — در جهان دیدن یقین بس قاصری
تو جهان را قدر دیده دیده — کو جهان سبلت چرا مالیده
عارفان را سرمه‌ای هست آن بجوی — تا که دریا گردد این چشم چو جوی
ذره‌ای از عقل و هوش ار با من است — این چه سودا و پریشان گفتن است

چونکه مغز من ز عقل و هش تهی ست — پس گناه من درین تخلیط چیست

نی گناه اوراست کو عقلم ببرد — عقل جمله عاقلان پیشش بمرد

یا مجیر العقل فتّان الحجی — ما سواک للعقول مرتجی

ما اشتهیت العقل مذ جننتنی — ما حسدت الحسن مذ زینتنی

هل جنونی فی هواک مستطاب — قل بلی والله یجزیک الصواب

گر بتازی گو بد او ور پارسی — گوش و هوشی کو که در فهمش رسی

بادهٔ او درخور هر هوش نیست — حلقهٔ او سخرهٔ هر گوش نیست

بار دیگر آمدم دیوانه وار — رو رو ای جان زود زنجیری بیار

غیر آن زنجیر زلف دلبرم — گر دو صد زنجیر آری بر درم

نیست بر پای دلم از عشق بند — سود کی دارد مرا این وعظ و پند

قصهٔ عشقش ندارد مطلعه — هم ندارد همچو مطلع مقطعه

حکمت نظر کردن در چارق و پوستین که فلینظر الانسان مم خلق

باز گردان قصهٔ عشق ایاز — کان یکی گنجیست مالامال راز

میرود هر روزه در حجره بدین — تا ببیند چارقی با پوستین

زانکه هستی سخت مستی آورد — عقل از سر شرم از دل میبرد

صد هزاران قرن پیشین را همین — مستی هستی بزد ره زین کمین

شد ہنر ہا زائل ازین مستی بلیس — کہ چرا آدم شود بر من رئیس

خواجہ ام من نیز و خواجہ زادہ ام — صد ہنر را قابل و آمادہ ام

در ہنر من از کسے کم نیستم — تا بخدمت پیش دشمن بیستم

من ز آتش زادہ ام او از وحل — پیش آتش مر وحل را چہ محل

او کجا بود اندران دوری کہ من — صدر عالم بودم و فخر زمن

در بیان آیہ کریمہ خلق الجان من مارج من نار وقولہ تعالےٰ فی حق ابلیس علیہ اللعنۃ انہ کان من الجن ففسق عن امر ربہ

شعلہ میزد آتش جان سفیہ — کآتشی بود الولد سر ابیہ

نی غلط گفتم کہ بد قہر خدا — علتی را پیش آوردن چرا

کار بی علت مبرا از علل — مستمر و مستقر ست از ازل

در کمال صنع پاک مستحث — علت حادث چہ گنجد با حدث

سر آب چہ بود آب ما صنع اوست — صنع مغز ست و آب صورت چو پوست

پس میفزا تو بدن معنی فزا — تا چو مالک باشی آتش را کیا

پوستها بر پوست می افزوده — لاجرم چون پوست اندر دوده

زانکه آتش را علف جز پوست نیست — قهر حق آن کبر را گردن زنیست

این تکبر از نتیجهٔ پوست است — جاه و مال آن کبر را زان دوست است

این تکبر چیست غفلت از لباب — منجمد چون غفلت یخ ز آفتاب

چون خبر شد ز آفتابش یخ نماند — نرم گشت و گرم گشت و تیز راند

شد ز دید لب جمله تن طمع — خوار و عاشق شد که ذل من طمع

چون نه بیند مغز قانع شد بپوست — بند عز من قنع زندان اوست

عزت اینجا کبر نیست و ذل دین — سنگ تا فانی نشد کی شد نگین

در مقام سنگی و آنگاهی انا — وقت مسکین گشتن تست و فنا

کبر زان جوید همیشه جاه و مال — که ز سرگین ست گلخن را کمال

کاین دو دایه پوست افزون کنند — شحم و لحم و کبر و نخوت آگنند

دیده را بر لب لب نفراشتند — پوست را زان روی لب پنداشتند

پیشوا ابلیس بود این راه را — کو شکار آمد شبیکهٔ جاه را

مال چون مارست و آن جاه اژدها — سایهٔ مردان زمرد این دو را

زان زمرد مار را دیده جهد — کور گردد مار و رهرو وا رهد

چون بدین ره خار بنهاد آن رئیس — هر که خست او گفت لعنت بر بلیس

یعنی این غم بر من از غدر ویست — غدر را آن مقتدا سابق پی است

بعد از آن خود قرن بر قرن آمدند — جملگان بر سنت او پا زدند

هر که بنهد سنت بد ای فتی — تا در افتد بعد او خلق از عمی

جمع گردد بر وی آن جمله بزه — کو سری بودست و ایشان دم غزه

لیک آدم چارق و آن پوستین — پیش می آرد که هستم من ز طین

چون ایاز آن چارقش مورود بود — لاجرم او عاقبت محمود بود

هست مطلق کارساز نیستی ست — کارگاه هست کن جز نیست چیست

بر نوشته هیچ بنویسد کسی — یا نهالی کارد اندر مغرسی

کاغذی جوید که آن بنوشته نیست — تخم کارد موضعی که کشته نیست

تو برادر موضع ناکشته باش — کاغذ اسپید نابنوشته باش

تا مشرف گردی از نون والقلم — تا بکارد در تو تخم آن ذوالکرم

خود ازین پالوده نالیسیده گیر — مطبخی که دیدهٔ نادیده گیر

زانکه زین پالوده مستیها بود — پوستین و چارق از یادت رود

چون در آید نزع و مرگ آهی کنی — ذکر دلق و چارق آنگاهی کنی

تا نگردی غرق موج زشتیی — که نباشد از پناهت کشتیی

یاد ناری از سفینهٔ راستین — ننگری در چارق و در پوستین

چونکه درمانی بغرقاب بلا — پس ظلمنا ورد سازی بر ولا

دیو گوید بنگرید این خام را — سر برید این مرغ بی‌هنگام را

دور ازین خصلت فرهنگ ایاز — که پدید آید نمازش بی‌نیاز

او خروس آسمان بوده ز پیش — نعره‌های او همه در وقت خویش

در معنی آنکه اَرِنَا الاشیاءَ کما هی و معنی آنکه

لو کشف الغطاء ما ازددت یقیناً و معنی این بیت

در هر که تو از دیده بد می نگری · از چنبرهٔ وجود خود می نگری
و در بیان این مصرع · پایهٔ کژ کژ افکند سایه

ای خروسان از وی آموزید بانگ · بانگ بهر حق کند نی بهر دانگ

صبح کاذب آید و نفریبدش · صبح کاذب عالم نیک و بدش

اهل دنیا عقل ناقص داشتند · تا که صبح صادقش پنداشتند

صبح کاذب کاروانها را زدست · که بوی روز بیرون آمدست

صبح کاذب خلق را رهبر مباد · کو دهد بس کاروانها را بباد

ای شده تو صبح کاذب را رهین · صبح صادق را تو کاذب هم مبین

گر نداری از نفاق و بد امان · از چه داری بر برادر ظن همان

بدگمان باشد همیشه زشت کار · نامهٔ خود خواند اندر حق یار

آن خسان که در کژیها مانده‌اند · انبیا را ساحر و کژ خوانده‌اند

وان امیران خسیس قلب ساز · این گمان بردند بر حجرهٔ ایاز

کو دفینه دارد و گنج اندر آن · ز آینهٔ خود منگر اندر دیگران

شاه می‌دانست خود پاکی او · بهر ایشان کرد او آن جستجو

کای امیران حجره را بگشایید در · نیم شب که باشد او زان بی خبر

تا پدید آید سگالشهای او · بعد از آن بر ماست تا الشهای او

مر شما را دادم آن زر و گهر — من ز آن زر ها نخواهم جز خبر

این همی گفت و دل او می طپید — از برای آن ایاز بی ندید

که منم کاین بر زبانم می رود — این جفا گر بشنود او چون شود

باز میگوید بحق دین او — که ازین افزون بود تمکین او

که بقذف زشت من طیره شود — وز غرض وز سر من غافل بود

مبتلا چون دید تاویلات رنج — بر دبیند کی شود او مات رنج

صاحب تاویل ایاز صابرست — کو بحر عاقبتها ناظرست

همچو یوسف خواب این زندانیان — هست تعبیرش به پیش او عیان

خواب خود را چون نداند مرد خیر — کی بود واقف ز سر خواب غیر

گر زنم صد تیغ او را ز امتحان — کم نگردد وصلت آن مهربان

داند او کان تیغ بر خود می زنم — من ویم اندر حقیقت او منم

در بیان اتحاد عاشق و معشوق از روی حقیقت اگر چه متضادند از روی آنکه نیاز ضد بی نیازیست چنانکه آیینه بی صورت و ساده است و بی صورتی ضد صورتست لیکن میان ایشان اتحادیست در حقیقت که شرح آن درازست و العاقل تکفیه الاشاره

بدون خواهش تو بیجان را نیست ۱۲

جسم مجنون را ز رنج دوری / اندر آمد ناگهان رنجوری

خون بجوش آمد ز شعلهٔ اشتیاق / تا پدید آمد بر آن مجنون خناق

پس طبیب آمد بدارو کردنش / گفت چاره نیست هیچ از رگ زنش

رگ زدن باید برای دفع خون / رگ زنی آمد بدانجا ذو فنون

بازوش بست و گرفت آن نیش او / بانگ بر زد در زمان آن عشق خو

مزد خود بستان و ترک فصد کن / گر بمیرم گو برو جسم کهن

گفت آخر از چه می ترسی ازین / چون نمی ترسی تو از شیر عرین

شیر و گرگ و خرس و هر گور و دده / گرد بر گرد تو شب گرد آمده

می نیاید شان ز تو بوی بشر / ز انبهی عشق و وجد اندر جگر

گرگ و خرس و شیر داند عشق چیست / کم ز سگ باشد که از عشق او تهیست

گر رگ عشقی نبودی کلب را / کی بجستی کلب کهف قلب را

هم ز جنس او بصورت چون سگان / گر نشد مشهور هست اندر جهان

تو نبردی بوی دل اندر جنس خویش / کی بری تو بوی دل از گرگ و میش

گر نبودی عشق هستی کی بدی / کی زدی نان بر تو و تو کی شدی

نان تو شد از چه ز عشق و اشتهی / ورنه نان را کی بدی تا جان رهی

نسخه: نان مرده جان میکند — نسخه: جان فانی جاودان زان میکند

عشق نان مرده را جان می کند	جان که فانی بود جاویدان کند
گفت مجنون من نمی‌ترسم ز نیش	صبر من از کوه سنگین هست بیش
منبلم بی زخم ناساید تنم	عاشقم بر زخمها بر می‌تنم
لیک از لیلی وجود من پرست	این صدف پر از صفات آن درست
ترسم ای فصاد اگر فصدم کنی	نیش را ناگاه بر لیلی زنی
داند آن عقلی که او دل روشنی ست	در میان لیلی و من فرق نیست
من کیم لیلی و لیلی کیست من	ما دو روحیم آمده در یک بدن

معشوقی از عاشق پرسید که خود را دوست تر میداری یا مرا گفت من از خود مرده ام و بتو زنده ام از خود و از صفات خود نیست شده ام و بتو هست شده ام علم خود را فراموش کرده ام و از علم تو عالم شده ام قدرت خود را بباد داده ام و از قدرت تو قادر شده ام اگر خود را دوست دارم ترا دوست داشته باشم و اگر ترا دوست داشته باشم خود را دوست داشته باشم ۵

هر کرا آئینهٔ یقین باشد	گرچه خودبین خدای بین باشد

داند الخ یعنی دانستن اتحاد عاشق و معشوق کار هر کس نیست بلکه داند آن عقلی الخ ۱۲ ۵ قوله من کیم الخ در من کیم سوال در لیلی جواب و هم چنین در لیلی کیست

اُخرج بصفاتی الی خلقی من رآک فقد رآنی ومن قصدک قصدنی ومن احبّک احبّنی وقس علی ہذا

گفت معشوقی بعاشق زامتحان | در صبوحی کای فلان ابن الفلان

مر مرا تو دوست تر داری عجب | یا که خود را راست گو یا ذا الکرب

گفت من در تو چنان فانی شدم | که پرم من از تو از سر تا قدم

بر من از هستی من جز نام نیست | در وجودم جز تو ای خوش کام نیست

زان سبب فانی شدم من اینچنین | همچو سرکه در تو بحر انگبین

همچو سنگی کو شود کل لعل ناب | پر شود او از صفات آفتاب

وصف آن سنگی نماند اندرو | پر شود از وصف خور او پشت و رو

بعد ازان گر دوست دارد خویش را | دوستی خور بود آن ای فتی

ور که خور را دوست دارد او بجان | دوستی خویش باشد بیگمان

خواه خود را دوست دارد لعل ناب | خواه یا او دوست دارد آفتاب

اندرین دو دوستی خود فرق نیست | هر دو جانب جز ضیای شرق نیست

تا نشد او لعل خود را دشمن ست | زانکه یک من نیست اینجا دو من ست

زانکه ظلمانی ست سنگ ای باحضور | هست ظلمانی حقیقت ضد نور

خویش اگر دوست دارد کافر ست | زانکه او مناع شمس اکبر ست

پس نشاید که بگوید سنگ انا / او همه تاریکیست و در فنا

گفت فرعونی اناالحق گشت پست / گفت منصوری اناالحق و برست

آن انا را لعنة الله در عقب / وین انا را رحمة الله ای محب

زانکه او سنگ سیه بد این عقیق / آن عدوی نور بود و این عشیق

این انا هو بود در سر ای فضول / ز اتحاد نور نز راه حلول

جهد کن تا سنگیت کمتر شود / تا بلعلی سنگ تو انور شود

صبر کن اندر جهاد و در عنا / دم بدم می بین بقا اندر فنا

وصف سنگی هر زمان کم میشود / وصف لعلی در تو محکم میشود

وصف هستی میرود از پیکرت / وصف مستی میفزاید در سرت

سمع شو یکبارگی تو گوشوار / تا ز حلقه لعل یابی گوشوار

همچو چه کن خاک میکن گر کسی / زین تن خاکی که در آبی رسی

گر رسد جذبهٔ خدا آب معین / چاه ناکنده بجوشد از زمین

کار میکن تو بگوش آن مباش / اندک اندک خاک چه را میتراش

کار میکن گوش تا آن از بهر آب / اندک اندک در کن خاک و تراب

هر که رنجی دید گنجی شد پدید / هر که جدی کرد در جدی رسید

گفت پیغمبر رکوع ست و سجود / بر در حق کوفتن حلقه وجود

حلقهٔ آن در هر آنکو میزند / بهر او دولت سری بیرون کند

آمدن آن امیر نمام با سرهنگان نیم شب و گشادن حجرهٔ ایاز و دیدن چارق و پوستین آویخته و گمان بردن که آن مکرست و روپوش و خانه را حفره کردن بهر گوشه که گمان آمد و چاه کنان آوردن و دیوارها را سوراخ کردن و چیزی نایافتن و خجل و نومید شدن چنانکه بدگمانان و خیال اندیشان در کار انبیا و اولیا که میگفتند که ساحراند و خویشتن ساخته‌اند و تصدر میجویند بعد التفحص خجل شدن ایشان سود ندارد

آن امیران بر در حجره شدند ... طالب گنج و زر و خمره شدند
قفل را بر میگشادند از هوس ... با دو صد فرهنگ و دانش چند کس
زانکه قفل صعب و بر پیچیده بود ... از میان قفلها بگزیده بود
نی ز بخل سیم و مال و زر خام ... از برای کتم آن سر از عوام
که گروهی بر خیال بد تنند ... قوم دیگر نام سالوسم کنند
پیش با همت بود اسرار جان ... از خسان محفوظ‌تر از لعل کان
زر به از جانست پیش ابلهان ... زر نثار جان بود پیش شهان
می‌شتابیدند تفت از حرص زر ... عقلشان میگفت نی آهسته تر

نسخه پیش مهان

حرص تازد بیهده سوی سراب — عقل گوید نیک بین کان نیست آب

حرص غالب بود و زر چون جان شده — نعرهٔ عقل آن زمان پنهان شده

حرص غالب بود بر زر همچو جان — گفت این ست این متاع رایگان

گشته صد تو حرص و غوغاهای او — گشته پنهان حکمت و ایمای او

تا که در چاه غرور اندر فتد — آنگه از حکمت ملامت بشنود

چون ز بند دام باد او شکست — نفس لوامه بر او یابید دست

تا بدیوار بلا ناید سرش — نشنود پند دل آن گوش کرش

کودکان را حرص لوزینه و شکر — از نصیحتها کند دو گوش کر

چونکه درد دنبلش آغاز شد — در نصیحت هر دو گوشش باز شد

حجره را با حرص و صد گونه هوس — باز کردند آن زمان آن چند کس

اندر افتادند بر هم زان زحام — همچو اندر دوغ گندیده هوام

عاشقانه در فتد با کر و فر — خوردن امکان نی و بسته هر دو پر

بنگریدند از یسار و از یمین — چارقی بدریده بود و پوستین

باز گفتند این مکان بی نوش نیست — چارق اینجا جز پی روپوش نیست

هین بیاور سیخهای تیز را — امتحان کن حفره و کاریز را

هر طرف کندند و جستند آن فریق — حفره‌ها کردند و گوهای عمیق

حفره‌هاشان بانگ میداد آن زمان — کندهای خالیم ای گندگان

زان سگالش شرم هم میداشتند	کندها را باز می انباشتند
باز در دیوارها سوراخها	همچنین کردند از جهل و عمی
بی عدد لاحول در هر سینهٔ	ماند مرغ حرص شان بی چینهٔ
زان ضلالتهای یاوه تاز شان	حفرهٔ دیوار و در غماز شان
ممکن اندر لی آن دیوار ری نی	با ایاز امکان هیچ انکار نی
گر خداع بیگناهی میدهند	حائط و عرصه گواهی میدهند
جمله در حیرت که چه عذر آورند	تا ازین گرداب جان بیرون برند
عاقبت نومید دست و لب گزان	چون زنان و دست بر سر هازنان
باز گردیدند سوی شهریار	پر ز گرد و روی زرد و شرمسار

باز گشتن نمامان از حجرهٔ ایاز بسوی شاه توبره تهی و خجل همچو بدگمانان در حق انبیا علیهم السلام در وقت ظهور برائت و پاکی ایشان که یوم تبیض وجوه و تسود وجوه و قوله تعالی یوم القیمة تری الذین کذبوا علی الله وجوههم مسودة

شاه قاصد گفت هین احوال چیست	که بغلتان از زر و همیان تهیست

ور نهان گردید دینار و تسو	فر و شادی در رخ و رخسار کو
گرچه پنهان بیخ هر بیخ آورست	برگ سیماهم وجوههم اخضرست
آنچه خورد آن بیخ از زهر و ز قند	نک منادی میکند شاخ بلند
بیخ اگر بی برگ و از مایه تهیست	برگهای سبز بر اشجار چیست
بر زبانِ بیخ گل مهری نهد	شاخ دست و پا گواهی میدهد
آن امیران جمله در عذر آمدند	همچو سایه پیش مه ساجد شدند
عذرِ آن گرمی و لاف و ما و من	پیش شه رفتند با تیغ و کفن
از خجالت جمله انگشتان گزان	هر یکی میگفت کای شاهِ جهان
گر بریزی خون حلالستت حلال	ور ببخشی هست انعام و نوال
کرده ایم آنها که از ما میسزید	تا چه فرمائی تو ای شاهِ مجید
گر ببخشی جرمِ ما ای دلفروز	شب شبها کرده باشد روز روز
گر ببخشی یافت نومیدی گشاد	ور نه صد چون ما فدای شاه باد
گفت شه نی این نواز و این گداز	من نخواهم کرد هست آن ایاز

حواله کردن پادشاه قبول توبه نمامان و حجره کشایان و سزا دادن و ادب کردن ایشان با ایاز که یعنی این خیانت بر عرض او رفته است عذر او بخواهید

این جنایت بر تن و عرضِ ویست	زخم بر رگهای آن نیکوپی ست

آن گنه اول ز حلمش میجهد	ورنه هیبت آن مجالش کی دهد
خونبهای جرم نفس قاتله	هست بر حلمش دیت بر عاقله
مست و بیخود نفس ما زان حلم بود	دیو در مستی کلاه از وی ربود
گر نه ساقی حلم بودی باده ریز	دیو با آدم کجا کردی ستیز
گاه علم آدم ملائک را که بود	اوستاد علم و نقاد نقود
چونکه در جنت شراب حلم خورد	شد ز یک بازی شیطان روی زرد
آن بلادرهای تعلیم ودود	زیرک و دانا و چستش کرده بود
باز آن افیون حلم سخت او	دزد در آورد سوی رخت او
عقل آید سوی حلمش مستجیر	ساقیم تو بوده دستم بگیر

فرمودن شاه ایاز را که اختیار کن از عفو و مکافات که از عدل و لطف هرچه کنی اینجا صوابست و در هر یکی مصلحتهاست که در هر عدل هزار لطف درجست و لکم فی القصاص حیاة آنکس که کراهت میدارد قصاص را درین یک حیات قاتل نظر میکند و در صد هزار حیات معصوم و محفوظ خواهد شدن در حصن بیم سیاست نمی نگرد

کن میانِ مجرمان حکم ای ایاز / ای ایازِ پاک با صد احتراز

گر دو صد بارت بجوشم در عمل / در کفِ جوششت نیابم یک دغل

ز امتحان شرمنده خلقی بیشمار / ز امتحانها جمله از تو شرمسار

بحرِ بی قعر است تنها علم نیست / کوه و صد کوه است این خود حلم نیست

گفت من دانم عطای تست این / ورنه من آن چارقم وان پوستین

بهر این پیغمبر آن را شرح ساخت / هر که خود بشناخت یزدان را شناخت

چارقت نطفه است و خونت پوستین / باقی ای خواجه عطای اوست این

بهرِ آن دادست تا جوئی دگر / تو مگو که نیستش جز این قدر

زان نماید چند سیب آن باغبان / تا بدانی نخل و نخلِ بوستان

کف گندم زان دهد خریار را / تا بداند گندمِ انبار را

نکته زان شرح گوید اوستاد / تا شناسی علم او را مستزاد

ور بگوئی خود همینش بود و بس / دورت اندازد چنان کز ریشِ خس

ای ایاز اکنون بیا و داد ده / دادِ نادر در جهان بنیاد ده

قهر و لطفی چون صبا و چون وبا	آن یکی آهن ربا وین کهربا
میکشد حق راستان را تا رشد	قسم باطل باطلان را میکشد
معده حلوائی بود حلوا کشد	معده صفرائی بود سرکا کشد
فرش سوزان سردی از جانش برد	فرش افسرده حرارت را خورد
دوست بینی از تو رحمت میجهد	خصم بینی از تو سطوت می جهد
نور بینی روشنی بیرون جهد	نار بینی یا دخان ظلمت دهد
خصم و یار و نور و نار و فخر و عار	تخت دار و برد و حار و ورد و خار
مور و مار و پود و تار و زیر و زار	هر یکی با جنس خود بر می شمار

تعجیل فرمودن پادشاه ایاز را که زود این حکم را به تفصیل رسان و منتظر مدار و الایام بیننا مگو که الانتظار موت احمر و جواب گفتن ایاز پادشاه را و عجز آوردن او

ای ایاز این کار را زوتر گذار	زانکه نوع انتقام ست انتظار
گفت ای شه جملگی فرمان تراست	با وجود آفتاب اختر فناست

زهره که بود یا عطارد یا شهاب — کو برون آید به پیش آفتاب

گر ز دلق و پوستین بگذشتمی — کی چنین تخم ملامت کشتمی

قفل کردن بر در حجره چه بود — درمیان صد خیالات حسود

دست در کرده درون آبجو — هر یکی ز ایشان کلوخ خشک جو

پیش کلوخ خشک در جو کی بود — ماهی با آب عاصی کی شود

بر من مسکین جفادار ند ظن — که وفا را شرم می آید زمن

گر بدی زحمت نامحرمی — چند حرفی از وفا واگفتمی

چون جهانی شبهت و اشکال جوست — حرف میرانیم با بیرون پوست

گر تو خود را بشکنی مغزی شوی — داستان مغز نغزی بشنوی

جوز را در پوستها آوازهاست — مغز و روغن را خود آوازی کجاست

دارد آوازی نه اندر خورد گوش — هست آوازش نهان در گوش نوش

گر نه خوش آوازی مغزی بود — ز غرغ آواز قشری که شنود

ز غرغ آن ز آن تحمل میکنی — تا که خاموشانه بر مغزی زنی

چندگاهی بی لب و بی گوش شو — وانگهان چون لب حریف نوش شو

چند گفتی نظم و نثر و راز فاش / خواجه یکروز امتحان کن گنگ باش

چند پختی تلخ و تیز و شور و گز / هم یکی بار امتحان شیرین بپز

چند خوردی چرب و شیرین از طعام / امتحان کن چند روزی در صیام

چند شبها خواب را گشتی اسیر / یک شبی بیدار شو دولت بگیر

روزها بردی بسر در هزل و جد / روز کی دو جهد را شو مستعد

حکایت در تقریر این سخن که چندین گاه گفتگو آزمودیم مدتی صبر و خاموشی بیازماییم

آن یکی را در قیامت ز انتباه / در کف آید نامهٔ عصیان سیاه

سر سیه چون نامهای تعزیه / پر معاصی متن نامه و حاشیه

جمله فسق و معصیت آن یکسره / همچو دار الحرب پر از کافره

آنچنان نامه پلید پر وبال / در یمین ناید در آید در شمال

خود همین جا نامهٔ خود را ببین / دست چپ را شاید آن یا در یمین

موزهٔ چپ کفش چپ هم در دکان / آن چپ دانیش پیش از امتحان

چون نباشی راست میدان که چپی / هست پیدا نعرهٔ شیر و کپی

آنکه گل را شاهد و خوشبو کند / هر چپی را راست فضل او کند

هر شمالی را یمینی او دهد / بحر را ماء معینی او دهد

گر چه پی با حضرت او راست باش	تا به بینی دست برد لطف هاش
تو روا داری که این نامه مهین	بگذرد از چپ در آید در یمین
این چنین نامه که پر ظلم و جفاست	کی بود خود در خور اندر دست راست

قصهٔ زاهد و زن غیور و جفت شدن زاهد با کنیزک کی سہی ماند که سخن گوید که حال او مناسب آن سخن و آن سخن مناسب دعوای او نباشد چنانکه کفره وَلَئِنْ سَاَلْتَهُمْ مَّنْ خَلَقَ السَّمٰوٰتِ وَالْاَرْضَ لَيَقُوْلُنَّ اللّٰهُ خدمت بت سنگین کردن و جان و زر فدای او نمودن چه مناسب باشد با جانیکه داند که خالق سموات و ارضین الہیست سمیعی بصیری حاضری مراقبی مستولی و غیوری الخ

زاهدی را بُد یکی زن هم چو حور	رشکناک اندر حق او بس غیور
زانکه بُد زن را کنیزی مه وشی	در دل زاهد ازوی آتشی
زن ز غیرت پاس شوهر داشتی	با کنیزک خلوتش نگذاشتی
مدتی زن شد مراقب هر دو را	تا که شان فرصت نیفتد در خلا
تا در آمد حکم و تقدیر اله	عقل حارس خیره سر گشت و تباه

نسخه زانکه زن را بد — نسخه تیره نسخه گشت خیره سر

او باطنها خراب چون نماز این زاهد که از ذکر منی سچکید و در نماز بود چون زن درین حالت دید سه بر سرش زد سیلی و گفت ای مهین الخ ۱۲

حکم و تقدیرش چو آید بی‌وقوف | عقل که بود در قمر افتد خسوف
بود در حمّام آن زن ناگهان | یادش آمد طشت و در خانه بُد آن
با کنیزک گفت رو هین مرغ وار | طشت سیمین را ز خانهٔ ما بیار
آن کنیزک زنده شد چون این شنید | کو بخواجه این زمان خواهد رسید
خواجه در خانه‌ست خلوت این زمان | پس دوان شد سوی خانه شادمان
عشقِ شش ساله کنیزک را بُد این | که بیابد خواجه را خلوت چنین
گشت پران جانب خانه شتافت | خواجه را در خانه خوش خلوت بیافت
هر دو عاشق را چنان شهوت ربود | کاحتیاط و یاد دربستن نبود
هر دو با هم درخزیدند از نشاط | جان بجان پیوست آندم ز اختلاط
یاد آمد در زمان زن را که من | چون فرستادم ورا سوی وطن
پنبه در آتش نهادم من بخویش | اندر افگندم قچ نر را به میش
گل فرو شست از سر و بجهان دوید | در پی او رفت و چادر می‌کشید
آن ز عشقِ جان دوید این ز بیم | عشق کو و بیم کو فرقی عظیم
سیرِ عارف هر دمی تا تخت شاه | سیر زاهد هر مهی یک روزه راه
گرچه زاهد را بود روزی شگرف | کی بود یک روز او خمسین الف

۱۳۴ اسی نورحق ۱۲

قدر هر روزی ز عمر مرد کار | باشد از سال جهان پنجه هزار
عقلها زین سر بود بیرون در | زهره وهم ار بدرد گو بدر
ترس مویی نیست اندر پیش عشق | جمله قربانند اندر کیش عشق
عشق وصف ایزدست اما که خوف | وصف بنده مبتلای فرج و جوف
چون یحبهم بخواند از نبی | با یحبونه قرین در مطلبی
پس محبت وصف حق دان عشق نیز | خوف نبود وصف یزدان ای عزیز
وصف حق کو وصف مشت خاک کو | وصف حادث کو و وصف پاک کو
شرح عشق ار من بگویم بر دوام | صد قیامت بگذرد و آن ناتمام
زانکه تاریخ قیامت را حدست | حد کجا آنجا که وصف ایزدست
عشق را پانصد پرست و هر پری | از فراز عرش تا تحت الثری
زاهد با ترس می تازد بپا | عاشقان پران تر از برق و هوا
چه مجال باد یا برق ای پسر | چونکه او در راه حق بگشاد پر
کی رسند این خائفان در گرد عشق | کاسمان را فرش سازد درد عشق
جز مگر آید عنایتهای ضو | کز جهان و زین روش آزاد شو

از قفس خود درد شش ره بازره | کز سوی شش یافت آن شهباز ره
این قفس و دش هست جبر و ختیار | از ورای این دو آمد جذب یار

رسیدن زن بخانه و جدا شدن زاهد از کنیزک و رسوا شدن

چون رسید آن زن بخانه در کشاد | بانگ در در گوش ایشان در فتاد
آن کنیزک جست آشفته ز ساز | مرد برجست و در آمد در نماز
زن کنیزک را پژولیده بدید | درهم و آشفته و دنگ و مرید
شوی خود را دید قائم در نماز | در گمان افتاد زن زان اهتزاز
شوی را بر داشت دامن بی خطر | دید آلوده منی خصیه و ذکر
از ذکر باقی نطفه می چکید | ران و زانو گشته آلوده پلید
بر سرش زد سیلی و گفت ای مهین | خصیه مرد نمازی باشد این
لائق ذکر و نماز ست این ذکر | وین چنین ران و زهار پر قذر
نامه پر ظلم و فسق و کفر و کین | لائق ست انصاف ده اندر یقین
گر بپرسی گبر را کاین آسمان | آفریده کیست وین خلق جهان
گوید او کاین آفریده آن خداست | کافرینش بر خدائیش گواست
کفر و فسق و استم بسیار او | هست لائق با چنین اقرار او
هست لائق با چنین اقرار رست | آن فضیحتها و آن کردار کاست
فعل او کرده دروغ آن قول را | تا شد او لائق عذاب هول را

پس دروغ آمد ز سر تا پای او | که اگر غش می‌دهم ای وای او
روز محشر هر نهان پیدا شود | هم ز خود هر مجرمی رسوا شود
دست و پا بدهد گواهی با بیان | بر فساد او به پیش مستعان
دست گوید من چنین دزدیده‌ام | لب بگوید من چنین بوسیده‌ام
پای گوید من شدستم تا منی | فرج گوید من بکردستم زنا
چشم گوید کرده‌ام غمزه حرام | گوش گوید چیده‌ام سوء الکلام
پس دروغ آمد ز سر تا پای خویش | که دروغش کرد هم اعضای خویش
آنچنان که در نماز با فروغ | از گواهی خصیه شد زرقش دروغ
پس چنان کن فعل کان خود بی‌زبان | باشد اشهد گفتن و عین بیان
تا همه تن عضو عضوت ای پسر | گفته باشد اشهد اندر نفع و ضر
رفتن بنده پی خواجه گواست | که منم محکوم و این مولای ماست
گر سیه کردی تو نامهٔ عمر خویش | توبه کن زانها که کردستی تو پیش
عمر اگر بگذشت بیخش این دم است | آب توبه‌ش ده اگر او بی‌نم است
بیخ عمرت را بده آب حیات | تا درخت عمر گردد با ثبات
جمله ماضیها ازین نیکو شوند | زهر پارینه ازین گردد چو قند
سیئاتت را مبدل کرد حق | تا همه طاعت شود آن ماسبق

خواجه بر تو به نصوحی خوش بتن	کوششی کن هم بجان و هم بتن
شرح این توبه نصوح از من شنو	بگرویدستی ولی از نو گرو

حکایت در بیان توبه نصوح که چنانکه شیر از پستان بیرون آید باز در پستان نرود آنکه توبه نصوحی کرد هرگز از آن گناه یاد نکند بطریق رغبت بلکه هر دم نفرتش افزون باشد و آن نفرت دلیل آن باشد که لذت قبول یافت آن شهوات اول بی لذت شد و این بجای آن نشست نبرد عشق را جز عشق دیگر ٭ چرا یاری نگیری زو نکوتر و آنکه دلش باز بدان گناه رغبت میکند علامت آنست که لذت قبول نیافته است و قبول بجای آن لذت گناه ننشسته است فسنیسره للیسری نشده است لذت فسنیسره للعسری باقیست پس مهیا گردد مراو را برای صفتی که او را بدوزخ برد

بود مردی پیش ازین نامش نصوح	بد ز دلاکی زنان او را فتوح
بود روی او چو رخسار زنان	مردی خود را همی کرد او نهان
او بحمام زنان دلاک بود	در دغا و حیله بس چالاک بود
سالها میکرد دلاکی و کس	بو نبرد از حالت آن بوالهوس

ف از سر و حال آن هوس

زانکه آواز خوشش زن وار بود	لیک شهوت کامل و بیدار بود
چادر و سربند پوشید و نقاب	مرد شهوانی و در غره شباب
دختران خسروان را زین طریق	خوش همی مالید و می‌شست آن عشیق
توبه‌ها می‌کرد و پا در می‌کشید	نفس کافر توبه‌اش را می‌درید
رفت پیش عارفی آن زشت کار	گفت ما را در دعایی یاد دار
سر او دانست آن آزاد مرد	لیک چون حلم خدا پیدا نکرد
بر لبش قفل ست و در دل رازها	لب خموش و دل پر از آوازها
عارفان که جام حق نوشیده‌اند	رازها دانسته و پوشیده‌اند
هر کرا اسرار حق آموختند	مهر کردند و دهانش دوختند
سست خندید و بگفت ای بدنهاد	زانکه دانی ایزدت توبه دهاد

در بیان آنکه دعای عارف واصل و درخواست او از حق همچو درخواست حقست از خویشتن که کنت له سمعا و بصرا و لسانا و یدا و قوله تعالی و ما رمیت اذ رمیت و لکن الله رمی و آیات و اخبار و آثار درین بسیار است و شرح سبب سازی صنع حق را گوش گرفته بتوبه آوردن

آن دعا از هفت گردون در گذشت	کار آن مسکین بآخر خوب گشت

کان دعای شیخ نی چون هر دعاست — فانی ست و گفت او گفت خداست

چون خدا از خود سوال و کد کند — پس دعای خویش را چون رد کند

یک سبب انگیخت صنع ذوالجلال — که رهانیدش ز نفرین و وبال

اندر آن حمام پر میکرد طشت — گوهری از دختر شه یاوه گشت

گوهری از حلقهای گوش او — یاوه گشت و هر زنی در جستجو

پس در حمام را بستند سخت — تا بجویند اولش در پیچ رخت

رختها جستند و آن پیدا نشد — دزد گوهر نیز هم رسوا نشد

پس بجد جستن گرفتند از گزاف — در دهان و گوش و اندر هر شگاف

در شگاف تحت و فوق و هر طرف — جستجو کردند در از هر صدف

مرد و زن جویان شدند از هر طرف — جملگان از بهر در خوش صدف

بانگ آمد که همه عریان شوید — هر که هستید از عجوز و از نوید

یک بیک را حاجبه جستن گرفت — تا پدید آید گهر دانه شگفت

آن نصوح از ترس شد در خلوتی — روی زرد و لب کبود از خشیتی

پیش چشم خویشتن میدید مرگ — سخت می لرزید او مانند برگ

گفت یارب بارها برگشته ام — توبها و عهدها بشکسته ام

کرده ام آنها که از من می سزید — تا چنین سیل سیاهی در رسید

نوبت جستن اگر در من رسد — وه که جان من چه سختیها کشد

ارزی

در جگر افتاده استم صد شرر / در مناجاتم ببین بوی جگر

این چنین اندوه کافر را مباد / دامن رحمت گرفتم داد داد

کاشکی مادر نزادی مر مرا / یا مرا شیری بخوردی در چرا

ای خدا آن کن که از تو می سزد / که ز هر سوراخ مارم میگزد

جان سنگین دارم و دل آهنین / ورنه خون گشتی درین رنج چنین

وقت تنگ آمد مرا و یک نفس / پادشاهی کن مرا فریاد رس

گر مرا این بار ستاری کنی / توبه کردم من ز هر ناکردنی

توبه ام بپذیر این بار دگر / تا ببندم بهر توبه صد کمر

من اگر این بار تقصیری کنم / پس دگر مشنو دعا و گفتنم

این همی زارید صد قطره روان / کاندر افتادم بجلاد و عوان

تا نمیرد هیچ افرنگی چنین / هیچ ملحد را مباد این چنین

نوحها میکرد او بر جان خویش / روی عزرائیل دیده پیش پیش

ای خدا و ای خدا چندان بگفت / کان در و دیوار با او گشت جفت

نوبت جستن رسیدن بنصوح و آواز آمدن که همه را جستیم نصوح را بجوئید و بیهوش شدن نصوح ازان هیبت و گشاده شدن کار بعد از نهایت بستگی کما کان یقول رسول الله

گردی و مقصود آنست که چون چیزی بغایت سختی میرسد آسانی مبدل میگردد محمد افضل [illegible] بفتح میم و کسر آن [illegible] که دران لحظ

صلی الله علیه وسلم اذا اصابه مرض وهم اشتدی ازمته نفخ

در میان یارب و یارب بدو | بانگ آمد از میان جستجو
جمله را جستیم پیش آ ای نصوح | گشت بیهوش آن زمان پرید روح
همچو دیواری شکسته در فتاد | هوش و عقلش رفت و شد او چون جماد
چونکه هوشش رفت از تن آن زمان | سر او با حق بپیوست از نهان
چون تهی گشت و وجود او نماند | باز جانش را خدا در پیش خواند
چون شکست آن کشتی او بی مراد | در کنار رحمت دریا فتاد
جان بحق پیوست چون بیهوش شد | بحر رحمت آن زمان در جوش شد
چونکه جانش وارهید از ننگ تن | رفت شادان پیش اصل خویشتن
جان چو باز و تن مر او را کنده | پای بسته پرشکسته بنده
چونکه هوشش رفت و پایش برگشاد | میپرد آن باز سوی کیقباد
چونکه دریاهای رحمت جوش کرد | سنگها هم آب حیوان نوش کرد
ذره لاغر شگرف و زفت شد | فرش خاکی اطلس و زربفت شد
مرده صدساله بیرون شد ز گور | دیو ملعون شد بخوبی رشک حور
این همه روی زمین سرسبز شد | شاخ خشک اشکوفه کرد و نغز شد
گرگ با بره حریف می شده | ناامیدان خوش رگ و خوش پی شده

یافت شدن گوهر و حلالی خواستن حاجبان و کنیزکان

شاهزاده از نصوح و بر سر و دست او بوسه دادن و عذر خواستن

بانگ آمد ناگهان که رفت بیم — شد پدید آن گمشده دُرِّ یتیم

بعد آن خوف و هلاکِ جان بده — مژدها آمد که اینک گمشده

حزن شد و اندر فرح در یافتیم — مژدگانی ده که گوهر یافتیم

از غریو و نعره و دستک زدن — پُر شده حمام قد زال الحزن

آن نصوحِ رفته باز آمد بخویش — دیده‌اش چشمش تابش صد روزه پیش

می حلالی خواست از وی هر کسی — بوسه میدادند بر دستش بسی

بدگمان بودیم ما را کن حلال — لحم تو خوردیم اندر قیل و قال

زانکه ظن جمله بر وی بیش بود — زانکه در قربت ز جمله پیش بود

خاص دلاکش بُد و محرم نصوح — بلکه همچون دو تن و یک گشته روح

گوهر ار بُردست او بُردست و بس — زو ملازم تر بخاتون نیست کس

اول او را خواست جستن در نبرد — بهر حرمت داشتش تاخیر کرد

تا بود کان را نهد از وی بجا — اندرین مهلت رهاند خویش را

بس حلالیها ازو میخواستند — وز برای عذر برمیخاستند

گفت بُد فضلِ خدای دادگر — ورنه زانچه گفته شد هستم بتر

چه حلالی خواست میباید ز من — که منم مجرم تر از اهل زمن

آنچه گفتندم ز بد از صد یکیست — بر من این کشف است اگر کس را شکیست

کس چه میداند ز من جز اندکی | وز هزاران جرم و بدفعلی یکی
من همی آن دانم و ستارِ من | جرمها و زشتی کردار من
اوّل ابلیسی مرا استاد بود | بعد ازان ابلیس پیشم باد بود
حق بدید آن جمله و نادیده کرد | تا نگردم در فضیحت روی زرد
تا ز رحمت پوستین دوزیم کرد | توبهٔ شیرین چو جان روزیم کرد
هرچه کردم جمله ناکرده گرفت | طاعتِ ناکرده را کرده گرفت
همچو سرو و سوسنم آزاد کرد | همچو بخت و دولتم دلشاد کرد
نام من در نامهٔ پاکان نوشت | دوزخی بودم ببخشیدم بهشت
عفو کرد آن جملگی جرم و گناه | شد سپید آن نامه و روی سیاه
آه کردم چون رسن شد آه من | گشت آویزان رسن در چاه من
آن رسن بگرفتم و بیرون شدم | شاد و زفت و فربه و گلگون شدم
در بنِ چاهی همی بودم اسیر | روز و شب اندر فغان و در نفیر
از هوس در تنگنا بودم زبون | در همه عالم نمی‌گنجم کنون
آفرینها بر تو بادا ای خدا | ناگهان کردی مرا از غم جدا
گر سرِ هر موی من گردد زبان | شکرهای تو نیاید در بیان
میزنم نعره درین روضه و عیون | خلق را یا لیت قومی یعلمون

باز خواندن شاهزاده نصوح را از بهر دلاکی بعد از استحکام توبه

وبهانه کردن او و دفع گفتن او و عذر آوردن او

بعد ازان آمد کسی کز مرحمت — دختر سلطان ترا میخواندت

دختر شاهت همی خواند بیا — تا سرش شوی کنون ای پارسا

جز تو دلاکی نمی خواهد دلش — که بمالد یا بشوید با گلش

گفت رو رو دست من بیکار شد — وین نصوح تو کنون بیمار شد

رو کسی دیگر بجو اشتاب و تفت — که مرا والله دست از کار رفت

با دل خود گفت کز حد رفت جرم — از دل من کی رود آن ترس و گرم

من بمردم یکره و باز آمدم — من چشیدم تلخی مرگ و عدم

توبه کر… — جان شود از تن جدا

بعد از… — …ی خطر الا که خر

حکایت… — …بیان شود و باز آن

پشیما… — …ه را باز آز باید در

خسا… — …نت کلت…

وچوا… — …ی و قبولی و…

غرست…

گازری بود و مر او را یک خری — پشت ریش اشکم تهی تن لاغری

در میان سنگلاخ بیگیاه — روز تا شب بینوا و بی‌پناه

بهر خوردن غیر آب آنجا نبود — روز و شب بد خر دران کور و کبود

آن حوالی نیستان و بیشه بود — شیری بود آنجا که صیدش پیشه بود

شیر را با پیل نر جنگ اوفتاد — خسته شد آن شیر و ماند از اصطیاد

مدتی وا ماند زان ضعف از شکار — بینوا ماندند دد از چاشتخوار

زانکه باقی خوار شیر ایشان بدند — شیر چون رنجور شد تنگ آمدند

شیر یک روباه را فرمود رو — مر خری را بهر من صیاد شو

گر خری یابی بگرد مرغزار — از فسونش خوان فریبانش بیار

یا خری یا گاو بهر من بجو — زان فسونهایی که میدانی بگو

چون بیابم قوتی از لحم خر — پس بگیرم بعد از ان صیدی دگر

اندکی من میخورم باقی شما — من سبب باشم شما را در نوا

از فسون و از سخنهای خوشش — نرم گردانی زود تر اینجا کشش

تشبیه کردن قطب که عارف واصل ست در اجری دادن خلق از قوت رحمت و مغفرت بر مراتبی که حقش الهام داد و تمثیل بشیر که اجری خوار و باقی خوار وی اند بر مراتب قرب ایشان بشیر قرب

قوله اجری الخ بضم و بالکسر رای مهمله مفتوح والف مقصوره بصورت یا بمعنی وظیفه یعنی طعام هر روزه که محتاجان دهند وعلوفه از لطائف

مکانے بلکہ از قرب صفتی و تفاصیل این بسیارست والله الهادی

قطب شیر و صید کردن کار او | باقیان این خلق باقی خوار او
تا توانی در رضای قطب کوش | تا قوی گردد کند صید وحوش
چون برنجد بینوا مانند خلق | کز کف عقلست جمله رزق خلق
زانکه وجد خلق باقی خورد اوست | این نگهدار ار دل تو صیدجوست
او چو عقل و خلق چون اعضای تن | بستهٔ عقلست تدبیر بدن
ضعف قطب از تن بود از روح نی | ضعف در کشتی بود در نوح نی
قطب آن باشد که گرد خود تند | گردش افلاک گرد او بود
یاریی ده در مرمت کشتیش | گر غلام خاص و بنده گشتیش
یاریت در تو فزاید نی در او | گفت حق ان تنصروا الله تنصروا

همچو روبه صید گیر و کن فدیش	تا عوض گیری هزاران صید بیش
روبهانه باشد آن صید مرید	مرده گیر و صید کفتار مرید
مرده پیش او کشی زنده شود	چرک در پالیز روینده شود

جواب گفتن روباه شیر را

گفت روبه شیر را خدمت کنم	حیلها سازم ز عقلش بر کنم
حیله و افسونگری کار منست	کار من دستان و از ره بردنست
از سر که جانب جو میشتافت	یک خر مسکین لاغر را بیافت
پس سلامی گرم کرد و پیش رفت	پیش آن ساده دلی درویش رفت
گفت چونی اندرین صحرای خشک	درمیان سنگلاخ و جای خشک
گفت خر گر در غمم ور در ارم	قسمتم حق کرد و من زان شاکرم
شکر گویم دوست را در خیر و شر	زانکه هست اندر قضا از بد بتر
چونکه قسام اوست کفر آمد گله	صبر باید صبر مفتاح الصله

باز گفت الصبر مفتاح الفرج — صابران را کی رسد جور و حرج
راضیم من قسمت قسام را — کو خداوند است خاص و عام را
بهره ور از نعمت او خاص و عام — سیر باشند روزی وحش و هوام
مرغ و ماهی قسمت خود میخورند — مور و مار از نعمت او می چرند
خوان او سرتاسر عالم گرفت — بر سر خوانش خلائق در شگفت
می خورند و هیچ کم ناید ازان — کیست بی روزی بگو اندر جهان
باش راضی گر تو ای دل زنده — کو رساند روزی هر بنده
غیر حق جمله عدو ند او ست دوست — با عدو از دوست شکوه کی نکوست
شکر کن تا نایدت از بد بتر — ورنه مانی ناگهان در گل چو خر
تا دهد دو غم نخواهم انگبین — زانکه هر نعمت غمی دارد قرین
گنج بی مار و گل بی خار نیست — شادی بی غم درین بازار نیست
یک حکایت یاد دارم از پدر — در نصیحت گفت روزی کای پسر

حکایت دیدن خر سقائی بانوای اسپان تازی را در آخر خاص و تمنا بردن آن دولت را در موعظهٔ آنکه تمنا نباید بردن الا مغفرت و عنایت که اگرچه صدگون رنجی بود چون لذت مغفرت بود همه شیرین شود باقی هر دولتی که آنرا نا آزموده تمنا

میسری باآن رنجی قرین ست که آنرا نمی بینی چنانکه از بهرامی
دانه پیدا شود و فتح پنهان تو درین یکدام مانده و تمنا میسری که
کاشکی باآن دانها رفتمی پنداری که آن دانها پیدا است

بود دهقانی مرا و را یک خری ... گشته از محنت دوتا چون چنبری
پشتش از بار گران ده جای ریش ... عاشق و جویای روز مرگ خویش
جو کجا از کاه خشک او سیر نی ... در عقب زخمی و سیخ آهنی
میر آخر دید او را رحم کرد ... کاشنای صاحب خر بود مرد
پس سلامش کرد و پرسیدش ز حال ... کز چه این خر گشت دوتا همچو دال
گفت از درویشی و تقصیر من ... که نمی یابد جو این بسته دهن
گفت بسپارش بمن تو روز چند ... تا شود در آخر شه زورمند
خر بدو بسپرد و از رحمت برست ... در میان آخر سلطانش ببست
خر ز هر سو مرکب تازی بدید ... با نوا و فربه و خوب و جدید
زیر پاشان روفته آبی زده ... که بوقت جو بهنگام آمده
خارش و مالش مر اسپان را بدید ... پوز بالا کرد کای رب مجید
نه که مخلوق توام گیرم خرم ... از چه زار و پشت ریش و لاغرم
شب ز درد پشت و از جوع شکم ... آرزومندم بمردن دمبدم

ن اسپان اینچنین

حال این اسپان چنین خوش با نوا — من چه مخصوصم بتعذیب و بلا

ناگهان آوازهٔ پیکار شد — تازیان را وقت زین و کار شد

زخمهای تیر خوردند از عدو — رفت پیکانها در ایشان سو بسو

از غزا باز آمدند آن تازیان — اندر آخر جمله افتاده ستان

پایهاشان بسته محکم با نوار — نعلبندان ایستاده در قطار

می شکافیدند تنهاشان به نیش — تا برون آرند پیکانها ز ریش

چون خر آنرا دید میگفت ای خدا — من بفقر و عافیت دادم رضا

زان نوا بیزارم و زان زخم زشت — هر که خواهد عافیت دنیا بهشت

جواب گفتن روباه خر را

گفت روبه جستن رزق حلال — فرض باشد از برای امتثال

عالم اسباب و رزقی بی سبب — می نیاید پس مهم باشد طلب

وابتغوا من فضل الله هست امر — تا نباید غصب کردن همچو نمر

گفت پیغمبر که بر رزق ای فتی — در فرو بست ست و بر در قفلها

جنبش و آمد شد ما واکتساب — هست مفتاحی بران قفل و حجاب

بی کلید این در گشادن راه نیست — بی طلب نان سنت الله نیست

گر تو بنشینی بجایی اندرون — رزق کی آید برت ای ذوفنون

جواب گفتن آن خر روباه را

گفت از ضعف توکل باشد آن	ورنه بدهد نان کسی کو داد جان
هر که جوید پادشاهی و ظفر	کم نیاید لقمهٔ نانی ای پسر
دام و دد جمله شده اکال رزق	نی پی کسب اندونی حمال رزق
جمله را رزاق روزی میدهد	قسمت هر یک به پیشش می نهد
رزق آید پیش هر که صبر جست	رنج و کوششها ز بی‌صبری تست

جواب گفتن روباه خر را که من راضیم به قسمت خود

گفت روبه آن توکل نادرست	کم کسی اندر توکل ماهرست
گرد نادر گشتن از نادانی ست	هر کسی را کی ره سلطانی ست
چون قناعت را پیمبر گنج گفت	هر کسی را کی رسد گنج نهفت
حد خود بشناس و بر بالا مپر	تا نیفتی در نشیب شور و شر
جهد کن و اندر طلب سعی نما	چون نداری در توکل صبرها

باز جواب گفتن خر روباه را

گفت خر معکوس میگوئی بدان	شور و شر از طمع آید سوی جان
از قناعت هیچکس بیجان نشد	از حریصی هیچکس سلطان نشد
نان ز خوکان و سگان نبود دریغ	کسب مردم نیست این باران و میغ
آنچنانکه عاشقی بر رزق زار	هست عاشق رزق هم بر رزق خوار
گر تو بشتابی بیاید بر درت	ور تو بشتابی دهد دردسرت

در تقریر معنی توکل و حکایت آن زاهد که توکل را امتحان میکرد و از اسباب منقطع شد و از شهر بیرون آمد و از شوارع و رهگذر خلق دور شد و پس بن کوهی مهجور در غایت گرسنگی سر بر سنگی نهاد و با خود گفت توکل کردم بر سبب سازی و رزاقی تو و از اسباب منقطع شدم تا ببینم سببیت توکل را

آن یکی زاهد شنید از مصطفی — که یقین آید بجان رزق از خدا

گر بخواهی ور نخواهی رزق تو — پیش تو آید دوان از عشق تو

از برای امتحان آن مرد رفت — در بیابان نزد کوهی خفت تفت

که ببینم رزق می آید بمن — تا قوی گردد مرا در رزق ظن

کاروانی راه گم کرد و کشید — سوی کوه آن ممتحن را خفته دید

گفت این مرد اینطرف چون است عور — در بیابان از ره و از شهر دور

ای عجب مرده است یا زنده که او — می نترسد هیچ از گرگ و عدو

آمدند و دست بروی میزدند — قاصدا چیزی نگفت آن ارجمند

هم نجنبید و نجنبانید سر — وا نکرد از امتحان هم هیچ بصر

پس بگفتند این ضعیف بی مراد ‌ ‌ از مجاعت سکته اندر او فتاد

نان بیاورند در دیگی طعام ‌ ‌ تا بریزندش بحلقوم و بکام

پس بقاصد مرد دندان سخت کرد ‌ ‌ تا ببینید صدق آن میعاد مرد

رحم شان آمد که این بس بینواست ‌ ‌ وز مجاعت هالک مرگ و فناست

کارد آوردند و قوم اشتافتند ‌ ‌ بسته دندانهاش را بشکافتند

ریختند اندر دهانش شوربا ‌ ‌ می فشردند اندرو نان پارها

گفت ای دل گرچه خود تن میزنی ‌ ‌ راز میدانی و نازی میکنی

گفت دل دانم بقاصد میکنم ‌ ‌ رازق الله ست بر جان و تنم

امتحان زین بیشتر خود چون بود ‌ ‌ رزق سوی صابران خوش میرود

تا بدانی ورز توکل نگذری ‌ ‌ حرص آوردن چه باشد از خری

بعد از ان بگشاد آن مسکین دهن ‌ ‌ گفت کردم امتحان رزق من

هر چه گفتست آن رسول پاک جیب ‌ ‌ هست حق و نیست در وی هیچ ریب

باز جواب گفتن روباه خر را و تحریض کردن او خر را بکسب

گفت روبه این حکایت را بهل ‌ ‌ دستها در کسب زن جهد المقل

دست دادستت خدا کاری بکن ‌ ‌ مکسبی کن یاری یاری بکن

هر کسی در مکسبی پا می نهد ‌ ‌ یاری یاران دیگر میکند

زانکه جمله کسب ناید از یکی ‌ ‌ هم درودگر هم سقا هم حایکی

چون بنا زیست عالم بر قرار — هر کسی کاری گزیند ز افتقار
طلب بخواری در میانه شرط نیست — راه سنت کار و مکسب کردنیست

جواب گفتن خر روباه را که توکل بهترین کسبهاست که هر کسی محتاج ست بتوکل که ای خدا این کار مرا راست دار و دعا متضمن توکل ست و توکل کسبی ست که هیچ کسبی دیگر محتاج نیست

گفت من به از توکل بر ربی — می ندانم در دو عالم مکسبی
کسب شکرش را نمی‌دانم ندید — تا کشد شکر خدا رزق مزید
خود توکل بهترین کسبهاست — زانکه در هر کسب دست بخداست
کای خدا کار مرا تو راست آر — وین دعا هست از توکل در سرار
در توکل هیچ نبود احتیاج — فارغی از نقص بیع و از خراج
بحثشان بسیار شد اندر خطاب — مانده گشتند از سوال و از جواب

جواب گفتن روباه خر را

بعد از آن گفتش که اندر مهلکه — نهی لا تلقوا بایدی تهلکه
صبر در صحرای خشک سنگلاخ — احمقی باشد جهان حق فراخ
نقل کن زینجا بسوی مرغزار — می چر آنجا سبزه گرد جویبار
مرغزاری سبز مانند جنان — سبزه رسته اندر آنجا تا میان

خرم آن حیوان که او آنجا رود	اشتر اندر سبزه ناپیدا شود
هر طرف در وی یکی چشمه روان	اندرو حیوان مرفه در امان
از خری او را نمیگفت ای لعین	چون از آنجائی چرا زاری چنین
کو نشاط و فربهی و فر تو	چیست این لاغر تن مضطر تو
شرح روضه گر دروغ و زور نیست	پس چرا چشمت ازان مخمور نیست
این گدا چشمی و این نادیدگی	از گدائی تست نز بگلربگی
چون ز چشمه آمدی چونی تو خشک	گر تو ناف آهوی کو بوی مشک
گر تو می آئی ز گلزار جنان	دسته گل کو برای ارمغان
زانچه میگوئی و شرحش میکنی	چون نشانی در تو نامد ای سنی

مثل آوردن اشتر در بیان آنکه در مخبر دولتی فر و اثر آن چون نه بینی جای متهم داشتن باشد که او مقلدست دران

آن یکی میگفت اشتر را که هی	از کجا می آئی ای اقبال پی
گفت از حمام گرم کوی تو	گفت خود پیداست از زانوی تو
مار موسی دید فرعون عنود	مهلتی میخواست نرمی مینمود
زیرکان گفتند بایستی که این	تندتر گشتی چو هست او رب دین
معجزه گر اژدها گر مار بد	نخوت و خشم خدائیش چه شد

رب علی گر ویست اندر جلوس — بهر یک کرمی چه ست این چاپلوس

نفس تو تامست نقلست و نبید — وانکه روحت خوشۀ غیبی ندید

که علاماتست زان دیدار نور — التجافی منک عن دار الغرور

مرغ چون بر آب شوری می تند — آب شیرین را ندیدست او مدد

بلکه تقلیدست آن ایمان او — روی ایمان را ندیده جان او

پس خطر باشد مقلد را عظیم — از ره و رهزن ز شیطان رجیم

چون ببیند نور حق ایمن شود — ز اضطرابات شک او ساکن شود

تا کف دریا نیاید سوی خاک — کاصل او آمد بود در اصطکاک

خاکیست آن کف غریبست اندر آب — در غریبی چاره نبود ز اضطراب

چونکه چشمش باز شد آن نقش خواند — دیو را بروی دگر دستی نماند

گرچه با روباه خر اسرار گفت — سرسری گفت و مقلدوار گفت

آب را بستود و او تایق نبود — رخ درید و جامه او عاشق نبود

از منافق عذر رد آمد نه خوب — زانکه در لب بود آن نی در قلوب

بوی سیبش هست جزو سیب نی ‌ ‌ ‌ ‌ بود در رو جز از پی آسیب نی

حملهٔ زن در میان کارزار ‌ ‌ ‌ ‌ نشکند صف بلکه گردد کارزار

گر خرمی بینی چو شیر اندر صفش ‌ ‌ ‌ ‌ تیغ بگرفته همی لرزد کفش

وای آنکه عقل او ماده بود ‌ ‌ ‌ ‌ نفس زشتش نر و آماده بود

لاجرم مغلوب باشد عقل او ‌ ‌ ‌ ‌ جز سوی خسران نباشد نقل او

حملهٔ ماده بصورت هم جریست ‌ ‌ ‌ ‌ آفت او همچو آن خر از خریست

وصف حیوانی بود بر زن فزون ‌ ‌ ‌ ‌ زانکه سوی رنگ و بو دارد رکون

ای خنک آنکس که عقلش نر بود ‌ ‌ ‌ ‌ نفس زشتش ماده و مضطر بود

عقل جزویش نر و غالب بود ‌ ‌ ‌ ‌ نفس انثی را خرد سالب بود

رنگ و بوی سبزه زار آن خر شنید ‌ ‌ ‌ ‌ جمله حجتها ز طبع او رمید

تشنه محتاج مطر شد وابر نی ‌ ‌ ‌ ‌ نفس را جوع البقر بد صبر نی

اسپر آهن بود صبر ای پدر ‌ ‌ ‌ ‌ حق نوشته بر سپر جاء الظفر

صد دلیل آرد مقلد در بیان ‌ ‌ ‌ ‌ از قیاسی گوید آن نز عیان

مشک آلوده است الا مشک نیست ‌ ‌ ‌ ‌ بوی مشکستش ولی جز پشک نیست

تا که پشکی مشک گردد ای مرید ‌ ‌ ‌ ‌ سالها باید دران روضه چرید

که نباید خورد و جو همچون خران ‌ ‌ ‌ ‌ آهوانه در ختن چر ارغوان

جز قرنفل یاسمن یا گل مچر ‌ ‌ ‌ ‌ رو بصحرای ختن با آن نفر

معده را خو کن بدان ریحان و گل	تا بیابی حکمت و قوت رسل
خوی معده زین که و جو باز کن	خوردن ریحان و گل آغاز کن
معدهٔ تن سوی کهدان میکشد	معدهٔ دل سوی ریحان میکشد
هر که کاه و جو خورد قربان شود	هر که نور حق خورد قرآن شود
نیم تو مشک است و نیمی پشک هین	هین میفزا پشک افزا مشک چین
آن مقلد صد دلیل و صد بیان	در زبان آرد ندارد هیچ جان
جان او خالی ازان گفتار او	کله اش بی مغز زان اسرار او
چونکه گوینده ندارد جان و فر	گفت او را کی بود برگ و ثمر
میکند گستاخ مردم را براه	او بجان لرزان ترست از برگ کاه
پس حدیثش گرچه بس با فر بود	در حدیثش لرزه هم مضمر بود

فرق میان دعوت شیخ کامل واصل و میان سخن ناقصان فاضل فضل تحصیلی بر بسته

شیخ نورانی ز ره آگه کند	با سخن هم نور را همره کند
جهد کن تا مست و نورانی شوی	تا حدیثت را شود نورش روی
هر چه در دوشاب جوشیده شود	در عقیده طعم دوشابش شود
از جزر و ز سیب و به و ز گردگان	لذت دوشاب یابی تو ازان
علم اندر نور چون فرغوده شد	پس ز علمت نور یابد قوم لد
هر چه گویی باشد آن هم نورناک	کاسمان هرگز نبارد غیر پاک

ای گفتار مقلدان و مدعیان هیچ سلام محبت نیست که بکمال آنها مناسب نیست ۱۲ ارشدنا قبلهٔ عالم نور الله مرقده

آسمان شو ابر شو باران ببار	ناودان بارش کند نبود بکار
آب اندر ناودان عاریتی ست	آب اندر ابر و دریا فطرتی ست
فکر و اندیشه ست مثل ناودان	وحی و مکشوف ست ابر و آسمان
آب باران باغ صد رنگ آورد	ناودان همسایه در جنگ آورد
باز گردم سوی آن روباه و خر	تا چسان از راه برد آن خر نگر

زبون شدن خر در دست روباه از حرص علف

خر دو سه حمله بروبه بحث کرد	چون مقلد بد فریب او بخورد
طنطنهٔ ادراک و بینائی نداشت	دمدمهٔ روبه بر او سکته گماشت
حرص خوردن آنچنان کردش ذلیل	که زبونش کرد با پانصد دلیل

حکایت آن مخنث و پرسیدن لوطی از و در حالت لواطت

که این خنجر از بهر چیست گفت از بهر آنکه هر که با من بد اندیشد اشکمش بشگافم لوطی بر سر او آمد و شد میکرد و میگفت الحمد لله که من با تو بدی نمی اندیشم

بیت من بیت نیست اقلیمست ❊ هزل من هزل نیست تعلیمست

قوله تعالی ان الله لا یستحیی ان یضرب مثلا ما بعوضة فما فوقها

ای فما فوقها فی تغیر النفوس بالانکارات ماذا اراد الله بهذا مثلا

و آنکه جواب میفرماید که این خواستم یُضِلُّ بِهِ کَثِیْراً وَّ یَهْدِیْ بِهٖ کَثِیْراً که هر فتنه همچو میزانست که بسیار از و سرخرو شوند و بسیاران بی مراد شوند و لو تَاَمَّلْتَ فِیْهِ قَلِیْلاً لَوَجَدْتَ مِنْ نَتَائِجِهِ الشَّرِیْفَةِ کَثِیْراً

کون دهی را لوطی در خانه برد ‌ ‌ ‌ سرنگون افگندش و در وی فشرد

بر میانش خنجری دید آن لعین ‌ ‌ ‌ پس بگفتش در میانت چیست این

گفت آنکه با من ار یک بد منش ‌ ‌ ‌ بد بیندیشد بدرم اشکمش

گفت لوطی حمد لله را که من ‌ ‌ ‌ بد نیندیشیده ام با تو بفن

چونکه مردی نیست خنجرها چه سود ‌ ‌ ‌ چون نباشد دل ندارد سود خود

از علی میراث داری ذوالفقار ‌ ‌ ‌ بازوی شیر خدا هستت بیار

گر فسونی یاد داری از مسیح ‌ ‌ ‌ کو لب و دندان عیسی ای وقیح

کشتی سازی ز توزیع و فتوح ‌ ‌ ‌ کو یکی ملاح کشتی همچو نوح

بت شکستی گیرم ابراهیم وار ‌ ‌ ‌ کو بت تن را فدا کردن بنار

گر دلیلت هست اندر فعل آر ‌ ‌ ‌ تیغ چوبین را بدان کن ذوالفقار

آن دلیلی کو ترا مانع شود ‌ ‌ ‌ از عمل آن نقمت صانع شود

خائفان راه را کرده دلیر ‌ ‌ ‌ از همه لرزان تری تو زیر زیر

بر همه درس توکل میکنی ‌ ‌ ‌ در هوا تو پشه را رگ میزنی

خنجری دید آن الخ دیده شد لیکن در جمیع نسخ موجوده در وقت تصحیح بهمه دلهذا از خوض متن ترک کرده بجای النسخه نوشته شد ۱۲

ای مخنث پیش رفت از سپاه	بر دروغ و ریش تو کیرت گواه
چون زنامردی دل آگنده بود	ریش و سبلت موجب خنده بود
توبه کن اشک باران چون مطر	ریش و سبلت را ز خنده باز خر
داروی مردی بخور اندر عمل	تا شوی خورشید گرم اندر حمل
داروی مردی کن و عنین مشوی	تا برون آیند صد گون خوبروی
معده را بگذار و سوی دل خرام	تا که بی پرده ز حق آید سلام
رستمی گر بایدت خنجر بگیر	ور بحیزی مائلی چادر بگیر
رستمی گر بایدت جوشن بپوش	ور بحیزی مائلی رو کون فروش
یکدو گامی رو تکلف ساز خوش	تا ترا عشقش کشد اندر برش
بر سر میدان چو مردان پایدار	تا نگردی مبتلا در پای دار
تا کی از جامه زنان همچون زنان	در صف مردان در آ همچون سنان

غالب شدن حیلهٔ روباه بر استعصام و تعفف خر و کشیدن روباه خر را بسوی بیشهٔ شیر

روبه اندر حیله پای خود فشرد	ریش خر بگرفت آن خر را ببرد
مطرب آن خانقه کو تا تفت	دف زند که خر برفت و خر برفت
چونکه خرگوشی برد شیری بچاه	چون نیارد روبهی خر تا گیاه
گوش را بر بند و افسونها مخور	جز فسون آن ولی دادگر
آن فسونها خوشتر از حلوای او	آنکه صد حلواست خاک پای او

خشمهای خسروانی پر ز می | مایه برده از می لبهای وی

عاشق می باشد آن جان بعید | کو می لبهای لعلش را ندید

آب شیرین چون نبیند مرغ کور | چون نگردد گرد چشمهٔ آب شور

موسی جان سینه را سینا کند | طوطیان کور را بینا کند

خسرو شیرین جان نوبت بزد | لاجرم در شهر قند ارزان شدست

یوسفان غیب لشکر میکشند | تنگهای قند مصری میرسند

اشتران مصر را رو سوی ما | بشنوید ای طوطیان بانگ درا

شهر ما فردا پر از شکر شود | شکر ارزانست ارزان تر شود

در شکر غلطید ای حلواییان | همچو طوطی کوری صفراییان

نیشکر کوبید کار اینست و بس | جان برافشانید یار اینست و بس

یک ترش در شهر ما اکنون نماند | چونکه شیرین خسروان را برفشاند

نقل بر نقلست و می بر می هلا | بر مناره رو بزن بانگ صلا

سرکهٔ نه ساله شیرین میشود | سنگ مرمر لعل و زرین میشود

آفتاب اندر فلک دستک زنان | ذرها چون عاشقان بازی کنان

چشمها مخمور شد از سبزه زار | گل شگوفه میکند بر شاخسار

چشم دولت سحر مطلق میکند | روح شد منصور انا الحق میزند

شد ز یوسف آن زلیخا نوجوان | عشرتی از سر گیر خوش شادمان

آتشی اندر دل خود بر فروز	دفع چشم بد سپندانی بسوز
تو بحال خویشتن میباش شاد	تا بیابی در جهان جان مراد
گر خری رامی برد درو به زیر	گو ببر تو خر مباش و غم مخور

حکایت آن شخص که از ترس خویشتن را در خانه انداخت رخها زرد کرده چون زعفران ولبها کبود چون نیل و دست لرزان چون برگ درخت خداوند خانه پرسید که خیرست چه واقعه است گفت که از بیرون خر میگیرند بسخره گفت تو خر نیستی چه میترسی گفت سخت بجد میگیرند و تمیز برخاسته است امروز ترسم که مرا خر گیرند

آن یکی از ترس در خانه گریخت	زرد رو و لب کبود و رنگ ریخت
صاحب خانه بگفتش خیر هست	که همی لرزد ترا چون بید دست
واقعه چونست چون بگریختی	رنگ رخساره چنین چون ریختی
گفت بهر سخره شاه حرون	خر همیگیرند امروز از برون
گفت میگیرند خر ای جان عم	چون نه خر رو ترا زین چیست غم
گفت بس جدند و گرم اندر گرفت	گر خرم گیرند هم نبود شگفت

بهر خر گیرے برآورد دست | جد جد تمییز هم برخاسته است

چونکه بی تمییزیان مان سرورند | صاحب خر را بجای خر برند

نیستت شاه شهر ما بیهوده گیر | هست تمییزش سمیع ست و بصیر

آدمی باش و ز خرگیران مترس | خر نه‌ای ای عیسی دوران مترس

چرخ چارم هم ز نور تو پرست | حاش لله که مقامت آخرست

تو ز چرخ و اختران هم برتری | گرچه بهر مصلحت در آخرے

میر آخر گرچه در آخر بود | هر که او را خر بگوید خر بود

میر آخر دیگر و خر دیگرست | نی هر آنکو اندر آخر شد خرست

چه در افتادیم در دنبال خر | از گلستان گوی و ز گلهای تر

از انار و از ترنج و شاخ سیب | وز شراب و شاهدان بی حسیب

یا از آن دریا که موجش گوهرست | گوهرش گوینده و بیناورست

یا از آن مرغان که گلچین میکنند | بیضه‌ها زرین و سیمین مے کنند

یا از آن بازان که کبکان پرورند | هم نگون اشکم هم استان میپرند

نردبانهاییست پنهان در جهان | پایه پایه تا عنان آسمان

هر گره را نردبانے دیگرست | هر روش را آسمانے دیگرست

هر یکے از حال دیگر بے خبر | ملک با پهنا و بی پایان و سر

این در آن حیران که او از چیست خوش | وان درین خیره که حیرت چیستش

صحن ارض الله واسع آمده	هر درختی از زمینی سر زده
بر درختان شکرگویان برگ و شاخ	که زهی ملک و زهی عرصه فراخ
بلبلان گرد شکوفه پر گره	که از آن چه میخوری ما را بده
این سخن پایان ندارد کن رجوع	سوی آن روباه و شیر سقم و جوع

بردن روباه آن خر را پیش شیر و جستن خر از شیر و عتاب کردن روباه با شیر که هنوز خر دور بود تعجیل کردی و عذر گفتن شیر و لابه کردن شیر روباه را که برو بار دیگرش بفریب

چونکه روباهش بسوی مرج برد	تا کند شیرش بحمله خرد مرد
دور بود از شیر و آن شیر از نبرد	تا بنزدیک آمدن صبری نکرد
گنبدی کرد از بلندی شیر هول	خود نبودش قوت و امکان حول
خر ز دورش دید و برگشت و گریخت	تا بزیر کوه تازان نعل ریخت
گفت روبه شیر را ای شاه ما	چون نکردی صبر در وقت وغا
تا بنزدیک تو آید آن غوی	تا باندک حمله غالب شوی
مکر شیطان است تعجیل و شتاب	لطف رحمانست صبر و احتساب
دور بود و حمله را دید و گریخت	ضعف تو ظاهر شد و آب تو ریخت
گفت من پنداشتم برجاست زور	خود بدم زین ضعف خود نادان و کور

لیک گفتم زور من بر جا بود	نی که در من ضعفِ دست و پا بود
نیز جوع و قحطم از حد گذشت	صبر و عقلم از تجوّع یاوه گشت
گر توانی بارِ دیگر از خرد	باز آوردن مر او را می‌سزد
منتِ بسیار دارم از تو من	جهد کن باشد بیاریش بفن
گر خدا روزی کند آن خر مرا	بعد از آن بس صیدها بخشم ترا
گفت آری گر خدا یاری دهد	بر دلِ او از عمی مهری نهد
پس فراموشش شود هولی که دید	از خری او نباشد این بعید
لیک چون آرم من او را بر متاز	تا بیادش ناید از تعجیل باز
گفت آری تجربه کردم که من	سخت رنجورم مخلخل گشته تن
تا بنزدیکم بیاید خر تمام	من نجنبم خفته باشم بر قوام
رفت روبه گفت ای شه همتی	تا بپوشد عقل او را غفلتی
توبها کردست خر با کردگار	که نگردم غرهٔ هر نابکار
عقل خر بازیچهٔ دستان ماست	فکرتش بازیچهٔ طفلان ماست
توبهایش را بفن برهم زنیم	ما عدوی عقل و عهد روشنیم
کلهٔ خر گوی فرزندان ماست	فکرتش بازیچهٔ دستان ماست
عقل کان باشد ز دورانِ زحل	پیش عقل کل ندارد آن محل
از عطارد وز زحل دانا شد او	ما ز دادِ کردگارِ لطف خو

علم الانسان خم طغرای ماست	علم عند الله مقصدهای ماست
تربیهٔ آن آفتاب روشنیم	ربی الاعلی از آن رو می‌زنیم
تجربه گر دارد او با این همه	بشکند صد تجربه زین دمدمه
بو که توبه بشکند آن سست خو	در رسد شومی اشکستن درو

در بیان آنکه نقض عهد و توبه موجب بلا بود بلکه موجب مسخ ست چنانکه در حق اصحاب سبت و اصحاب مائدهٔ عیسی علیه السلام که وجعل منهم القردة والخنازیر و اندرین امت مسخ دل باشد نعوذ بالله من ذلک و روز قیامت تن را صورت دل دهند

نقض میثاق و شکست توبها	موجب لعنت شود در انتها
نقض عهد و توبهٔ اصحاب سبت	موجب مسخ آمد و اهلاک و مقت
پس خدا آن قوم را بوزینه کرد	چونکه عهد حق شکستند از نبرد

اندرین امت نه بد مسخ بدن ... لیک مسخ دل بود ای ذو الفطن

چون دل بوزینه گردد آن لیش ... از دل بوزینه شد خوار آن کلش

گر هنر بودی دلش را ز اختیار ... خوار کی بودی بصورت آن حمار

آن سگ اصحاب خوش بد سیرتش ... هیچ بودی منقصت زان صورتش

مسخ ظاهر بود اهل سبت را ... تا ببیند خلق ظاهر کبت را

از ره سر صد هزاران دگر ... گشته از توبه شکستن خوک و خر

دوم بار آمدن روباه بر آن خر گریخته تا باز بفریبدش

پس بیامد زود روبه سوی خر ... گفت خر از چون تو یاری الحذر

ناجوان مردا چه کردم با تو من ... که مرا با شیر کردی پیچ زن

ناجوان مردا چه کردم من ترا ... که به پیش اژدها بردی مرا

موجب کینت چه بود ای جانم چه بود ... غیر خبث جوهر تو ای عنود

همچو کژدم کو گزد پای فتی ... نارسیده از وی او را آفتی

یا چو دیوی کو عدوی جان ماست ... نارسیده زحمتش از ما و کاست

بلکه طبعاً خصم جان آدمی ست ... از هلاک آدمی در خرمی ست

از پی هر آدمی او نگسلد ... خو و طبع زشت خود را کی هلد

زانکه خبث ذات او بی موجبی ... هست سوی ظلم و عدوان جاذبی

هر زمان خواند ترا تا خرگهی ... که در اندازد ترا اندر چهی

ولفظ خرگاه یعنی خیمه مطابق لفظ خرگاه بالفتح یعنی خیمه کلان باشد و در سراج اللغات نوشته که خرگاه بالکسر یعنی جای خوشی و تحقیق آنست که خرگاه بالفتح باشد موافق قیاس یعنی جای بزرگ

که فلان جا حوض آبست و عیون / تا در اندازت بحوضت سرنگون

آدمی را با هزاران کر و فر / اندر افگند آن لعین در شور و شر

آدمی را با همه وحی و نذیر / اندر افگند آن لعین بردش بهیر

بیگناهی بیگزند ساده لقی / کی رسید او را ز آدم ناحقی

کی رسید او را ز مردم زشتی / کو و ما دم آرد از غم پشتی

گفت روبه آن طلسم سحر بود / که ترا در چشم چون شیری نمود

ورنه من از تو بتن مسکین ترم / که شب و روز اندر آنجا میچرم

گر چنان گونه طلسمی ساختی / شکم خواری بدر آنجا تاختی

یک جهان بینوا چون پیل و ارج / بی طلسمی کی بماند سبز مرج

من ترا خود خواستم گفتن بترس / که چنان هولی اگر بینی مترس

لیک رفت از یاد علم آموزیت / که بُدم مستغرق دلسوزیت

دیدمت در جوع کلب و بینوا / می شتابیدم که آیی تا دوا

ورنه با تو گفتمی شرح طلسم / کان خیالی می نماید نیست جسم

شد فراموشش آنکه گویم مر ترا / حل آن مشکل مهیب دلربا

جواب گفتن خر روباه را

گفت رو رو هین ز پیشم ای عدو / تا نبینم روی تو ای زشت رو

آن خدائی که ترا بدبخت کرد / روی زشتت را قبیح و سخت کرد

نسخه می نماند درآنجا

با کدامین روی سوی آیی بمن	اینچنین سغبی نزار و گرگدن
رفته در خون تو جانم آشکار	که ترا من رهبرم تا مرغزار
تا بدیدم روی عزرائیل را	باز آوردی فن و تسویل را
گرچه من ننگ خرانم یا خرم	جانورم جان دارم این را کی خرم
آنچه من دیدم ز هول بی امان	طفل دیدی پیر گشتی در زمان
بیدل و جان از نهیب آن شکوه	سرنگون خود را در افگندم ز کوه
بسته شد پایم در اندم از نهیب	چون بدیدم آن عذاب بی حجیب
عهد کردم با خدا کای ذو المنن	برگشا زین بستگی تو پای من
تا ننوشم وسوسه کس بعد ازین	عهد کردم نذر کردم ای معین
حق گشاده کرد آندم پای من	زان دعای و زاری و ایمای من
ورنه اندر من رسیدی شیر نر	چون بدی در زیر پنجه شیر خر
باز بفرستادت آن شیر عرین	سوی من از مکر ای بئس القرین
حق ذات پاک الله الصمد	که بود به مار بد از یار بد
مار بد جانی ستاند ای سلیم	یار بد آرد سوی نار جحیم
از قرین بی قول و گفت و گوی او	خو بدزدد دل نهان از خوی او
چونکه او افگند بر تو سایه را	دزدد آن بی مایه از تو مایه را
عقل تو گر اژدهای گشت مست	یار بد او را زمرد دان که هست

دیدهٔ عقلت بدو بیرون جهد	طعن او اندر کف طاعون نهد
در جهان نبود دبستر ز یار بد	وین مرا عین الیقین گشتست خود

جواب گفتن روباه خر را

گفت وصاف مارا درد نیست	لیک تخییلات وهمی خرد نیست
این همه وهم توست ای ساده دل	ورنه بر تو نی غشی دارم نه غل
از خیال زشت خود منگر بمن	بر محبان از چه داری سوء ظن
ظن نیکو بر بر اخوان صفا	گرچه آید ظاهر از ایشان جفا
این خیال و وهم بد چون شد پدید	صد هزاران یار را از هم برید
مشفقی گر کرد جور و امتحان	عقل باید که نباشد بدگمان
خاصه من بدرگ نبودم زشت قسم	آنکه دیدی بد نه بد بود آن طلسم
ور بدی بد آن سگالش قدر را	عفو فرمایند از یاران خطا
عالم وهم و خیال و طمع و بیم	هست رهرو را یکی سد عظیم
نقشهای این خیال نقشبند	چون خلیلی را که که بد شد گزند

صد هزاران کشتی با هول و سهم	تخته تخته گشته در دریای وهم
کمترین فرعون چست فیلسوف	ماه او در برج وهمی در خسوف
کس نداند روسپی زن کیست آن	وانکه داند نیستش بر خود گمان
چون ترا وهم تو دارد خیره سر	از چه گردی گرد وهم آن دگر
عاجزم من از منی خویشتن	چه نشینی پر منی تو پیش من
از من و ما هر که این در می‌پزند	عاشق خویشست بر لامی تنند
بی من و مائی همی جویم بجان	تا شوم من گوی آن خوش صولجان
هر که بی من شد همه منها خود اوست	یار جمله شد چو خود را نیست دوست
آینه بی نقش شد یابد بها	زانکه شد حاکی جمله نقشها

حکایت شیخ محمد سررزی غزنوی قدس الله روحه العزیز

زاهدی در غزنی از دانش مزی	بد محمد نام و کنیت سررزی
بود فطارش سر رز هر شبی	هفت سال او دائم اندر مطلبی

بس عجائب دید از شاه وجود | لیک مقصودش جمال شاه بود

بر سر که رفت آن از خویش سیر | گفت بنما یا فتادم من بزیر

گفت نامد نوبت آن مکرمت | ور فرو افتی نمیری نکشمت

او فرو افگند خود را از وداد | در میان عمق آن نی او فتاد

چون نمرد از نکس آنجان سیر مرد | از فراق مرگ بر خود نوحه کرد

کاین حیات او را چو مرگی مینمود | کار پیشش باژگونه گشته بود

موت را از غیب می‌کرد او گدی | اِنّ فی موتی حیاتی میزدی

موت را چون زندگی قابل شده | با هلاک جان خود یکدل شده

سیف و خنجر چون علی ریحان او | نرگس و نسرین عدوِ جان او

بانگ آمد روز صحرا سوی شهر | بانگ طرفه از ورای سر و جهر

گفت ای دانای رازم مو بمو | چه کنم در شهر از خدمت بگو

گفت خدمت آنکه بهر ذل النفس | خویشتن سازی تو چون عباس و بس

مدتی از اغنیا زر می‌ستان | پس بدرویشان مسکین میرسان

خدمت اینست تا یکچند گاه | گفت سمعاً طاعةً ای جان پناه

بس سوال و بس جواب و ماجرا | بد میان زاهد و رب الوری

که زمین و آسمان پر نور شد | در مقالات آن همه مذکور شد

لیک کوته کردم آن گفتار را | تا نخوشد هر خسی اسرار را

آمدن شیخ بعد از چندین سال از بیابان بشهر غزنین و زنبیل گردانیدن باشارت غیبی و تفرقه کردن آنچه جمع آمده بر فقرا

هر کرا جان عز لبیک ست ♦ نامه نامه پیک پیک ست

رو بشهر آور دآن فرمان پذیر ♦ شهر غزنین گشت از رویش منیر

از فرح خلقی باستقبال رفت ♦ او در آمد از ره دزدیده تفت

جمله اعیان ومهان برخاستند ♦ قصرها از بهر او آراستند

گفت من از خودنمائی نامدم ♦ جز بخواری و گدائی نامدم

نیستم در عزم قال و قیل من ♦ در بدر گردم بکف زنبیل من

بنده فرمانم که امر ست از خدا ♦ که گدا باشم گدا باشم گدا

در گدائی لفظ نادر نآورم ♦ جز طریق خس گدایان نسپرم

تا شوم غرق مذلت من تمام ♦ تا سقطها بشنوم از خاص و عام

امر حق جانست من آن را تبع ♦ او طمع فرمود ذل من قمع

چون طمع خواهد ز من سلطان دین ♦ خاک بر فرق قناعت بعد ازین

او مذلت خواست کی عزت تنم ♦ او گدائی خواست کی میری کنم

بعد ازین کدیه و مذلت جان من ♦ هست عباس اندر انبان من

شیخ بر میگشت زنبیلی بدست ♦ شیئ لله خواجه توفیقیست هست

برتر از کرسی و عرش اسرار او	شیئاً لله شیئاً لله کار او
انبیا هر یک همین فن میزنند	خلق مفلس کدیه ایشان میکنند
اقرضوا الله اقرضوا الله میزنند	باژگون بر انصروا الله میتنند
در بدر این شیخ می آرد نیاز	بر فلک صد در برای شیخ باز
آن گدائی که بجد میکرد او	بهر یزدان بود نی بهر گلو
ور بکردی نیز از بهر گلو	آن گلو از نور حق دارد علو
در حق او خوردن نان و شهد و شیر	به ز چله و ز سه روزه صد فقیر
نور مینوشد مگو نان می خورد	لاله میکارد بصورت می چرد
چون شراری کو خورد روغن ز شمع	نور افزاید ز خوردش بهر جمع
نان خوری را گفت حق لا تسرفوا	نور خوردن را نگفتست اکتفوا
آن گلوی ابتلا بد وین گلو	فارغ از اسراف و ایمن از غلو
امر و فرمان بود نی حرص و طمع	آنچنان جان حرص را نبود تبع
گر بگوید کیمیا مس را بده	تو یمین خود در طمع نبود فره
آن گدائی که بجد میکرد او	بود از آثار حکمتهای هو
گنجهای خاک تا هفتم طبق	عرضه کرده بود پیش شیخ حق
شیخ گفتا خالقا من عاشقم	ور بجویم غیر تو من فاسقم
هشت جنت گر در آرم در نظر	ور کنم خدمت من از خوف سقر

قوله هشت جنت الخ این تمام بیت تفسیر لا الهست ١٢

مومنی باشم سلامت جوی من — زانکه این هر دو بود حظ بدن

عاشقی کز عشق یزدان خورد قوت — صد بدن پیشش نیرزد تره توت

وین بدن که دارد آن شیخ فطن — چیز دیگر گشت کم خوانش بدن

عاشق عشق خدا وانگاه مزد — جبرئیل مؤتمن انگاه دزد

عاشق آن لیلی کور و کبود — ملک عالم پیش او یک تره بود

پیش او یکسان شده بد خاک و زر — زر چه باشد که نه بد جان را خطر

شیر و گرگ و دد ازو واقف شده — همچو خویشان گرد او گرد آمده

کاین شدست از خوی حیوان پاک پاک — پر ز عشق و لحم و شحمش زهرناک

زهر دد باشد شکرریز خرد — زانکه نیک نیک باشد ضد بد

لحم عاشق را نیارد خورد دد — عشق معروفست پیش نیک و بد

ور خورد خود فی المثل دام و ددش — لحم عاشق زهر گردد بکشدش

هر چه جز عشقست شد ماکول عشق — دو جهان یکدانه پیش نول عشق

دانهٔ هر مرغ را هر گز خورد — کاه دان مر اسپ را هر گز چرد

بندگی کن تا شوی عاشق لعل — بندگی کسبیست آید در عمل

بنده آزادی طمع دارد ز جد — عاشق آزادی نخواهد تا ابد

بنده دائم خلعت و ادرار جوست | خلعت عاشق همه دیدار اوست

در نگنجد عشق در گفت و شنید | عشق دریائیست قعرش ناپدید

قطره‌های بحر را نتوان شمرد | هفت دریا پیش آن بحرست خرد

این سخن پایان ندارد ای فلان | باز رو در قصهٔ شیخ زمان

در معنی لولاک لما خلقت الافلاک

شد چنین شیخی گدای کو بکو | عشق آمد لاابالی اتقوا

عشق جوشد بحر را مانند دیگ | عشق ساید کوه را مانند ریگ

عشق بشکافد فلک را صد شکاف | عشق لرزاند زمین را از گزاف

با محمد بود عشق پاک جفت | بهر عشق او خدا لولاک گفت

منتهی در عشق چون او بود فرد | پس مر او را ز انبیا تخصیص کرد

گر نبودی بهر عشق پاک را | کی وجودی دادمی افلاک را

من بدان افراشتم چرخ سنی | تا علو عشق را فهمی کنی

منفعتهای دگر آید ز چرخ | آن چو بیضه تابع آید این چو فرخ

خاک را من خوار کردم یکسری | تا ز ذل عاشقان بویی بری

خاک را دادیم سبزی و نوی | تا ز تبدیل فقیر آگه شوی

با تو گویند این جبال راسیات | وصف حال عاشقان اندر ثبات

گرچه آن معنیست و این نقش ای پسر | تا بفهم تو کنند نزدیکتر

غصه را با خاک تشبیهی کنند | آن نباشد لیک تنبیهی کنند
آهن دل قاسی که سنگین خوانند | نامناسب بد مثالی رانند
در تصور در نیاید عین آن | عیب بر تصویر نه نفیش مدان

رفتن شیخ در خانهٔ امیری بهر گدیه روزی چهار بار با زنبیل باشارت غیب و عتاب کردن امیر او را بدان وقاحت و عذر گفتن او امیر را

شیخ روزی چار کرت چون فقیر | بهر گدیه رفت در قصر امیر
در کفش زنبیل و شیئ لله زنان | خالق جان می بجوید تا نان
نعلهای بازگونه است ای پسر | عقل کلی را کند هم خیره سر
چون امیرش دید گفتش ای وقیح | گو میت چیزی منه نامم شیخ
ای خس بی شرم چندین جست و جوی | تا کی و تا چند با زرق دو توی
اینچه سغری وچه وست وچه کار | که بروزی اندر آیی چار بار
کیست اینجا شیخ اندر بند تو | من ندیدم نر گدا مانند تو
حرمت و آب گدایان برده | این چه عباسی زشت آورده
غاشیه بر دوش تو عباس و بس | هیچ ملحد را مباد این نفس نحس
گفت امیرا بنده فرمانم خموش | زانشم آگه نه چندین مجوش

بهر نان در خویش حرص آردیدمی — اشکم ناخواره را بدریدمی

هفت سال از سوز عشق جسم پز — در بیابان خورده‌ام من برگ رز

تا ز برگ خشک و تازه خوردمی — سبز گشته بود این رنگ تنم

تا تو باشی در حجاب بو البشر — سرسری در عاشقان کمتر نگر

زیرکان که موی‌ها بشکافتند — علم هیئت را بجان دریافتند

علم نیرنجات و سحر و فلسفه — گرچه نشناسند حق المعرفه

لیک کوشیدند تا امکان خود — برگذشتند از همه اقران خود

عشق غیرت کرد و زیشان در کشید — شد چنین خورشید زیشان ناپدید

نور چشمی که بروز استاره دید — آفتابی چون از و رو در کشید

زین گذر کن پند من بپذیر هین — عاشقانرا تو بچشم عشق بین

وقت نازک گشته و جان در صعد — با تو نتوان گفت آن رام عذر خود

فهم کن موقوف آن گفتن مباش — سینه‌های عاشقان را کم خراش

نی گمانی برده‌ای تو زین نشاط — حزم را مگذار و میکن احتیاط

واجب است و جایز است و مستحیل · این وسط را گیر در حزم ای دخیل

گریان شدن امیر از نصیحت شیخ و عکس صدق او و ایثار کردن مخزن بعد از آن جرأت و گستاخی و استعصام شیخ و قبول ناکردن شیخ و گفتن که من بی اشارت نیارم تصرف کردن که بی امر غیب نستانم

این بگفت و گریه در شد های های · اشک غلطان بر رخ او جای جای

صدق او هم بر ضمیر میر زد · عشق هر دم طرفه دیگی میپزد

صدق عاشق بر جمادی می تند · چه عجب گر بر دل دانا زند

صدق موسی بر عصا و کوه زد · بلکه بر دریای پر اشکوه زد

صدقِ احمد بر جمالِ ماه زد | بلکه بر خورشیدِ رخشان راه زد

رو برو آورده هر دو در نفیر | گشته گریان هم امیر و هم فقیر

ساعتی بسیار چون بگریستند | گفت میر او را که خیز ای ارجمند

هرچه خواهی از خزانه برگزین | گرچه استحقاق داری صد چنین

خانه آنِ تست هر چت میل هست | برگزین خود هر دو عالم اندکست

گفت دستوری ندادندم چنین | که بدستِ خویش چیزی برگزین

من نیارم خود نتوانم این کردن فضول | که کنم من این دخیلانه دخول

این بهانه کرد و مهره در ربود | مانع آن بدکان عطا صادق نبود

گرچه صادق بود بی‌غل بود و خشم | شیخ را هر صدق می ناید بچشم

گفت فرمانم چنین دادست آله | که گدا یا نه برو تا نی بخواه

ما گدایانه از آن درخواستیم | ورنه از اموال بی پرواستیم

اشارت آمدن از غیب بشیخ که این دو سال بفرمان ما
بستدی و بدادی بعد ازین بده و مستان دست در زیر حصیر
میکن که آنرا چون انبان ابوهریرة رضی الله عنه کردیم در
حق تو هر چه خواهی بیابی تا یقین شود عالمیانرا که ورای
این عالم عالمی ست که خاک بکف گیری زر شود و مرده
در و آید زنده شود و نحس اکبر در و آید سعد اکبر شود و کفر در و
آید ایمان شود و زهر در و آید تریاق شود نه داخل این عالم
است نه خارج این عالم نه فوق نه تحت نه متصل نه منفصل
بیچون و بیچگونه هر دم ازو هزاران اثر و نمونه ظاهر میشود
چنانکه صنعت دست با صورت دست و غمزهٔ چشم با
صورت چشم و فصاحت زبان با صورت زبان نه داخل ست و
نه خارج و نه متصل و نه منفصل و العاقل تکفیه الاشارة

تا دو سال این کار کرد آن مرد کار | بعد از آن امر آمدش از کردگار

بعد ازین می ده ولی از کس مخواه | ما بدادیمت ز غیب این دستگاه

هر که خواهد از تو از یک تا هزار | دست در زیر حصیری کن برآر

هین ز گنج رحمت بی مر بده | در کف تو خاک گردد زر بده

هر چه خواهندت بده مندیش از آن | داد یزدان را تو بیش از بیش دان

در عطای ما نه تخسیر و نه کم | نی پشیمانی نه حسرت زین کرم

دست زیر بوریا کن ای سند | از برای روی پوشش چشم بد

پس ز زیر بوریا پر کن تو مشت | ده بدست سایل بشکسته پشت

بعد ازین از اجر نا ممنون بده | هر که خواهد گوهر مکنون بده

رو ید الله فوق ایدیهم تو باش | همچو دست حق گزافه رزق پاش

وام داران را ز عهده وارهان | همچو باران سبز کن فرش جهان

بود یک سال دگر کارش همین | که بدادی زر ز کیسه رب دین

زر شدی خاک سیه اندر کفش | حاتم طائی گدائی در صفش

دانستن شیخ ضمیر سائل را بی گفتن و دانستن قدر وام وام‌داران بی گفتن ایشان و گفتن که نشان این باشد که اخرج بصفاتی الی خلقی فمن رآک فقد رآنی

حاجت خود گر نگفتی آن فقیر — او بدادی و بدانستی ضمیر

پیش او روشن ضمیر هر کسی — از فقیر و وامدار و مجلسی

آنچه در دل داشتی آن پشت خم — قدر آن دادی بدو نی بیش و کم

پس بگفتندش چه دانستی که او — اینقدر اندیشه دارد ای عمو

او بگفتا خانهٔ دل خلوتیست — خالی از کد به مثال جنتیست

اندرو جز عشق یزدان کار نیست — جز خیال وصل او دیار نیست

خانه را من روفتم از نیک و بد — خانه‌ام پرّست از عشق احد

هر چه بینم اندرو غیر خدا — آن من نبود بود عکس گدا

گر در آب نخل یا عرجون نمود — جز ز عکس نخلهٔ بیرون نبود

در تک آب ار ببینی صورتی — عکس بیرون باشد آن نقش ای فتی

لیک تا آب از قذی خالی شدن — تنقیه شرطست در جوی بدن

تا نماند تیرگی و خس درو — تا امین گردد نماید عکس رو

جز گلابه در تنت کو ای مقل — آب صافی کن ز گل ای خصم دل

تو بر آنی هر دم از خواب و خور — خاک ریزی اندرین جو بیشتر

سبب دانستن ضمیرهای خلق

چون دل آن آب زینها خالیست — عکس روها از برون در آبهاست

پس مصفا کن درون خویش را	تا بدانی سر هر درویش را
پس ترا باطن مصفا ناشده	خانه پر از دیو و نسناس و دده
ای خری ز استیزه مانده در خری	کی ز ارواح مسیحا بو بری
کی شناسی گر خیالی سر کند	کز کدامین مکمنی سر بر کند
چون خیالی میشود در زهد تن	تا خیالات از درونه روفتن
این خیال کژ بروب از اندرون	تا نگرداند ترا زهل برون

غالب شدن مکر روباه بر استعصام خر

خر بسی کوشید و او را دفع گفت	لیک جوع الکلب با خر بود جفت
غالب آمد حرص و صبرش شد ضعیف	پس گلوها که برد عشق رغیف
زان رسولی کش حقائق داد دست	کاد فقر ان یکون کفرا آمدست
گشته بود آن خر مجاعت را اسیر	گفت اگر مکرست یکره مرده گیر
زین عذاب جوع باری وا رهم	گر حیات این ست من مرده بهم
گر خر اول توبه و سوگند خورد	عاقبت هم از خری خبطی بکرد
حرص کور و احمق و نادان کند	مرگ را بر احمقان آسان کند
هست آسان مرگ بر جان خران	که ندارند آب جان جاودان
چون ندارد جان جاوید او شقیست	جرأت او بر اجل از احمقی ست
جهد کن تا جان مخلد گرددت	تا بروز مرگ برگی باشدت

اعتمادش نیز بر رازق نبود — که بر افشاند بر او از غیب جود

تا کنونش فضل بیروزی نداشت — گرچه گه گه بر تنش جوعی گماشت

در بیان فضیلت جوع و احتما

گر نباشد جوع صد رنج دگر — از پی هیضه برآرد از تو سر

رنج جوع اولی بود خود زان علل — هم بلطف و هم بخفت هم عمل

رنج جوع از رنجها پاکیزه تر — خاصه در جوع ست صد نفع و هنر

جوع خود سلطان داروهاست هین — جوع در جان نه چنین خوارش مبین

جمله ناخوش از مجاعت خوش شدست — جمله خوشها بی مجاعتها ردست

آن یکی میخورد نان فخفره — گفت سائل چون بدین استت شره

گفت جوع از صبر چون دو تا شود — نان جو در پیش من حلوا شود

پس توانم که همه حلوا خورم — چون کنم صبر صبوری لاجرم

خود نباشد جوع هر کس را زبون — کاین علف زاریست ز اندازه برون

جوع مر خاصان حق را داده اند — تا شوند از جوع شیر زورمند

جوع هر جلف گدارا کی دهند — چون علف کم نیست پیش او نهند

که بخور تو هم بدین ارزانیی — تو نه مرغ آب مرغ نانیی

نبود اندر دل ترا جز فکر نان — ناید اندر خاطرت جز ذکر نان

نقد چندین سال حاصل چیست — جوع مردن به بود زین زیستت

حکایت مریدی که شیخ از حرص ضمیر او واقف شد و او را نصیحت کرد بزبان و در ضمن نصیحت قوت توکل بخشیدش بامر حق عز و جل

شیخ میشد با مریدی بی‌درنگ — سوی شهری نان در آنجا بود تنگ

ترس جوع و قحط در فکر مرید — هر دمی میگشت از غفلت پدید

شیخ آگه بود و واقف از ضمیر — گفت او را چند باشی در زحیر

از برای غصهٔ نان سوختی — دیدهٔ صبر و توکل دوختی

تو نه زان نازنینان عزیز — که ترا دارند بی جوز و مویز

جوع رزق جان خاصان خداست — کی زبون همچو تو گیج گداست

باش فارغ تو از آنها نیستی — کاندرین مطبخ تو بی نان بیستی

کاسه بر کاسه‌ست و نان بر نان مدام — از برای این شکم‌خواران عام

چون بمیرد میرود نان پیش پیش — کی زبیم بینوائی کشته خویش

تو برفتی ماند نان برخیز و گیر — ای بکشته خویش را اندر زحیر

هین توکل کن ملرزان پا و دست — رزق تو بر تو ز تو عاشق‌ترست

عاشق است و میزند او مول مول — که ز بی‌صبریت داند ای فضول

گر ترا صبری بدی رزق آمدی — خویشتن چون عاشقان بر تو زدی

این تب و لرزه ز خوف جوع چیست | در توکل سیر می تانید زیست

حکایت آن گاو که تنها در جزیره ایست بزرگ حق تعالی آن جزیرهٔ بزرگ را هر روز پر کند از نبات و ریاحین که تا علف آن گاو باشد تا بشب آن گاو همه را بچرد و فربه شود چون کوه پاره چون شب شود خوابش نبرد از غصه و خوف که همه صحرا را چریدم فردا چه خورم تا ازین غصه لاغر شود همچون خلال روز برخیزد همه صحرا را سبز تر و انبوه تر بیند از وی باز بخورد و فربه شود باز بشب همان غم بگیرد سالهاست که او همچنین مے بیند و اعتماد نمیکند

یک جزیره سبز هست اندر جهان	اندرو گاویست تنها خوش دهان
جمله صحرا را چرد او تا بشب	تا شود زفت و عظیم و منتجب
شب ز اندیشه که فردا چه خورم	گردد او چون تار مو لاغر ز غم
چون بر آید صبح گردد سبز دشت	تا میان رسته قصیل سبز و کشت

اندر افتد گاو با جوع البقر | تا بشب آنرا چرد او سر بسر
باز زفت و فربه و لمتر شود | آن تنش از پیه و قوت پر شود
باز شب اندر تب افتد از فزع | تا شود لاغر ز خوف منتجع
که چه خواهم خورد فردا وقت خور | سالها این ست کار آن بقر
هیچ نندیشد که چندین سال من | میخورم زین سبزه زار و زین چمن
هیچ روزی کم نیامد روزیم | چیست این ترس و غم و دلسوزیم
باز چون شب میشود آن گاو زفت | میشود لاغر که آوه رزق رفت
نفس آن گاوست و آن دشت این جهان | کو همی لاغر شود از خوف نان
که چه خواهم خورد مستقبل عجب | لوت فردا از کجا سازم طلب
سالها خوردی و کم نامد ز خور | ترک مستقبل کن و ماضی نگر
لوت و پوت خورده را هم یاد آر | منگر اندر غابر و کم باش زار
قصهٔ آن گاو را یکسو نه | زان خر و زان شیر نر پیغام ده

صید کردن شیر آن خر را و تشنه شدن شیر از کوشش و رفتن بچشمه تا آب خورد تا باز آمدن شیر روباه جگر بند دل و گردهٔ خر را خورده بود که لطیف ترست شیر طلب کرد دل و جگر نیافت از روبه پرسید که دل و جگر و گرده کجاست روبه گفت

اگر او را دل و جگر بودی آنچنان سیاستی که دیده بود آن روز بهزار حیله جان برده بودی کی بار دیگر باز آمدی لو کنا نسمع او نعقل ما کنا فی اصحاب السعیر

برد خر را روبهک تا پیش شیر — پاره پاره کردش آن شیر دلیر

تشنه شد از کوشش آن سلطان دد — رفت سوی چشمه تا آبی خورد

روبهک خورد آن جگربند و دلش — آن زمان چون فرصتی شد حاصلش

شیر چون واگشت از چشمه بخور — جست در خر دل نه دل بد نی جگر

گفت روبه را جگر کو دل چه شد — که نباشد جانور را زین دو بد

گفت اگر بودی ورا دل یا جگر — کی بدینجا آمدی بار دگر

آن قیامت دیده بود و رستخیز — وان ز کوه افتادن و هول و گریز

گر جگر بودی ورا یا دل بدی — بار دیگر کی بر تو آمدی

چون نباشد نور دل دل نیست آن — چون نباشد روح جز گل نیست آن

آن زجاجی کو ندارد نور جان — بول و قاروره ست قندیلش مخوان

نور مصباح ست داد ذو الجلال — صنعت خلقست آن شیشه و سفال

لاجرم در ظرف باشد اعتداد — در لهبها نبود الا اتحاد

نور شش قندیل چون آمیختند — نیست اندر نورشان اعداد و چند

آنکه جهود از نظرها مشرک شدست — نور دید آن مومن و مدرک شدست

چون نظر بر روح افتد مرد را — پس یکی بیند خلیل و مصطفی

چون نظر بر ظرف افتد روح را — پس دو بیند شیث را و نوح را

جو که آبش هست جو خود آن بود — آدمی آنست کو را جان بود

این نه مردانند اینها صورت اند — مردهٔ نانند و کشتهٔ شهوت اند

حکایت آن راهب که روز با چراغ میگشت در میان بازار از سر حالتیکه او را بود

آن یکی با شمع بر میگشت روز — گرد بازار و دلش پر عشق و سوز

بوالفضولی گفت او را کای فلان — هین چه میجوئی بسوی هر دکان

هین چه میگردی تو جویان با چراغ — در میان روز روشن چیست لاغ

گفت میجویم بهر سو آدمی — که بود حی از حیات آن دمی

گفت من جویای انسان گشته ام — می نیابم هیچ و حیران گشته ام

گفت مردی هست این بازار پر — مرد مانند آخر ای دانای حر

گفت خواهم مرد بر جادهٔ دو ره — در رهٔ خشم و بهنگام شره

وقت خشم و وقت شهوت مرد کو — طالب مرد دوانم کو بکو

کو درین دو حال مردی در جهان — تا فدای او کنم امروز جان

گفت نادر چیز میجوئی ولیک — غافل از حکم قضائی نیک نیک

ناظر فرعیم زاصلی بیخبر | فرع مائیم اصل احکام قدر

چرخ گردان را قضا گمره کند | صد عطارد را قضا ابله کند

تنگ گرداند جهان چاره را | آب گرداند حدید و خاره را

ای قراری داده ره را گام گام | خام خامی خام خامی خام خام

چون بدیدی گردش سنگ آسیا | آب جو را هم ببین آخر بیا

خاک را دیدی برآمد بر هوا | در میان خاک بنگر باد را

دیگهای فکر می بینی بجوش | اندر آتش هم نظر می کن بهوش

گفت حق ایوب را در مکرمت | من بهر موییت صبری دادمت

هین بصبر خود مکن چندین نظر | صبر دیدی صبر دادن را نگر

چند بینی گردش دولاب را | سر برون کن هم ببین میراب را

تو همی گویی که می بینم ولیک | دید آن را بس علامتهاست نیک

گردش کف را چو دیدی مختصر | حیرتت باید بدریا درنگر

آنکه کف را دید سر گویان بود | وانکه دریا دید او حیران بود

آنکه کف را دید نیتها کند | وانکه دریا دید دل دریا کند

آنکه کفها دیده باشد در شمار | وانکه دریا دیده شد بی اختیار

آنکه کف را دید در گردش بود | وانکه دریا دید او بی غش بود

آنکه کف را دید بیگارش کند | وانکه دریا دید بیزارش کند

آنکه کف را دید گرد مست او | وانکه دریا دید باشد غرق هو

آنکه کف را دید آید در سخن | وانکه دریا دید شد بی ما و من

آنکه کف را دید پالوده شود | وانکه دریا دید آسوده شود

دعوت کردن مسلمان مرمغی را باسلام و جواب او

مرمغی را گفت مردی کای فلان | هین مسلمان شو بباش از مومنان

گفت اگر خواهد خدا مومن شوم | ور فزاید فضل هم موقن شوم

گفت میخواهد خدا ایمان تو | تا رهد از دست دوزخ جان تو

لیک نفس نحس و آن شیطان زشت | میکشندت سوی کفران و کنشت

گفت ای منصف چو ایشان غالبند | یار او باشم که باشد زورمند

یا از آن تا کم بدن کو غالب است — آن طرف افتم که غالب جاذب است

چون خدا میخواست از من صدق زفت — خواستش سود چه چون پیشش نرفت

نفس و شیطان خواهش خود پیش برد — وان عنایت قهر گشت و خرد و مرد

تو یکی قصر و سرائی ساختی — اندر و صد نقش خوش افراختی

خواستی مسجد شود آن جای خیر — دیگری آمد مر آنرا ساخت دیر

یا تو بافیدی یکی کرباس تا — خوش بسازی بهر پوشیدن قبا

تو قبا میخواستی خصم از نبرد — رغم تو کرباس را شلوار کرد

چاره کرباس چه بود جان من — جز زبون رای آن غالب شدن

او زبون شد جرم این کرباس چیست — آنکه او مغلوب غالب نیست کیست

چون کسی ناخواه او بروی براند — خار بن در ملک و خانه او نشاند

صاحب خانه بدین خواری بود — کاین چنین بر وی خلافت میرود

هم خلق گردم من ار تازه و نوم — چونکه یار این چنین خواری شوم

چونکه خواه نفس آمد مستعان — تسخر آمد ایش شاء الله کان

من اگر ننگ مغان یا کافرم — آن نیم که بر خدا این ظن برم

که کسی ناخواه او و رغم او — گردد اندر ملکت او حکم جو

ملکت او را فرو گیرد چنین — که نیارد دم زدن دم آفرین

دفع او میخواهد و می بایدش — دیو هر دم غصه می افزایدش

بندهٔ این دیو میباید شدن | چونکه غالب اوست در هر انجمن
تا مبادا کین کشد شیطان ز من | پس چه دستم گیرد آنجا ذو المنن
آنکه او خواهد مراد او شود | از که کارِ من دگر نیکو شود

مثل شیطان بر در رحمن

حاش لله ایش شاء الله کان | حاکم آمد در مکان و لامکان
هیچکس در ملک او بی امر او | در نیفزاید سرِ یک تارِ مو
ملک ملکِ اوست فرمان آنِ او | کمترین سگ بر در آن شیطانِ او
ترکمان را گر سگی باشد بدر | بر درش بنهاده باشد روی و سر
کودکانِ خانه دمش میکشند | باشد اندر دستِ طفلان خوارمند
باز اگر بیگانه معبر کند | حمله بروی همچو شیرِ نر کند
که اشداء علی الکفار شد | با ولی گل با عدو چون خار شد
ز آب تتماجی که دادش ترکمان | آنچنان وافی شدست و پاسبان
پس سگِ شیطان که حق هستش کند | اندرو صد فکرت و حیلت تند
آبروها را غذای او کند | تا برد او آبروی نیک و بد
آب تتماجست آب روی عام | که سگِ شیطان از آن یابد طعام

هر در حضرتگاهِ قدرت جانِ او	چون نباشد حکم را قربان بگو
گله گله از مرید و از مرید	چون سگِ باسط ذراعی بالوصید
بر در کهفِ الوهیت چو سگ	ذره ذره امر جو بر جسته رگ
ای سگِ دیو امتحان میکن که تا	چون درین ره می نهند این خلق پا
حمله میکن منع میکن مینگر	تا که باشد ماده اندر صدق و نر
پس اعوذ از بهر چه باشد چو سگ	گشته باشد از ترفع تیز تگ
این اعوذ آنست کای ترکِ خطا	بانگ زن بر سگ و ره برگشا
تا بیایم بر درِ خرگاه تو	حاجتی خواهم ز جود و جاهِ تو
چونکه ترک از سطوت سگ عاجزست	این اعوذ و این فغان ناجایزست
ترک هم گوید اعوذ از سگ که من	هم ز سگ درمانده ام اندر وطن
تو نمی یاری بدین در آمدن	من نمی یارم ز در بیرون شدن
خاک اکنون بر سرِ ترک و قنق	که یکی سگ هر دو را بندد عنق
حاش لله ترک بانگی بر زند	سگ چه باشد شیر نر خون قی کند
ای که خود را شیر یزدان خوانده	سالها شد با سگی درمانده
چون کند این سگ برای تو شکار	چون شکار سگ شدستی آشکار

جواب گفتن مومن سنی مر کافر جبری را در اثبات اختیار

بنده و دلیل گفتن که سنت راهی باشد کوفتهٔ اقدام
انبیا علیهم السلام و بر یمین آن راه بیابان جبرست که
خود را اختیار نه بیند و امر و نهی را منکر شود و تاویل کند و از
منکر شدن امر و نهی لازم آید انکار بهشت و دوزخ که
بهشت جزای مطیعان امرست و دوزخ جزای مخالفان
امر و دیگر نگویم که بچه انجامد که العاقل تکفیه الاشاره و بر
یسار آن راه بیابان قدرست که قدرت خالق را مغلوب
قدرت خلق داند و ازان فسادها زاید که آن مغ جبری برشمرد

گفت مومن بشنو ای جبری خطاب ‌‌ آن خود گفتی نک آوردم جواب

بازی خود دیدی ای شطرنج باز ‌‌ بازی خصمت ببین پهن و دراز

نامهٔ عذر خودت برخواندی ‌‌ نامهٔ سنی بخوان چه ماندی

نکته گفتی جبریانه در قضا ‌‌ سر آن بشنو ز من در ماجرا

اختیاری هست ما را بی گمان ‌‌ حس را منکر نتانی شد عیان

اختیاری خود ببین جبری مشو ‌‌ ره رها کردی براه آ کج مرو

سنگ را هرگز نگوید کس بیا ‌‌ از کلوخی کس کجا جوید وفا

آدمی را کس نگوید هین بپر / یا بیا ای کور خوش در من نگر

گفت یزدان ما علی الاعمی حرج / کی نهد بر کس حرج رب الفرج

کس نگوید سنگ را دیر آمدی / یا که چوبا تو چرا بر من زدی

این چنین واجستها مجبور را / کس نگوید یا زند معذور را

امر و نهی و خشم و تشریف و عتیب / نیست جز مختار را ای پاک جیب

اختیاری هست در ظلم و ستم / من ازین شیطان و نفس این خواستم

اختیار اندر درونت ساکن است / تا ندید او یوسفی کف را نخست

اختیار و داعیه در نفس بود / روش دید آنگه پر و بالی گشود

سگ بخفته اختیارش گشته گم / چون شکنبه دید جنبانید دم

اسپ هم حوحو کند چون دید جو / چون بجنبد گوشت گربه کرد مو

دیدن آمد جنبش آن اختیار / همچو نفخی ز آتش انگیزد شرار

پس بجنبد اختیارت چون بلیس / شد دلاله آرد از پیغام ویس

چونکه مطلوبی برین کس عرضه کرد / اختیار خفته بگشاید نبرد

و آن فرشته خیرها بر رغم دیو / عرضه دارد میکند در دل غریو

تا بجنبد اختیار خیر تو ‌ زانکه پیش از عرضه خفته است این دو خو

پس فرشته و دیو گشته عرضه دار ‌ بهر تحریک عروق اختیار

می‌شود ز الهامها و وسوسه ‌ اختیار خیر و شرت ده کسه

وقت تحلیل نماز ای با نمک ‌ زان سلام آورد باید بر ملک

که ز الهام و دعای خوب تان ‌ اختیار این نمازم شد روان

باز از بعد گنه لعنت کنی ‌ بر بلیس ایرا کزو سی منحنی

این دو ضد عرضه کننده در سرار ‌ در حجاب غیب آمد عرضه دار

چونکه پرده غیب برخیزد ز پیش ‌ تو ببینی روی دلالان خویش

وز سخنشان واشناسی بی گزند ‌ کان سخن گو در حجاب پنهان بدند

دیو گوید ای اسیر طبع و تن ‌ عرضه میکردم نکردم زور من

وان فرشته گویدت من گفتمت ‌ که ازین شادی فزون گردد غمت

آن فلان روزت نگفتم من چنان ‌ که از آن سویست ره سوی جنان

ما محب جان و روح افزای تو ‌ ساجدان و مخلص بابای تو

این زمانت خدمتی هم میکنیم ‌ سوی مخدومی صلایت می‌زنیم

آن گره بابات را بوده عدی ‌ در خطاب اسجدوا کرده ابا

آن گرفتی وان ما انداختی ‌ حق خدمتهای ما نشناختی

این زمان ما را و ایشان را عیان ‌ در نگر بشناس از لحن و بیان

نیم شب چون بشنوی رازی ز دوست	چون سخن گوید سحر دانی که اوست
ور دو کس در شب خبر آرد ترا	روز از گفتن شناسی هر دو را
بانگ شیر و بانگ سگ شب در رسید	صورت هر دو ز تاری کی ندید
روز شد چون باز در بانگ آمدند	پس شناسدشان ز بانگ آن هوشمند
مخلص اینکه دیو و روح عرضه دار	هر دو هستند از تتمهٔ اختیار
اختیاری هست در ما ناپدید	چون دو مطلب دید آید در مزید
اوستادان کودکان را میزنند	آن ادب سنگ سیه را کی کنند
هیچ گویی سنگ را فردا بیا	ور نیایی من دهم بد را سزا
هیچ عاقل مر کلوخی را زند	هیچ با سنگی عتابی کس کند
در خرد جبر از قدر رسواترست	زانکه جبری حس خود را منکرست
منکر حس نیست آن مرد قدر	فعل حق حسی نباشد ای پسر
منکر فعل خداوند جلیل	هست در انکار مدلول دلیل
آن بگوید دود هست و نار نی	نور شمعی بی ز شمع روشنی
وین همی بیند معین نار را	نیست میگوید پی انکار را

جامهٔ اشس سوزد بگوید نار نیست	جامهٔ اشس دوزد بگوید تار نیست
پس تسفسط آمد این دعوی جبر	لاجرم بدتر بود زین رو ز گبر
گبر گوید هست عالم نیست رب	یا ربی گوید که نبود مستجب
این همی گوید جهان خود نیست هیچ	هست سوفسطائی اندر پیچ پیچ
جملهٔ عالم مقر در اختیار	امر و نهی این بیار و آن میار
او همی گوید که امر و نهی لاست	اختیاری نیست این جمله خطاست
حس را حیوان مقرست ای رفیق	لیک ادراک دلیل آمد دقیق
زانکه محسوس ست ما را اختیار	خوب می آید برو تکلیف کار

درک وجدانی چون اختیار و اضطرار و خشم و اصطبار و سیری و ناهار بجای حس ست که زرد از سرخ بدان فرق کنند و خرد از بزرگ و تلخ از شیرین و مشک از سرگین و درشت از نرم و سرد از گرم و سوزان از شیر گرم و تر از خشک و لمس دیوار از لمس درخت پس منکر وجدانی منکر حس

باشد و زیاده که وجدانی از حس ظاهرترست زیرا که حس را توان بستن و منع کردن از احساس و بستن راه مدخل وجدانیات را ممکن نیست و العاقل تکفیه الاشارة

درک وجدانی بجای حس بود ... هر دو در یک جدول ای عم میرود

نغز می آید برو کن یا مکن ... امر و نهی و ماجراها در سخن

اینکه فردا این کنم یا آن کنم ... این دلیل اختیارست ای صنم

وآن پشیمانی که خوردی زان بدی ... ز اختیار خویش گشتی مهتدی

جمله قرآن امر و نهی ست و وعید ... امر کردن سنگ مرمر را کی دید

هیچ دانا هیچ عاقل این کند ... با کلوخ و سنگ خشم و کین کند

که بگفتم که چنین کن یا چنان ... چون نکردید ای موات و عاجزان

عقل کی حکمی کند بر چوب و سنگ ... مرد چنگی کی زند بر نقش چنگ

کای غلام بسته دست اشکسته پا ... نیزه برگیر و بیا سوی وغا

خالقی کو اختر و گردون کند ... امر و نهی جاهلانه چون کند

احتمال عجز از حق راندی ... جاهل و گیج و سفیهش خواندی

عجز نبود در قدر ور خود شود — جاهلی از عاجزی بدتر بود

ترک میگوید قنق را از کرم — بی سگ و بی دلق آسوی درم

وز فلان سو اندر آ هین با ادب — تا سگم بندد ز تو دندان و لب

تو بعکس آن کنی بر در روی — لاجرم از زخم سگ خسته شوی

آنچنان رو که غلامان رفته اند — تا سگش گردد حلیم و مهرمند

تو سگی با خود بری یا روبهی — سگ بشورد از بن هر خرگهی

غیر حق را گر نباشد اختیار — خشم چون می آیدت بر جرم دار

چون همی خائی تو دندان بر عدو — چون همی بینی گناه و جرم ازو

گر ز سقف خانه چوبی بشکند — بر تو افتد سخت مجروحت کند

هیچ خشمی آیدت بر چوب سقف — هیچ اندر کین او باشی تو وقف

که چرا بر من زد و دستم شکست — یا چرا بر من فتاد و کرد پست

او عدو و خصم جان من بدست — قاصدا در بند خون من شدست

کودکان خرد را چون میزنی — چون بزرگان را منزه میکنی
آنکه دزد مال تو گوییش بگیر — دست و پایش را ببر سازش اسیر
وانکه قصد عورت تو میکند — صد هزاران خشم از تو میدمد
گر بیاید سیل و رخت تو برد — هیچ با سیل آورد کینه خرد
ور بیامد باد و دستارت ربود — کی ترا با باد دل خشمی نمود
خشم در تو شد بیان اختیار — تا نگویی جبریانه اعتذار
گر شتربان اشتری را میزند — آن شتر قصد زننده میکند
خشم اشتر نیست با آن چوب او — پس ز مختاری شتر برده است بو
همچنین سگ گر بر و سنگی زنی — بر تو آرد حمله گردد منثنی
سنگ را گر گیرد از خشم تو است — که تو دوری و ندارد بر تو دست
عقل حیوانی چو دانست اختیار — این مگو ای عقل انسان شرم دار
روشن است این لیک از طمع سحور — آن خورنده چشم می بندد ز نور
چونکه کلی میل او نان خوردنیست — رو بتاریکی کند که روز نیست
حرص چون خورشید را پنهان کند — چه عجب گر پشت بر برهان کند
این مثل بشنو مشو منکر بدان — اختیار خویش را در امتحان

حکایت دزد که با شحنه گفت که آنچه کردم تقدیر خدا بود و جواب

شحنه وهم در بیان تقریر اختیار خلق وهم بیان آنکه تقدیر وقضا سبب کنندهٔ اختیارست وسلب کنندهٔ اختیار نیست

گفت دزدی شحنه را کای پادشاه / آنچه کردم بود آن حکم اله

گفت شحنه آنچه من هم میکنم / حکم حق ست ای دو چشم روشنم

از دکانی گر کسی تربی برد / کاین ز حکم ایزدست ای باخرد

بر سرش کوبی دو سه مشت ای کره / حکم حق ست این که اینجا باز نه

در یکی تره چو این عذر ای فضول / می نیاید پیش بقالی قبول

تو بدین عذر اعتمادی میکنی / گرد مار و اژدهائی میتنی

از چنین عذر ای سلیم نانبیل / خون و مال و زن همی کردی سبیل

هر کسی پس سبلت تو بر کند / عذر آرد خویش را مضطر کند

حکم حق گر عذر می شاید ترا / پس بیاموز و بده فتوی مرا

که مرا صد آرزو و شهوت ست / دست من بسته ز بیم و هیبت ست

پس کرم کن عذر را تعلیم ده / بر گشا از دست و پای من گره

اختیاری کرده تو پیشه‌ای / کاختیاری دارم و اندیشه‌ای

ور نه چون بگزیدهٔ آن پیشه را / از میان پیشها ای کدخدا

چونکه آید نوبت نفس و هوا / بیست مرده اختیار آید ترا

چون برد یک حبه از تو یار سود | اختیار جنگ در جانت گشود
چون بیاید نوبت شکر و نعم | اختیارت نیست در سنگی تو کم
دوزخت را عذر این باشد یقین | کاندرین سوزش مرا معذور بین
کس بدین حجت چو معذورت نداشت | وز کف جلاد این وارت نداشت
پس بدین داور جهان منظوم شد | حال آن عالم همت معلوم شد

حکایت هم در جواب جبری و اثبات اختیار و صحت امر و نهی و در بیان آنکه عذر جبری در هیچ ملتی و دینی مقبول نیست و موجب خلاص نیست از سزای آن کار که کرده است چنانکه خلاص نیافت ابلیس بدان که گفت رب بما اغویتنی والقلیل یدل علی الکثیر

آن یکی میرفت بالای درخت | می فشاند او میوه را دزدانه سخت
صاحب باغ آمد و گفت ای دنی | از خدا شرمیت کو چه میکنی
گفت از باغ خدا بنده خدا | گر خورد خرما که حق کردش عطا
عامیانه چه ملامت میکنی | بخل بر خوان خداوند غنی
گفت ای ایبک بیاور آن رسن | تا بگویم من جواب بوالحسن
پس ببستش سخت آندم بر درخت | میزد او بر پشت و ساقش چوب سخت
گفت آخر از خدا شرمی بدار | می کشی این بیگنه را زار زار

گفت کز چوب خدا این بنده‌اش | میزند بر پشت دیگر بنده خوش
چوب حق و پشت و پهلو آن او | من غلام آلت و فرمان او
گفت توبه کردم از جبر ای عیار | اختیارست اختیارست اختیار
اختیارات اختیارش هست کرد | اختیارش چون سواری زیر گرد
اختیارش اختیار ما کند | امر شد بر اختیاری مستند
حاکمی بر صورت بی اختیار | هست هر مخلوق را در اقتدار
تا کشد بی اختیاری صید را | تا برد بگرفته گوش او زید را
لیک بی هیچ آلتی صنع صمد | اختیارش را کمند او کند

اختیارش نیز را قیدش کند / بی سگ و بی دام چون صیدش کند

آن درودگر حاکم چوبی بود / وان مصور حاکم خوبی بود

هست آهنگر بر آهن قیمی / هست بنا هم بر آلت حاکمی

نادر این باشد که چندین اختیار / ساجد آید زاختیارش بنده وار

قدرت تو بر جمادات از نبرد / کی جمادی را از آنها نفی کرد

قدرتش بر اختیارات آنچنان / نفی نکند اختیاری را از آن

خواستش میگوئی بر وجه کمال / که نباشد نسبت جبر و ضلال

چونکه گفتی کفر من خواه ویست / خواه خود را نیز هم میدانکه هست

زانکه بیخواه تو خود کفر تو نیست / کفر بیخواهش تناقض گفتنی ست

امر عاجز را قبیح ست و ذمیم / خشم بدتر خاصه از رب رحیم

گاو گر یوغی نگیرد میزنند / هیچ گاوی که نپرد شد نژند

گاو چون معذور نبود در فضول / صاحب گاو از چه معذور ست دل

چون نهٔ رنجور سر را بر مبند / اختیارت هست بر سبلت مخند

جهد کن کز جام حق یابی نوی / بیخود و بی اختیار آنگه شوی

آنگه آن مے را بود کل اختیار / تو شوی معذور مطلق مست وار

هرچه گوئی گفتهٔ وی باشد آن | هرچه روبی رُفتهٔ وی باشد آن
کی کند آن مست جز عدل و صواب | که ز جام حق کشیدست او شراب
جادوان فرعون را گفتند بیست | مست را پروای دست و پای نیست
دست و پای ما می آن واحدست | دست ظاهر سایه است و کاسدست
چون بشر پر شد ز جام او مدام | خانهٔ دل را فرو گیرد تمام

معنی ما شاء الله کان یعنی خواست اوست و رضا رضای او
وز خشم و رد دیگران دلتنگ نباشید کان اگرچه لفظ ماضی ست
لیکن در فعل خدا ماضی و مستقبل نباشد که لیس عند الله صباح و لا مساء

قول بنده ایش شاء الله کان | بهر آن نبود که منبل شو در آن
بلکه تحریض ست بر اخلاص و جد | کاندر آن خدمت فزون شو مستعد
گر بگویند آنچه میخواهی تو راد | کار کار تست بر حسب مراد
آنگهان منبل کنی جایز بود | کانچه خواهی وانچه گوئی آن شود
چون بگویند ایش شاء الله کان | حکم حکم اوست مطلق جاودان
پس چرا صد مرده اندر ورد او | بر نگردی بندگانه گرد او
گر بگویند آنچه می خواهد وزیر | خواست آن اوست اندر دار و گیر
گرد او گردان شوی صد مرده زود | تا بریزد بر سرت احسان و جود

یا گریزی از وزیر و قصر او | این نباشد جستجوی نصر او
باز گو نه زین سخن کاهل شدی | منعکس ادراک و خاطر آمدی
امر امیر آن فلان خواجه است هین | چیست یعنی با جز او کمتر نشین
گرد خواجه گرد چون امر آن اوست | کو کشد دشمن رهاند جان دوست
هر چه او خواهد همان یابی یقین | یاوه کم رو خدمت او برگزین
نی چو حاکم اوست گرد او مگرد | تا شوی نامه سیاه و روی زرد
چونکه حاکم اوست او را گیر و بس | غیر او را نیست حکم و دسترس
حق بود تاویل کان گرمت کند | پر امید و چست و با شرمت کند
ور کند سستت حقیقت این بدان | هست تبدیل و نه تاویلست آن
این برای گرم کردن آمدست | تا بگیرد ناامیدان را دو دست
معنی قرآن ز قرآن پرس و بس | وز کسی کاتش زدست اندر هوس
پیش قرآن گشت قربانی و پست | تا که عین روح او قرآن شده است
روغنی کو شد فدای گل بکل | خواه روغن بوی کن خواهی تو گل
گر نمیدانی بجو تاویل آن | تا نتابد بر دلت آنرا عیان

و همچنین قد جف القلم و کتب ان لا یستوی الطاعة و المعصیة و لا یستوی الامانة و السرقة جف القلم ان لا یستوی الشکر و الکفران جف القلم ان الله لا یضیع اجر المحسنین

همچنین تاویل قد جف القلم ‌‌ ‌‌ ‌‌ بهر تحریض ست بر شغل اهم

پس قلم بنوشت که هر کار را ‌‌ ‌‌ ‌‌ لایق آن هست تاثیر و جزا

کژ روی جف القلم کژ آیدت ‌‌ ‌‌ ‌‌ راستی آری سعادت زایدت

ظلم آری مدبری جف القلم ‌‌ ‌‌ ‌‌ عدل آری برخوری جف القلم

چون بدزدد دست شد جف القلم ‌‌ ‌‌ ‌‌ خورده باده مست شد جف القلم

تو روا داری روا باشد که حق ‌‌ ‌‌ ‌‌ همچو معزول آید از حکم سبق

که ز دست من برون رفتست کار ‌‌ ‌‌ ‌‌ پیش من چندین میا چندین مزار

بلکه معنی آن بود جف القلم ‌‌ ‌‌ ‌‌ نیست یکسان پیش من عدل و ستم

فرق بنهادم میان خیر و شر ‌‌ ‌‌ ‌‌ فرق بنهادم ز بد هم از بتر

ذره گر در تو افزاید ادب ‌‌ ‌‌ ‌‌ باشد از یارت بداند فضل رب

قدر آن ذره ترا افزون دهد ‌‌ ‌‌ ‌‌ ذره چون کوهی قدم بیرون نهد

پادشاهی که به پیش تخت او ‌‌ ‌‌ ‌‌ فرق نبود از امین و ظلم جو

آنکه می‌لرزد ز بیم رد او ‌‌ ‌‌ ‌‌ وانکه طعنه می‌زند بر جد او

فرق نبود هر دو یک باشد برش ‌‌ ‌‌ ‌‌ شاه نبود خاک تیره بر سرش

ذره گر جهد تو افزون شود ‌‌ ‌‌ ‌‌ در ترازوی خدا موزون شود

پیش این شاهان هماره جان کنی ‌‌ ‌‌ ‌‌ بیخبر ایشان ز غدر و روشنی

گفت غمازی که بد گوید ترا ‌‌ ‌‌ ‌‌ ضایع آرد خدمتت را سالها

پیش شاهی کو سمیع ست و بصیر — گفت غمازان نباشد جای گیر

جمله غمازان از آن آیس شوند — سوی ما آیند و افزایند پند

پس جفا گوینده را پیش ما — که برو جف القلم کم کن وفا

معنی جف القلم کی آن بود — که جفاها با وفا یکسان بود

بل جفا را هم جفا جف القلم — وان وفا را هم وفا جف القلم

عفو باشد لیک کو فر امید — که بود بنده ز تقوی روسپید

دزد را گر عفو باشد جان برد — کی وزیر و خازن مخزن شود

ای امین الدین ربانی بیا — کز امانت رست هر تاج و لوا

پور سلطان گر برو خائن شود — آن سرش از تن بدان باین شود

ور غلامی هندوی آرد وفا — دولت او را میزند طال بقا

چه غلام ار بر دری سگ با وفاست — در دل سالار او را صد رضاست

زین چو سگ را بوسه پوزش دهد — گر بود شیری چه پیروزش کند

چه مگر دزدی که خدمتها کند — صدق او بیخ جفا را بر کند

چون فضیل رهزنی کو راست باخت	زانکه ده مرده بسوی توبه تاخت
وانچنان که ساحران فرعون را	روسیه کردند از صبر و وفا
دست و پا دادند در جرم و قود	آن بصد ساله عبادت کی شود
تو که پنجه سال خدمت کرده	کی چنین صدقی بدست آورده

حکایت آن درویش که در هرات غلامان عمید خراسانی را آراسته دید بر اسپان تازی با قباهای زربفت و کلاهای مغرق و غیر آن پرسید که اینها کدام امیرانند و چه شاهانند گفتند او را که اینها امیران نیستند اینها غلامان عمید خراسانند رو بآسمان کرد که ای خداوند غلام پروردن از عمید بیاموز آنجا مستوفی را عمید گویند

آن یکی گستاخ رو اندر هری	چون بدیدی او غلام مهتری
جامهٔ اطلس کمر زرین روان	روی کردی سوی قبله آسمان
کای خدا زین خواجهٔ صاحب منن	چون نیاموزی تو بنده داشتن
بنده پروردن بیاموز ای خدا	زین رئیس و اختیار شهر ما
بود محتاج و برهنه بینوا	در زمستان لرزلرزان از هوا
انبساطی کرد آن از خود بری	جرأتی بنمود او از لمتری

حضرت حاجی امداد الله صاحب قدس سره ۱۲ قوله انبساطی الخ (انبساط) بالکسر گستاخ شدن و گستاخی کردن و کشاده روی شدن و خرسندی و خوشی و انشراح و اینجا بمعنی

اعتمادش بر هزاران موهبت | که ندیم حق شد اهل معرفت

گر ندیمی شاه گستاخی کند | تو مکن چون تو نداری آن سند

حق میان داد و میان به از کمر | گر کسی تاجی دهد او داد سر

تا یکی روزی که شاه آن خواجه را | متهم کرد و ببستش دست و پا

آن غلامان را شکنجه می نمود | که دفینهٔ خواجه بنمایید زود

سرّ او با من بگویید ای خسان | ورنه بُرّم از شما حلق و لسان

مدتی یک ماه شان تعذیب کرد | روز و شب اشکنجه و افشار و درد

پاره پاره کردشان و یک غلام | راز خواجه وا نگفت از اهتمام

گفتش اندر خواب هاتف که کیا | بنده بودن هم بیاموز و بیا

ای دریده پوستین یوسفان | گر بدرّد گرگت آن از خویش دان

زانکه می بافی همه ساله بپوش | زانکه می کاری همه ساله بنوش

فعل تست این غصّه‌های دمبدم | این بود معنی قد جفّ القلم

که نگردد سنّت ما از رشد | نیک را نیکی بود بد راست بد

کار کن هین که سلیمان زنده است | تا تو دیوی تیغ او بُرّنده است

چون فرشته گشت از تیغ ایمن است | از سلیمان فارغ و از خوف رست

از سلیمان هیچ او را خوف نیست | دشمنی دیوست و ازوی ایمنی ست

حکم او بر دیو باشد نی ملک | رنج در خاکست نی فوق فلک

ترک کن این جبر را که بس تهیست / تا بدانی سرّ سرّ جبر چیست

ترک کن این جبر جمع منبلان / تا خبر یابی ازان جبر چو جان

ترک معشوقی کن و کن عاشقی / ای گمان برده که خوب و فائقی

ای که در معنی ز شب خامش تری / گفت خود را چند جویی مشتری

سر بجنبانند پیشت بهر تو / رفت در سودای ایشان دهر تو

تو مرا گویی حسد اندر مپیچ / چه حسد آرد کسی بر فوت هیچ

هست تعلیم خسان ای بار سوخ / همچو نقش خوب کردن بر کلوخ

خویش را تعلیم کن عشق و نظر / کان بود چون نقش فی جرم الحجر

نقش تو با تست شاگرد وفا / غیر فانی شد کجا جویی کجا

تا کنی مر غیر را حبر و سنی / خویش را بدخو و خالی میکنی

متصل چون شد دلت با آن عدن / هین بگو مهراس از خالی شدن

امر قل زین آمدش کای راستین / کم نخواهد شد بگو دریاست این

انصتوا یعنی که آبت را بلاغ / هین تلف کم کن که لب خشکست باغ

این سخن پایان ندارد ای پدر	این سخن را ترک کن پایان نگر
غیرتم آید که پیشت بیستند	بر تو می خندند و عاشق نیستند
عاشقانت در پس پردهٔ کرم	بهر تو نعره زنان بین دمبدم
عاشق آن عاشقان غیب باش	عاشقان پنجروزه کم تراش
که بخوردندت ز خدعه و جذبهٔ	سالها زیشان ندیدی حبهٔ
چند هنگامه نهی بر راه عام	کام جستی بر نیامد هیچ کام
وقت صحت جمله یارند و حریف	وقت درد و غم بجز حق کو الیف
وقت درد چشم و دندان هیچکس	دست تو گیرد بجز فریادرس
پس همان درد و مرض را یاد دار	چون ایاز از پوستین گیر اعتبار
پوستین آن حالت درد تو است	که گرفته است آن ایاز آنرا بدست

باز جواب گفتن آن کافر جبری آن مؤمن سنی را که باسلامش دعوت میکرد و دراز شدن مناظره از طرفین که مادهٔ اشکال و جواب را نبرد الا عشق حقیقی که او را پروای آن نماند و ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء

کافر جبری جواب آغاز کرد	که ازان حیران شد آن منطیق مرد
لیک گر من آن جوابات و سؤال	جمله وا گویم بمانم زین مقال
زان مهم تر گفتنیها هست مان	که بدان فهم تو به یابد نشان

اندکی گفتیم زان بحثای عتُل
زاندکه پیدا بود قانون کل

درمیان جبری و اهل قدر
همچنین بحث ست تا حشر بشر

گر فرو ماندی ز دفع خصم خویش
مذهب ایشان برافتادی ز پیش

چون برون شوشان نبودی در جواب
پس رمیدندی ازان راه تباب

چونکه مقضی بُد دوام آن روش
میدهدشان از دلائل پرورش

تا نگردد ملزم از اشکال خصم
تا بود محجوب از اقبال خصم

تاکه این هفتاد و دو ملت مدام
در جهان ماند الی یوم القیام

چون جهان ظلمت ست و غیب این
از برای سایه می باید زمین

تا قیامت ماند این هفتاد و دو
کم نیاید مبتدع را گفتگو

غیر این عقل تو حق را عقلهاست — که بدان تدبیر اسباب سماست

تا بدین عقل آوری ارزاق را — زان دگر مفرش کنی اطباق را

عشر امثالت دهد تا هفت صد — چون ببازی عقل در عشق صمد

آن زنان چون عقلها در باختند — بر رواق عشق یوسف تاختند

عقلشان یکدم ستد ساقی عمر — سیر گشتند از خرد باقی عمر

اصل صد یوسف جمال ذو الجلال — ای کم از زن شو فدای آن جمال

عشق بُبْرد بحث را ای جان و بس — کو ز گفت و گو شود فریادرس

حیرتی آید ز عشق آن نطق را — زهره نبود که کند او ماجرا

که بترسد گر جوابی وا دهد — گوهری از لنج او بیرون جهد

لب ببندد سخت او از خیر و شر — تا نباید کز دهان افتد گهر

همچنان که گفت آن یار رسول — چون نبی برخواندی بر ما فصول

آن رسول مجتبی وقت نثار — خواستی از ما حضور و صد وقار

آنچنانکه بر سرت مرغی بود — کز فواتش جان تو لرزان شود

پس نیاری هیچ جنبیدن بجا	تا نگیرد مرغ خوب تو هوا
دم نیاری زد به بندی سر فرا	تا نباید که بپرد آن هما
ور کسی شیرین بگوید یا ترش	بر لب انگشتی نهی یعنی خمش
حیرت آن مرغ است خاموشت کند	بر نهد سر دیگ و پر جوشت کند

پرسیدن پادشاه قاصد ایاز را که چندین غم و شادی با چارق و پوستین که جمادست چه میگوئی تا ایاز را در سخن در آرد و سوال سلطان ازو

ای ایاز این مهرها بر چارقی	چیست آخر همچو بر بت عاشقی
همچو مجنون از رخ لیلی خویش	کرده تو چارقی را دین و کیش
با دو کهنه مهر جان آمیخته	هر دو را در حجره آویخته
چند گوئی با دو کهنه نو سخن	در جمادی می دمی سر کهن
چون عرب با ربع و اطلال ای ایاز	میکنی از عشق گفت خود دراز
چارقت ربع کدامین آصفست	پوستین گوئی قمیص یوسفست
همچو ترسا که شمارد با کشش	جرم یکساله زنا و غل و غش
تا بیامرزد کشیشش آن گناه	عفو او را عفو داند از اله
نیست آگه آن کشیش از جرم و داد	لیک بس جادوست عشق و اعتقاد
دوستی در وهم صد یوسف تند	اسحر از هاروت و ماروتست خود

صورتی پیدا کند بر یاد او — جذب صورت آردت در گفتگو

راز گویی پیش صورت صد هزار — آنچنان که یار گوید پیش یار

نی بدانجا صورتی نی هیکلی — زاده از وی صد الست و صد بلی

آنچنان که مادر دل بردهٔ — پیش گور بچهٔ نو مردهٔ

رازها گوید بجد و اجتهاد — می نماید زنده او را آن جماد

حی و قائم داند او آن خاک را — خوش نگر این عشق ساحرناک را

پیش او هر ذرهٔ آن خاک گور — گوش دارد هوش دارد وقت شور

مستمع داند بجد آن خاک را — چشم و گوشی داند او خاشاک را

آنچنان بر خاک گور تازه او — دمبدم خوش می نهد با اشک رو

که بوقت زندگی هرگز چنان — روی ننهاده است بر پور چو جان

از عزا چون چند روزی بگذرد — آتش آن عشق او ساکن شود

عشق بر مرده نباشد پایدار — عشق را بر حی جان افزای دار

بعد از آن زان گور خود خواب آیدش — از جمادی هم جمادی زایدش

زانکه عشق افسون خود ببرد و رفت — ماند خاکستر چو آتش رفت تفت

آنچه بیند آن جوان در آینه — پیر اندر خشت بیند آن همه

چون ازین سو جذبهٔ من شد روان
او کشش را می نه بیند در میان

مغفرت میخواهد از جرم و خطا
از پس آن پرده از لطف خدا

چون ز سنگی چشمهٔ جاری شود
سنگ اندر چشمه متواری شود

کس نخواند بعد از آن آن را حجر | زانکه جاری شد از آن سنگ آن گهر
کانها دان این صور را و اندرو | آنچه حق ریزد بدآن گیرد علو

گفتن خویشاوندان مجنون را که حسن لیلی باندازه ایست چندان نیست از وی نغزتر در شهر ما بسیارست یکی و دو و ده بر تو عرضه کنیم اختیار کن و ما را و خود را وا رهان و جواب گفتن مجنون ایشان را

ابلهان گفتند مجنون را ز جهل | حسن لیلی نیست چندان هست سهل
بهتر از وی صد هزاران دلربا | هست همچون ماه اندر شهر ما
نازنین تر زو هزاران حور وش | هست بگزین زان همه یکیار خوش
وا رهان خود را و ما را نیز هم | از چنین سودای زشت متهم
گفت صورت کوزه است و حسن می | می خدایم میدهد از ظرف وی
مر شما را سرکه داد از کوزه اش | تا نباشد عشق او تان گوش کش
از یکی کوزه دهد زهر و عسل | هر یکی را دست حق عز و جل
کوزه می بینی و لیکن آن شراب | روی ننماید بچشم ناصواب
قاصرات الطرف باشد ذوق جان | جز بخصم خویش ننماید نشان
قاصرات الطرف باشد آن مدام | وین حجاب ظرفها همچون خیام

هست دریا خیمهٔ دروی حیات / بط را لیکن کلاغان را ممات

زهر باشد مار را هم قوت و برگ / غیر او را زهر او در دست و مرگ

صورت هر نعمتی و محنتی / هست این را دوزخ آنرا جنتی

پس همه اجسام اشیا تبصرون / اندرو قوت است و سم لا تبصرون

هست هر جسمی چو کاسه و کوزهٔ / اندرو هم قوت و هم دلسوزهٔ

کاسه پیدا اندرو پنهان رغد / طاعمش داند کزان چه می خورد

صورت یوسف چو جامی بود خوب / زان پدر می خورد صد بادهٔ طروب

باز اخوان را ازان زهراب بود / کاندر ایشان زهر کینه میفزود

باز ازوی مر زلیخا را شکر / می کشید از عشق افیونی دگر

غیر آن چه بود مر یعقوب را / بود از یوسف غذا آن خوب را

گونه گونه شربت و کوزه یکی / تا نماند در می غیبت شکی

باده از غیب است و کوزه زین جهان / کوزه پیدا باده در وی بس نهان

بس نهان از دیدهٔ نامحرمان / لیک بر محرم هویدا و عیان

یا الهی سکرت ابصارنا / فاعف عنا اثقلت اوزارنا

ای خدای من مست بی حس کرده شده است بینایی های ما ۱۲ / پس عفو فرما ما را گران کرده شده گناهای ما ۱۲

یا خفیّا قد ملأت الخافقین — قد علوت فوق نور المشرقین

انت سرٌّ کاشفٌ اسرارنا — انت فجرٌ مفجّرٌ انهارنا

یا خفیّ الذات محسوس العطا — انت کالماء و نحن کالرحا

انت کالریح و نحن کالغبار — یختفی الریح و غبراه جهار

تو بهاری ما چو باغ سبز و خوش — او نهان و آشکارا بخششش

تو چو جانی ما مثال دست و پا — قبض و بسط دست از جان شد روا

تو چو عقلی ما مثال این زبان — این زبان از عقل دارد این بیان

تو مثال شادی و ما خنده‌ایم — که نتیجهٔ شادی فرخنده‌ایم

جنبش ما هر دمی خود اشهدست — کو گواه ذو الجلال سرمدست

گردش سنگ آسیا در اضطراب — اشهد آمد بر وجود جوی آب

ای برون از وهم و قال و قیل من — خاک بر فرق من و تمثیل من

بنده نشکیبد ز تصویر خوشت — هر دمی گوید که جانم مفرشت

همچو آن چوپان که میگفت ای خدا — پیش چوپان و محب خود بیا

تا شپش جویم من از پیراهنت — چارقت دوزم ببوسم دامنت

کس نبودش در هوا و عشق جفت — لیک قاصر بود از تسبیح و گفت

عشق او خرگه بر گردون زده — جان سگ خرگاه آن چوپان شده

چونکه بحر عشق یزدان جوش زد — بر دل او زد ترا بر گوش زد

حکایت جوحی که چادر پوشیده در وعظ میان زنان نشست وحرکتی کرد زنی او را بشناخت که مرد است ونعره بزد

واعظی بد بس گزیده در بیان — زیر منبر جمع مردان و زنان

رفت جوحی چادر و روبند ساخت — در میان آن زنان شد ناشناخت

سائلی پرسید واعظ را براز — موی عانه هست نقصان نماز

گفت واعظ چون شود عانه دراز — پس کراهت باشد از وی در نماز

یا بنوره یا بستره بسترش — تا نمازت کامل آید خوب و خوش

گفت سائل آن درازی تا چه حد — شرط باشد تا نمازم اکمل بود

گفت چون قدر جوی گردد بطول — پس ستردن فرض باشد ای سئول

پیش جوحی یک زنی بنشسته بود — هوش را بر وعظ واعظ بسته بود

گفت جوحی زود ای خواهر ببین — عانه من گشته باشد اینچنین

بهر خوشنودی حق پیش آر دست — کان بمقدار کراهت آمدست

دست زن در کرد در شلوار مرد — کیر او بر دست زن آسیب کرد

نعره زد سخت اندر حال زن — گفت واعظ بر دلش زد گفت من

صدق راز این زن بیاموزید هین — چونکه بر دل زد ورا گفت چنین

گفت نی بر دل نزد بر دست زد — وای گر بر دل زدی ای پرخرد

بر دل آن ساحران زد اندکی | شد عصا و دست ایشان را یکی
گر ز پیری در ربائی تو عصا | پیش رنجد کان گروه از دست و پا
نعرهٔ لا ضیر بر گردون رسید | هین ببر که جان ز جان کندن رهید
چون بدانستیم ما کین تن نه ایم | از ورای تن بیزدان می‌زییم
ای خنک آنرا که ذات خود شناخت | اندر امن سرمدی قصری بساخت
کودکی گرید پی جوز و مویز | پیش عاقل باشد آن بس سهل چیز
پیش دل جوز و مویز آمد جسد | طفل کی در دانش مردان رسد
هر که محجوبست او خود کودکیست | مرد آن باشد که بیرون از شکیست
گر بریش و خایه مردستی کسی | هر بزی را ریش و خصیه هست بسی
پیشوای بد بود آن بز شتاب | میبرد اغنام را پیش قصاب
ریش شانه کرده که من سابقم | سابقی لیکن بسوی درد و غم
هین روش بگزین و ترک ریش کن | ترک این ما و من و تشویش کن
ریش خود را خنده زاری کرده | تا زکم کن چونکه ریش آورده
تا شوی چون بوی گل بر عاشقان | پیشوا و رهنمای گلستان
چیست بوی گل دم عقل و خرد | خوش قلاوز رهِ باغ ابد

برآوردن ناز بموقع باشد پس این نخوت تو مناسب نیست ۱۲ امیر نورالله رح ۱۴ قوله تا شوی الخ این بیت علت خایه مصرع دوم بیت بالاست ۱۲ ۱۵ قوله چیست بوی

فرمودن شاه بایاز بار دیگر که شرح چارق و پوستین آشکارا بگو تا خواجه‌تاشانت ازان اشارت پند گیرند که الدین النصیحة

سر چارق را بیان کن ای ایاز / پیش چارق چیستت چندین نیاز

تا بنوشد سنقر و بکیارقت / سر سر پوستین و چارقت

ای ایاز از تو غلامی نور یافت / نورت از پستی سوی گردون شتافت

حسرت آزادگان شد بندگی / بندگی را چون تو دادی زندگی

مؤمن آن باشد که اندر جزر و مد / کافر از ایمان او حسرت خورد

حکایت گبری که در عهد شیخ بایزید قدس سره گفتندش که مسلمان شو و جواب او ایشان را

بود گبری در زمان بایزید / گفت او را یک مسلمان سعید

که چه باشد گر تو اسلام آوری / تا بیابی صد نجات و سروری

گفت این ایمان اگر هست ای مرید / آنکه دارد شیخ عالم بایزید

من ندارم طاقت آن تاب آن / کان فزون آمد ز کوششهای جان

گرچه در ایمان و دین ناموقنم / لیک در ایمان او بس مؤمنم

دارم ایمان کان ز جمله برترست / بس لطیف و با فروغ و بافرست

مومن ایمان اویم در نهان
گرچه مُهرم هست محکم بر دهان

باز ایمان خود گر ایمان شماست
نی بدان میلستم و نی اشتهاست

آنکه صد میلش سوی ایمان بود
چون شما را دید آن فاتر شود

زانکه نامی بیند و معنیش نی
چون بیابان را مفازه گفتنی

چون با ایمان شما او بنگرد
عشق او ز آورد ایمان بفسرد

این حکایت یاد گیر ای تیز هوش
صورتش بگذار و معنی را بنوش

حکایت آن موذن زشت آواز که در کافرستان بانگ زد برای نماز و مرد کافر او را هدیه داد

یک موذن داشت بس آواز بد
شب همه شب میدریدی حلق خود

در خواب خوش بر مردمان کرده حرام
در صداع افتاده ازوی خاص و عام

کودکان ترسان ازو در جامه خواب
مرد و زن زو از او اندر عذاب

مجتمع گشتند مر توزیع را
بهر دفع زحمت و تصدیع را

پس طلب کردند او را در زمان
انچه دادند و گفتندی فلان

از اذانت جمله آسوده ایم ما
بس کرم کردی شب و روز ای کیا

چون رسید از تو بهر یک دولتی
خواب رفت از ما کنون هم مدتی

بهر آسایش زبان کوتاه کن　　در عوض ما همتی همراه کن

قافله می شد بکعبه از وله　　آنچه بستد شد روان با قافله

شب‌گهی کردند اهل کاروان　　منزل اندر موضع کافرستان

وان مؤذن عاشق آواز خود　　درمیان کافرستان بانگ زد

چند گفتندش مگو بانگ نماز　　که شود جنگ و عداوتها دراز

او ستیزه کرد و پس بی احتراز　　گفت در کافرستان بانگ نماز

خلق خائف شد ز فتنهٔ عامه　　خود بیامد کافری با جامه

شمع و حلوا و یکی جامهٔ لطیف　　هدیه آورد و بیامد چون الیف

پرس پرسان کاین مؤذن کو کجاست　　که صلای بانگ او راحت فزاست

هین چه راحت بود زان آواز زشت　　گو فتاد از وی بناگه در کنشت

دختری دارم لطیف و بس سنی　　آرزو می‌بود او را مؤمنی

هیچ این سودا نمی‌رفت از سرش　　پندها میداد چندین کافرش

در دل او مهر ایمان رسته بود　　همچو مجمر بود این غم من چو عود

در عذاب و درد و اشکنجه بدم　　که بجنبد سلسلهٔ او دمبدم

هیچ چاره می ندانستم در آن　　تا فرو خواند این مؤذن آن اذان

گفت دختر چیست این مکروه بانگ　　که بگوشم آمد این دو چار دانگ

من همه عمر این چنین آواز زشت　　هیچ نشنیدم درین دیر و کنشت

خواهرش گفته که این بانگ اذان
هست اعلام و شعار مومنان

باورش نامد بپرسید از دگر
آن دگر هم گفت آری ای قمر

چون یقین گشتش رخ او زرد شد
از مسلمانی دل او سرد شد

باز رستم من ز تشویش و عذاب
دوش خوش خفتم دران بی‌خوف خواب

راحتم این بود از آواز او
هدیه آوردم بشکر آن مرد کو

چون بدیدش گفت این هدیه پذیر
که مرا گشتی مجیر و دستگیر

آنچه کردی با من از احسان و بر
بندهٔ تو گشته‌ام من مستمر

گر بمال و ملک و ثروت فردمی
من دهانت را پر از زر کردمی

هست ایمان شما زرق و مجاز
راهزن همچون که آن بانگ نماز

رجوع بحکایت گبر با مسلمان در ایمان

لیک از ایمان و صدق بایزید
چند حسرت در دل و جانم رسید

همچو آن زن کو جماع خر بدید
گفت آوه چیست این فحل فرید

گر جماع این ست کاید از خران
بر کس ما میرینند این شوهران

داد جمله داد ایمان بایزید
آفرینها بر چنین شیر فرید

قطره‌ز ایمانش در بحر ار رود
بحر اندر قطره‌اش غرقه شود

همچو آتش ذره در بیشها
کاندران ذره شود بیشه فنا

چون خیالی در دل شه یا سپاه
میکند در جنگ خصمان را تباه

یک ستاره در محمد رو نمود / تا فنا شد کفر هر گبر و جهود

یک ستاره در محمد شد سطرب / تا فنا شد کفر جملهٔ شرق و غرب

آنکه ایمان یافت رفت اندر امان / کفرهای باقیان شد در گمان

کفر صرف اولین باری نماند / یا مسلمانی و یا بیمی نشاند

این بحیله آب و روغن کردنیست / این مثلها کفو ذرهٔ نور نیست

ذره نبود جز ز چیز منقسم / ذره نبود شارق لاینقسم

گفتن ذره مرادی دان خفی / محرم دریا نه‌ای این دم کفی

آفتاب نیر ایمان شیخ / گر نماید رخ ز شرق جان شیخ

جمله پستی گنج گیرد تا ثری / جمله بالا خلد گردد اخضری

او یکی جان دارد از نور منیر / او یکی تن دارد از خاک حقیر

ای عجب اینست او یا آن بگو / که بماندم در اشکال و جستجو

گر وی اینست ای برادر چیست آن / پر شده از نور او هفت آسمان

ور وی آنست این بدن ای وی چیست / ای عجب زین دو کدامین و کیست

حکایت آن زن که گفت شوهر را که گوشت را گربه خورد شوهر گربه را بترازو برکشید گربه نیم من برآمد گفت ای زن گوشت نیم من بود و افزون اگر این گوشت ست گربه کو و اگر این گربه است گوشت کو

بود مردی کدخدا او را زنی — سخت طناز و پلید و رهزنی

هر چه آوردی تلف کردیش زن — مرد مضطر بود اندر تن زدن

بهر مهمان گوشت آورد آن معیل — سوی خانه با دو صد جهد طویل

زن بخوردش با شراب و با کباب — مرد آمد گفت دفع ناصواب

مرد گفتش گوشت کو مهمان رسید — پیش مهمان لوت می باید کشید

گفت زن کین گربه خورد آن گوشت را — گوشت دیگر خر گرت باید ترا

گفت ای ایبک ترازو را بیار — گربه را من برکشم اندر عیار

برکشیدش بود گربه نیم من — پس بگفت آن مرد کای محتال زن

گوشت بد شش اوقیه افزون از آن — گربه هم شش وقیه هست ای حیله دان

گوشت نیمن بود افزون یک ستیر — هست گربه نیم من هم ای ستیر

این اگر گربه است پس آن گوشت کو — ور بود این گوشت بنما گربه تو

بایزید ار این بود آن روح چیست — ور وی آن روحست این تصویر کیست

حیرت اندر حیرتست ای یار من — این نه کار تست نی هم کار من

هر دو او باشد ولیک از ریع و زرع — دانه باشد اصل و آنکه هست فرع

حکمت این اضداد را با هم ببست — ای قصاب این گردران با گردنست

روح بی قالب نتاند کار کرد — قالب بیجان فسرده بود و سرد

قالب بیجان کم از خاکست دوست — روح چون مغزست و قالب همچو پوست

قالب بیجان نمی آید بکار — سعی کن جانی بدست آر ای عیار

قالبست پیدا و آن جان بس نهان — راست شد زین هر دو اسباب جهان

خاک را بر سر زنی سر نشکند — آب را بر سر زنی بر نشکند

گر تو میخواهی که سر را بشکنی — آب را و خاک را بر هم زنی

چون شکستی سر رود آبش باصل — خاک سوی خاک آید روز فصل

حکمتی که بود حق را ز ازدواج — گشت حاصل از نیاز و از لجاج

باشد انگه ازدواجات دگر — لا سمع اذن و لا عین بصر

گر شنیدی اذن کی ماندی اذن — یا کجا کردی دگر ضبط سخن

گر بدیدی برف و یخ خورشید را — از یخی برداشتی امید را

آب گشتی بی عروق و بی گره — ز لطف از بادیه گشتی زره

پس شدی درمان جان هر درخت — هر درختی از قدومش نیکبخت

وان یخی بفسرده در خود مانده — لا مساسی با درختان خوانده

لیس یألف لیس یؤلف جسمه	لیس الا شحّ نفس قسمه
نیست ضائع زو شود تازه جگر	لیک نبود پیک سلطان خضر
ای ایاز استارهٔ تو بس بلند	نیست هر برجی عبورش را پسند
هر وفا را کی پسند د همتت	هر صفا را کی گزیند صفوتت

حکایت آن امیر که غلام را گفت می بیار غلام رفت و سبو می آورد در راه زاهدی بود امر معروف کرد سنگی برزد و سبو را شکست امیر بشنید قصد هلاک و گوشمال زاهد کرد زاهد گریخت این قضیه در عهد عیسی علیه السلام بود که هنوز می حرام نشده بود لیکن زاهد تقذرے میکرد و از لذت و تنعم منع می کرد

بود امیرے خوشدلی می بارهٔ	کهف هر مخمور و هر بیچارهٔ
مشفقی مسکین نوازی عادلی	مکرمے زر بخششی دریا دلی
شاهِ مردان و امیر المؤمنین	راهبان و راز دان و دوربین

دور عیسی بود و ایام مسیح
خلق دلدار و کم آزار و ملیح

آمدش مهمان بناگاهان شبی
هم امیر جنس او خوش مذهبی

باده میبایست شان در نظم حال
باده بود آن وقت ماذون و حلال

باده شان کم بود گفتا ای غلام
رو سبو پر کن بما آور مدام

از فلان راهب که دارد خمر خاص
تا ز خاص و عام یابد جان خلاص

جرعهٔ زان جام راهب آن کند
که هزاران جره و خمدان کند

اندران می مایهٔ پنهانی ست
آنچنان کاندر عبا سلطانی ست

تو بدلق پاره پاره کم نگر
که سیه کردند از بیرون زر

از برای چشم بد مردود شد
وز برون آن لعل دود آلود شد

گنج و گوهر کی میان خانهاست
گنجها پیوسته در ویرانهاست

گنج آدم چون بویران بد دفین
گشت طینش چشم بند آن لعین

او نظر میکرد در طین سست
جان همی گفتش که طینم سد تست

دو سبو بستد غلام و خوش دوید
در زمان در دیر رهبانان رسید

زر بداد و باده چون زر خرید
سنگ داد و در عوض گوهر خرید

باده کان بر سر شاهان جهد
تاج زر بر تارک ساقی نهد

فتنها و شورها انگیخته
بندگان و خسروان آمیخته

استخوانها رفته جمله جان شده
تخت و تخته آن زمان یکسان شده

وقت هشیاری چو آب و روغن اند | وقت مستی همچو جان اندر تن اند

چون هریسه لحم و گندم غرق هم | هیچ فرقی نی در ایشان فرق هم

چون هریسه گشته آنجا فرق نیست | نیست فرقی کاندر آنجا غرق نیست

اینچنین باده همی برد آن غلام | سوی قصر آن امیر نیکنام

پیش آمد زاهدی غم دیده | خشک مغزی در بلا پیچیده

تن ز آتشهای دل بگداخته | خانه از غیر خدا پرداخته

گوشمال محنت بی زینهار | داغها بر داغها چندین هزار

دیده هر ساعت دلش در اجتهاد | روز و شب چفسیده او بر اجتهاد

سال و مه در خاک و خون آمیخته | صبر و حلمش نیمشب بگریخته

دید در شب یک غلام نیک پی | در شتابش وز پین میکرد طی

گفت زاهد در سبوها چیست آن | گفت باده گفت آن کیست آن

گفت این آن فلان میر اجل | گفت طالب را چنین باشد عمل

طالب یزدان و آنگه عیش و نوش | باده شیطان و آنگه تیز هوش

هوش تو بی می چنین پژمرده است	هوشها باید بران هوش تو بست
تا چه باشد هوش تو هنگام سکر	ای چو مرغی گشته صید دام سکر

حکایت ضیای بلخ که دراز بالا بود و برادرش

شیخ الاسلام تاج بلخ بغایت کوتاه بالا بود و این شیخ الاسلام از برادرش ننگ داشتی روزی ضیا در آمد بدرس او وهمه صدور بلخ حاضر بودند بدرس او ضیا خدمتی کرد و بگذشت شیخ الاسلام نیم قیام کرد سرسری ضیا گفت آری سخت درازی پاره دردزد از خود

آن ضیای بلخ خوش الهام بود	دادر آن تاج شیخ اسلام بود
از برای علم خلقی پیش او	گشته دائم در ملازم درس جو
تاج شیخ اسلام دار الملک بلخ	بود کوته قد و کوچک همچو فرخ
گرچه فاضل بود و فحل و ذوفنون	این ضیا اندر ظرافت بد فزون
او بسی کوته ضیا بی حد دراز	بود شیخ اسلام را صد کبر و ناز
زین برادر عار و ننگش آمدی	آن ضیا هم واعظی بد با هدی
روز محفل اندر آمد آن ضیا	بارگه پر قاضیان و اصفیا

گرد شیخ اسلام از کبر تمام | این برادر را چنین نصف القیام

پس ضیا چون دید کبر اندر سرش | انفعالے داد حالے در خورش

گفت آری بس درازی بهر مزد | اندکے زان قد سروت هم بدزد

رجوع بحکایت زاهد با غلام امیر

پس ترا خود هوش کو عقل کو | تا خوری مے ای تو دانش را عدو

روے تو بس زشت است نیلی هم بکش | ضحکه باشد نیل بر روے حبش

در تو نوری کے در آمد ای غوی | تا تو مے نوشی و ظلمت جو شوے

سایه در روز ست جستن قاعده | در شب ابری تو سایه جو شده

گر حلال آمد پئے قوت عوام | طالبان دوست را آمد حرام

عاشقان را باده خون دل بود | چشم شان بر راه و بر منزل بود

در چنین راه و بیابان مخوف | ای قلاوز خرد با صد کسوف

خاک در چشم قلاوزان زنے | کاروان را هالک و گمره کنی

نان جو حقا حرام ست و فسوس | نفس را در پیش نه نان سبوس

دشمن راه خدا را خوار دار | دزد را منبر منه بردار دار

دزد را تو دست ببریدن پسند | از بریدن عاجزی دستش ببند

گر نه بندی مست او دست تو بست ‌‌ ‌‌ گر تو پاش نشکنی پایت شکست

تو عدو را می دهی و نیشکر ‌‌ ‌‌ بهر چه کوزه‌ی نوشش خاک خور

زد ز غیرت بر سبو سنگ و شکست ‌‌ ‌‌ او سبو انداخت از زاهد بجست

رفتن امیر خشم آلوده برای گوشمال زاهد

رفت پیش میر و گفتش باده کو ‌‌ ‌‌ ماجرا را گفت یک یک پیش او

میر چون آتش شد و برجست راست ‌‌ ‌‌ گفت بنما خانهٔ زاهد کجاست

تا بدین گرز گرانکوبم سرش ‌‌ ‌‌ آن سر بی دانش مادر غرش

او چه داند امر معروف از سگی ‌‌ ‌‌ طالب معروفی است و شهرگی

تا بدین سالوس خود را جا کند ‌‌ ‌‌ تا بچیزی خویشتن پیدا کند

کو ندارد خود هنر الا همان ‌‌ ‌‌ که تسلس میکند با این و آن

او اگر دیوانه است و فتنه کاو ‌‌ ‌‌ دارو دیوانه باشد کیر گاو

تا که شیطان از سرش بیرون رود ‌‌ ‌‌ بی لت خر بندگان خر چون رود

میر بیرون جست دبوسی بدست ‌‌ ‌‌ نیم شب آمد بزاهد نیم مست

خواست کشتن مرد زاهد را ز خشم ‌‌ ‌‌ مرد زاهد گشته پنهان زیر پشم

مرد زاهد می شنود از میر آن ‌‌ ‌‌ زیر پشم آن رسن تابان نهان

گفت در رو گفتن زشتی مرد ‌‌ ‌‌ آینه تاند که رو را سخت کرد

روی باید آینه وار آهنین ‌‌ ‌‌ تات گوید روی زشت خود ببین

حکایت مات کردن دلقک سید شاه ترمذ را

شاه با دلقک همی شطرنج باخت — مات کردش زود خشم شه بتاخت

گفت شه شه وآن شه کبر آورش — یک یک آن شطرنج میزد بر سرش

که بگیر اینک شهت ای قلتبان — صبر کرد آن دلقک و گفت الامان

دست دیگر باختن فرمود میر — او چنان لرزان که عور از زمهریر

باخت دست دیگر و شه مات شد — وقت شه شه گفتن و میقات شد

برجهید آن دلقک و در کنج رفت — شش نمد بر خود فگند از بیم تفت

زیر بالشها و زیر شش نمد — خفت پنهان تا ز زخم شه رهد

گفت شه هی هی چه کردی چیست این — گفت شه شه شه ای شاه گزین

کی توان حق گفت جز زیر لحاف — با چو تو خشم آور آتش سجاف

ای تو مات و من ز زخم شاه مات — میزنم شه شه ز زیر رختهات

آمدن امیر بدر خانهٔ زاهد و بلگد کوفتن در

چون محله پر شد از هیهای میر — وز لگد بر در زدن وز دار و گیر

خلق بیرون جست زود از چپ و راست — کای مقدم وقت عفوست و رضاست

مغز او خشکست و عقلش این زمان — کمترست از عقل و فهم کودکان

زهد و پیری ضعف بر ضعف آمده — واندر آن زهدش گشادی ناشده

رنج دیده گنج نادیده ز یار — کارها کرده ندیده مزد کار

یا نبود آن کار او را خود گهر — یا نیامد وقتِ پاداش از قدر

یا که بود آن سعی چون سعی جهود — یا جزا وابستهٔ میقات بود

مر ورا درد و مصیبت این بس ست — کاندرین وادیِ پرخون بیکس ست

چشم پر درد و نشسته او به کنج — رو ترش کرده فرو افکنده لنج

نی یکی کحّال کو را غم خورد — نیش عقلی کو بکحلی پی برد

اجتهادی میکند با وهم و ظن — کار در بوک ست تا نیکو شدن

زان رهش دورست تا دیدار دوست — که نماندش مغز سر از عشق پوست

ساعتی او با خدا اندر عتاب — که نصیبم رنج آمد زین جناب

ساعتی با بختِ خود اندر جدال — که همه پرّان و ما ببریده بال

هر که محبوس ست اندر بو و رنگ — گرچه در زهدست باشد خوش تنگ

تا برون ناید ازین تنگین مناخ — کی شود خویش خوش و صدرش فراخ

زاهدان را در خلا پیش از گشاد — تیغ و استره نشاید هیچ داد

کز ضجر خود را بدرّاند شکم — غصهٔ آن بی مرادیها و غم

بی مرادیهای این دنیا خوش ست — با مرادی تندخوی و سرکش ست

اندر ختن مصطفی علیه الصلوة والسلام خود را از کوه حرا از وحشت دیر نمودن دیدار و نمودن جبرئیل علیه السلام خود را بوی که مینداز که ترا دو سعادتها پیش ست

مصطفی را هجر چون بفروختی — خویش را از کوه می‌انداختی

تا نگفتی جبرئیلش هین مکن — که ترا بس دولتیست از امر کن

مصطفی ساکن شدی ز انداختن — باز هجران آوریدی تاختن

باز خود را سرنگون از کوه او — میفگندی از غم و اندوه او

باز خود پیدا شدی آن جبرئیل — که مکن این ای تو شاه بی‌بدیل

همچنین می‌بود تا کشف حجیب — تا بیابید آن گهر را او ز جیب

بهر هر محنت چو خود را می‌کشند — اصل محنتهاست این چونش کشند

از فدای مردمان را حیرتیست — هر یکی از ما فدای سیریست

ای خنک آنکو فدا کردست تن — بهر آن کارزد فدای آن شدن

مرد حق باری فدای این فن ست — کاندرو صد زندگی در کشتن ست

عاشق و معشوق و عشقش بر دوام — در دو عالم بهره‌مند و نیکنام

در جهان هر کس فدای آن فنی ست — کاندران ره صرف عمر و کشتنی ست

کشتنی اندر غروبی یا شروق — که نه شایق ماند آنجا نی مشوق

یا کرامی ارحموا اهل الهوی — شانهم ورد التوی بعد التوی

عفو کن ای میر بر سختی او / در نگر در درد و بدبختی او

تا ز جرمت هم خدا عفوی کند / زلتت را مغفرت در آگند

تو ز غفلت بس سبو بشکسته‌ای / بر امید عفو دل در بسته‌ای

عفو کن تا عفو یابی در جزا / می شگافد مو قدر اندر سزا

موشگافان قدر را هوش دار / قصهٔ ما را تو نیکو گوش دار

باز بشنو قصهٔ میر آن دگر / تا بیابی زین حکایت صد خبر

جواب گفتن امیر مر آن شفیعان زاهد را که گستاخی چرا کرد و سبوی ما را چرا شکست من درین باب شفاعت قبول نخواهم کرد که سوگند خورده‌ام که سزای او بدهم

میر گفت آن کیست تا سنگی زند / بر سبوی ما سبو را بشکند

چون گذر سازد ز کویم شیر نر / ترس ترسان بگذرد با صد حذر

بلکه بگذارد ز هیبت پنجه را / مور گردد پیش قهرم اژدها

بنده ما را چرا آزرد دل / کرد ما را پیش مهمانان خجل

شربتی کان به ز خون اوست ریخت / این زمان همچون زنان از ما گریخت

لیک جان از دست من او کی برد / گر چه همچون مرغ بر بالا پرد

تیر قهر خویش بر پرش زنم / پر و بال مرده ریگش بر کنم

ور شود چون ماهی اندر آب در | از نهیب من شود زیر و زبر
جان نخواهد برد از شمشیر من | ور کند صد حیلهٔ و تدبیر و فن
گر رود در سنگ سخت از خشم من | از دل سنگش کنون بیرون کشم
من برانم بر تن او ضربتی | که بود مر دیگران را عبرتی
کار او سالوس و زرق و حیله است | لیک مقصودش بیان شهرت است
با همه سالوس و با ما هیم | داد او و صد چو او این دم دهم
بر سرش چندان زنم گرز گران | کز تنش بیرون رود جان روان
خشم خونخوارش شده بد سرکشی | از دهانش می برآمد آتشی

دوم بار دست و پای امیر را بوسه دادن ولابه کردن شفیعان و همسایگان آن زاهد

آن شفیعان از دم هیهای او | چند بوسیدند دست و پای او
کای امیر از تو نشاید کین کشی | گر بشد باده تو بی باده خوشی
باده سرمایه ز لطف تو برد | لطف آب از لطف تو حسرت خورد
پادشاهی کن به بخشش ای رحیم | ای کریم ابن الکریم ابن الکریم
هر شرابی بندهٔ این قد و خد | جمله مستان را بود بر تو حسد
هیچ محتاج می گلگون نه | ترک کن گلگونه تو گلگونه

ای رخ چون زهره‌ات شمس الضحی / ای گدای رنگ تو گلگونه‌ها

باده کاندر خم همی جوشد نهان / ز اشتیاق روی تو جوشد چنان

ای همه دریا چه خواهی کرد نم / وی همه هستی چه می‌جویی عدم

ای مه تابان چه خواهی گرد کرد / ای که خور در پیش رویت روی زرد

تو خوشی و خوب و کان هر خوشی / تو چرا خود منت باده کشی

تاج کرمناست بر فرق سرت / طوق اعطیناک آویز برت

جوهرست انسان و چرخ او را عرض / جمله فرع و سایه‌اند و او غرض

ای غلام عقل و تدبیرات و هوش / چون چنینی خویش را ارزان فروش

خدمتت بر جمله هستی مفترض / جوهری چون نجده خواهد از عرض

علم جویی از کتبهای فسوس / ذوق جویی تو ز حلوای سبوس

بحر علمی در نمی پنهان شده / در سه گز تن عالمی حیران شده

می چه باشد یا جماع و یا سماع / تا بجویی زو نشاط و انتفاع

آفتاب از ذره‌ای شد وام‌خواه / زهره‌ای از خمره‌ای شد کام‌خواه

جان بی‌کیفی شده محبوس کیف / آفتابی حبس عقده اینت حیف

باز جواب گفتن امیر شفیعان را

گفت نی نی من حریف آن نیم — من بذوق این خوشی قانع نیم

وارهیده از همه خوف و امید — گشته همی گردم بهر سو همچو بید

من چنان خواهم که همچون یاسمین — گه شوم گاهی چنان گاهی چنین

همچو شاخ بید گردان چپ و راست — که ز بادش گونه گونه رقصهاست

آنکه خو کردست با شادی می — این خوشی را کی پسندد خواجه حی

انبیا زان زین خوشی بیرون شدند — که سرشته در خوشی حق بدند

زانکه جانشان آن خوشی را دیده بود — این خوشیها پیششان بازی نمود

هر کرا نور حقیقی رو نمود — کی شود قانع بتاریکی و دود

وانکه در جوع او طعام الله خورد — کی زنان و شوربا حسرت برد

وانکه باشد خفته اندر گلستان — میل گلخن کی کند چون ابلهان

چون کند مستسقی از آب اجتناب — چون کند مخمور دوری از شراب

سیر نبود هیچ عاشق از حبیب — صبر نکند هیچ رنجور از طبیب

با بت زنده کسی چون گشت یار — مرده را چون در کشد اندر کنار

مرده را کس در کنار آرد مگر — کو ندارد در جهان از دل خبر

تفسیر این آیه که وان الدار الآخرة لهی الحیوان لو کانوا یعلمون

بدرستیکه سرای آخرت هر آئینه آن سرای زنده بست اگر باشند که بدانند ۱۲

که در و دیوار و عرصهٔ آن عالم و آب و کوزه و میوه و درخت همه زنده اند

قدس سره برین معنی هستند وهمین معنی حق است ۱۲ بحر العلوم رحمه الله

و سخنگو و سخن شنو جهت آن فرموده مصطفی صلی الله علیه وسلم که الدنیا جیفة وطالبها کلاب اگر آخرت را حیات نبودی آخرت هم جیفه بودی جیفه را از برای مردگیش جیفه گویند نه برای بوی زشت

آن جهان چون ذره ذره زنده اند ❊ نکته دانند و سخن گوینده اند

در جهان مرده شان آرام نیست ❊ کاین علف جز لایق انعام نیست

هر کرا گلشن بود بزم و وطن ❊ کی خورد او باده اندر گولخن

جای روح پاک علیین بود ❊ جای روح هر خبیث سجین بود

جای بلبل گلبن و نسرین بود ❊ کرم باشد کش وطن سرگین بود

بهر مخمور خدا جام طهور ❊ بهر این مرغان کور این آب شور

هر کرا عدل عمر ننمود دست ❊ پیش او حجاج خونی عادل ست

دختران را لعبت مرده دهند ❊ که ز لعب زندگان نی آگهند

چون ندارند از فتوت زور دست ❊ کودکان را تیغ چوبین بهترست

کافران قانع به نقش انبیا ❊ که نگاریده ست اندر دیرها

وان جهان ما را چو روز روشنست ❊ هیچ مان پروای نقش و سایه نیست

آن یکی نقشش نشسته در جهان ❊ وان دگر نقشش چو مه بر آسمان

این نهانش نکته گویان با جلیس ❊ وان دگر با حق بگفتار و انیس

گوش ظاهر ضبط این افسانه کن ‌ ‌ ‌ گوش جانت جذب اسرار کن

چشم ظاهر ضابط حلیهٔ بشر ‌ ‌ ‌ چشم سر حیران ما زاغ البصر

دست ظاهر میکند داد و ستد ‌ ‌ ‌ دست باطن بر در فیض صمد

پای ظاهر در صف مسجد صوف ‌ ‌ ‌ پای معنی فوق گردون در طواف

جزو جزوش را تو بشمر همچنین ‌ ‌ ‌ این درون وقت و آن بیرون حین

اینکه در وقتست باشد تا اجل ‌ ‌ ‌ وان دگر یار ابد قرن ازل

هست یک نامش ولی الدولتین ‌ ‌ ‌ وان دگر نامش امام القبلتین

خلوت و چله برو لازم نماند ‌ ‌ ‌ هیچ غیمی مر ورا غایم نماند

قرص خورشیدست خلوت خانه اش ‌ ‌ ‌ کی حجاب آرد شب بیگانه اش

علت و پرهیز شد بحران نماند ‌ ‌ ‌ کفر او ایمان شد و کفران نماند

چون الف از استقامت شد به پیش ‌ ‌ ‌ او ندارد هیچ از اوصاف خویش

گشت فرد از کسوت های خویش ‌ ‌ ‌ شد برهنه جان بجان افزای خویش

چون برهنه رفت پیش شاه فرد ‌ ‌ ‌ شاهش از اوصاف قدسی جامه کرد

خلعتی پوشید از اوصاف شاه ‌ ‌ ‌ بر پرید از چاه تا ایوان جاه

اینچنین باشد چو دردی صاف گشت — از بن طشت آمد و بالای طشت

در بن طشت ار چه بود اول دردنک — شومی آمیزش اجزای خاک

یار نا خوش پر و بالش بسته بود — ورنه او در اصل بس برجسته بود

چون عتاب اهبطوا انگیختند — همچو هاروتش نگون آویختند

بود هاروت از ملایک بیگیان — از عتابی شد معلق همچنان

سرنگون زان شد که از سر دور ماند — خویش را سر ساخت تنها پیش راند

آن سبد خود را چو پر از آب دید — کرد استغنا و از دریا برید

در جگر چون قطره آبش نماند — بحر رحمت کرد و او را باز خواند

رحمت بی علتی بی خدمتی — آید از دریا مبارک ساعتی

الله الله گرد دریا بار گرد — گرچه باشند اهل دریا بار زرد

تا که آید لطف بخشایش گری — سرخ گردد روی زرد از گوهری

زردی رو بهترین رنگهاست — زانکه اندر انتظار آن لقاست

لیک سرخی بر رخی کان لامعست — بهر آن آمد که جانش قانعست

که طمع لاغر کند زرد و ذلیل — نی ز درد و علت آید آن علیل

چون ببیند روی زرد بی سقم — خیره گردد عقل جالینوس هم

چون طمع بستی تو در انوار هو — مصطفی گوید که ذلت نفسه

نور بی سایه لطیف و عالیست — آن مشبک سایهٔ غربالیست

عاشقان عریان همی خواهند تن — پیش عنینان چه جامه چه بدن

روزه داران را بود آن نان و خوان — خرمگس را چه ابا چه دیگدان

دیگر بار استدعای شاه از ایاز که تاویل کار خود بگو و مشکل منکران و طاعنان را حل کن که ایشان را در التباس رها کردن مروت نیست

این سخن از حد و اندازه ست بیش — ای ایاز اکنون بگو احوال خویش

هین بگو احوال خود را ای ایاز — گرچه تصویر حکایت شد دراز

هست احوال تو از کان نوی — تو بدین احوال کی راضی شوی

هین حکایت کن از آن احوال خوش — خاک بر احوال درس پنج و شش

حال باطن گر نمی آید بگفت — حال ظاهر گویمت طاق و جفت

که ز لطف یار تلخیهای مات — گشت بر جان خوشتر از قند و نبات

زان نبات ار گرد در دریا رود — تلخی دریا همه شیرین شود

صد هزار احوال آمد همچنین — باز سوی غیب رفتند ای امین

حال هر روزی بدی مانند نی — همچو جو اندر روش کش بند نی

شادی هر روز از نوعی دگر — فکرت هر روز را دیگر اثر

سور بجشن رفت (وطن) بمعنی قیام و قرار ۱۲

تمثیل تن آدمی بمهمانخانه واندیشهای مختلف چون مهمانان و عارف صابر دران اندیشها چون مرد مهمان دوست غیب نواز خلیل وار

هست مهمانخانه این تن ای جوان ‌‌‌‌ ‌‌‌‌ هر صباحی ضیف نو آید دوان

نی غلط گفتم که آید دمبدم ‌‌‌‌ ‌‌‌‌ ضیف تازه فکرت شادی و غم

میزبان تازه رو سوای خلیل ‌‌‌‌ ‌‌‌‌ در مبند و منتظر شو در سبیل

هرچه آید از جهان غیب وش ‌‌‌‌ ‌‌‌‌ در دلت ضیفست او را دار خوش

هین مگو کین ماند اندر گردنم ‌‌‌‌ ‌‌‌‌ کو هم اکنون باز پرد در عدم

حکایت آن مهمان و زن خداوند خانه که آه باران گرفت و مهمان در گردن ما ماند

آن یکی را بی گمان آمد قنق ‌‌‌‌ ‌‌‌‌ ساخت او را همچو طوق اندر عنق

خوان کشید او را کرامتها نمود ‌‌‌‌ ‌‌‌‌ آن شب اندر کوی ایشان سور بود

مرد زن را گفت پنهانی سخن ‌‌‌‌ ‌‌‌‌ کامشب ای خاتون دو جامهٔ خواب کن

بستر ما را بگستر سوی در ‌‌‌‌ ‌‌‌‌ بهر مهمان گستران سوی دگر

گفت زن خدمت کنم شادی کنم ‌‌‌‌ ‌‌‌‌ سمع و طاعت ای دو چشم روشنم

هر دو بستر گسترید و رفت زن ‌‌‌‌ ‌‌‌‌ سوی خانه سور کرد آنجا وطن

ماند مهمان عزیز و شوهرش | نقل بنهادند از خشک و ترش

در سمر گفتند هر دو منتجب | سرگذشت نیک و بد تا نیم شب

بعد از آن مهمان ز خواب و از سمر | شد در آن بستر که بد آنسوی در

شوهر از خجلت بدو چیزی نگفت | که ترا اینسوست ای جان جای خفت

که برای خواب تو ای بو الکرم | بستر آن سوی دگر افگنده‌ام

آن قراری که بزن او داده بود | گشت مبدل وان طرف مهمان غنود

آنشب آنجا سخت باران درگرفت | کز شکوه ابرشان آمد شگفت

زن بیامد بر گمان آنکه شو | سوی در خفته است و آنسو آن عمو

رفت عریان در لحاف آن عروس | داد مهمان را برغبت چند بوس

گفت می ترسیدم ای مرد کلان | خود همان آمد همان آمد همان

مرد مهمان را گل و باران نشاند | بر تو چون صابون سلطانی بماند

اندرین باران و گل او کی رود | بر سر و جان تو او تاوان شود

زود مهمان جست و گفت ای زن بهل | موزه دارم من ندارم غم ز گل

من روان گشتم شما را خیر باد | در سفر یکدم مبادا روح شاد

تا که زوتر جانب معدن رود | کاین خوشی اندر سفر رهزن شود

زن پشیمان شد از آن گفتار سرد | چون رمید و رفت آن مهمان فرد

زن بسی گفتش که آخر ای امیر | گر مزاحی کردم از طیبت مگیر

سجده و زاری زن سودی نداشت ‌‌ ‌ رفت و ایشان را در آن حسرت گذاشت

جامه ازرق کرد زان پس مرد و زن ‌‌ ‌ صورتش دیدند شمع بی لگن

میشد و صحرا ز نور شمع مرد ‌‌ ‌ چون بهشت از ظلمت شب گشت فرد

کرد مهمانخانه خانهٔ خویش را ‌‌ ‌ از غم و از خجلت این ماجرا

در درون هر دو از راه نهان ‌‌ ‌ هر زمان گفتی خیال میهمان

که بدم یار خضر صد گنج جود ‌‌ ‌ می فشاندم لیک روزی تان نبود

تمثیل فکر هر روزینه که اندر دل آید بمهمان نو که از اول روز در خانه فرود آید و تحکم و بد خویی کند و فضیلت مهمانداری و ناز مهمان کشیدن

هر دمی فکری چو مهمان عزیز ‌‌ ‌ آید اندر سینه‌ات هر روز نیز

فکر را ای جان بجای شخص دان ‌‌ ‌ زانکه شخص از فکر دارد قدر و جان

فکر غم گر راه شادی میزند ‌‌ ‌ کارسازیهای شادی میکند

خانه می روبد به تندی او ز غیر ‌‌ ‌ تا در آید شادی نو ز اصل خیر

میفشاند برگ زرد از شاخ دل ‌‌ ‌ تا بروید برگ سبز متصل

می کند آن بیخ سر و کهنه را ‌‌ ‌ تا خرامد نو ز نو از ماورا

غم کند بیخ کژ پوسیده را ‌‌ ‌ تا نماید بیخ رو پوشیده را

غم ز دل هر چه بریزد یا برد / در عوض حقا که بهتر آورد

خاصه آنرا که یقینش باشد این / که بود غم بندهٔ اهل یقین

گر ترش روئی نیارد ابر و برق / رز بسوزد از تبسمهای شرق

سعد و نحس اندر دلت مهمان شود / چون ستاره خانه خانه میرود

آن زمان که او مقیم برج تست / باش همچون طالعش شیرین و چست

تا که با مه چون شود او متصل / شکر گوید از تو با سلطان دل

هفت سال ایوب با صبر و رضا / در بلا خوش بود با ضیف خدا

تا چو واگردد بلای سخت رو / پیش حق گوید بصد گون شکر او

کز محبت با من محبوب کش / رو نکرد ایوب یک لحظه ترش

از وفا و خجلت حلم خدا / بود چون شیر و عسل او با بلا

فکر در سینه در آید نو بنو / خند خندان پیش او تو باز رو

که اعذنی خالقی من شره / لا تحرمنی انل من بره

رب اوزعنی لشکر ما اری / لا تعقب حسرة لی ان مضی

آن ضمیر رو ترش را پاس دار / آن ترش را چون شکر شیرین شمار

ابر را گر هست ظاهر رو ترش / گلشن آرنده است ابر و شوره کش

فکرت غم را مثال ابر دان / با ترش تو رو ترش کم کن چنان

بو که آن گوهر بدست او بود / جهد کن تا از تو او راضی رود

ور نباشد گوهر و نبود غنی | عادت شیرین خود افزون کنی
جای دیگر سود دارد عادتت | ناگهان روزی بر آید حاجتت
فکرتی کز شادیت مانع شود | آن بامر و حکمت صانع شود
تو مخوان و چار دانش ای جوان | بو که گنجی باشد و صاحبقران
تو مگو فرعی ست او را اصل گیر | تا شوی پیوسته بر مقصود چیر
ور تو آن را فرع گیری و مضر | چشم تو در اصل باشد منتظر
زهر آمد انتظار اندر چشش | دائما در مرگ باشی زان روش
اصل دان آن را بگیرش در کنار | باز ره دائم ز مرگ انتظار

نواختن سلطان محمود ایاز را

ای ایاز پر نیاز صدق کیش | صدق تو از بحر و از کوه ست بیش
نی بوقت شهوتت باشد عثار | که رود عقل چو کوهت کاه وار
نی بوقت خشم و کینه صبر هات | سست گردد در قرار و در ثبات
هست مردی این نه آن ریش و ذکر | ورنه بودی میر میران کیر خر
حق کرا خوانده ست در قرآن رجال | کی بود این جسم را آن جا مجال
روح حیوان را چه قدر ست ای پسر | آخر از بازار قصابان گذر
صد هزاران سر نهاده بر شکم | ارزشان از دنبه و از دم کم
تا توانی بندهٔ شهوت مشو | در پی شهوت مکن دل را گرو

ورنه شهوت خان و مانت برکند / زنده‌ات در گور تاریک افکند

روسپی باشد که از جولان کیر / عقل او موشی شود شهوت چو شیر

وصیت پدر دختر را که خود را نگاه دار تا حامله نشوی ازین شوهر

خواجهٔ بودست او را دختری / زهره خدی مه رخی سیمین بری

گشت بالغ داد دختر را بشو / شو نبود اندر کفایت کفو او

خربزه چون دررسد شد آبناک / گر نبشگافی تبه گشت و هلاک

چون ضرورت بود دختر را بداد / او بنا کفوی ز تخویف فساد

گفت دختر را کزین داماد نو / خویشتن پرهیز کن حامل مشو

کز ضرورت بود عقد این گدا / این غریب خوار را نبود وفا

ناگهان بجهد کند ترک همه / بر تو طفل او بماند مظلمه

گفت دختر ای پدر خدمت کنم / هست پندت دلپذیر و مغتنم

هر دو روزی هر سه روزی آن پدر / دختر خود را بفرمودی حذر

این چنین قوتی بعالم هم بدند / کز چنین نوعی نصیحت گر شدند

حامله شد ناگهان دختر ازو / چونکه بد هر دو جوان خاتون و شو

از پدر آنرا نهان میداشتش / پنج ماهه گشت کودک یا که شش

گشت پیدا گفت بابا چیست این / من نه گفتم که از و دوری گزین

آن وصیتهای من خود باد بود / که نکردت پند و وعظم هیچ سود

قوله گشت الخ ای آخر الامر این راز فاش شد پس پدر ... گفت که چیست این مصرع دوم علت سرزنش است که از مصرع اول مستفاد می شود [illegible] قوله

گفت بابا چون کنم پرهیز من	آتش و پنبه است بیشک مرد و زن
پنبه را پرهیز از آتش کجاست	یا در آتش کی حفاظست و تقاست
گفت کی گفتمت که سوی او مرو	تو پذیرای منی او مشو
در زمان حال و انزال و خوشی	خویشتن باید که از وی در کشی
گفت کی دانم که انزالش کیست	این نهانست و بغایت دورست
گفت چون چشمش کلاپیسه شود	فهم کن کان وقت انزالش بود
گفت تا چشمش کلاپیسه شدن	کور میگردد ز شهوت چشم من
نیست هر عقل حقیری پایدار	وقت حرص و وقت جنگ و کارزار

وصف ضعف دلی و سستی صوفی سایه پرورده مجاهده ناکرده درد و داغ عشق ناچشیده بسجده و دست بوس عام و بحرمت نظر کردن و بانگشت نمودن ایشان که امروز در زمانه صوفی اوست غره شده و بوهم بیمار شده چون آن معلم که کودکان گفتند که رنجوری و باین وهم که من مجاهدم مرا درین راه پهلوان میدانند با غازیان بغزا رفته که بظاهر نیز هنر نمایم جهاد که در جهاد اکبر مستثنی ام جهاد اصغر خود پیش من چه محل دارد و خیال شیر دیده و دلیریها

کرده و مست این دلیر بیا شده و روی به بیشه نهاده بقصد
شیر و شیر بزبان حال گفته که کلا سوف تعلمون ثم کلا سوف تعلمون

رفت یک صوفی بلشکر در غزا — ناگهان آمد قطاریق و غا

ماند صوفی با بنه و خیمه و ضعاف — فارسان راندند تا صف مصاف

مثقلان خاک بر جا ماندند — سابقون السابقون در راندند

جنگها کرده مظفر آمدند — باز گشته با غنایم سود مند

ارمغان دادند کای صوفی تو نیز — او برون انداخت نستد هیچ چیز

پس بگفتندش که خشمینی چرا — گفت من محروم ماندم از غزا

زان تلطف هیچ صوفی خوش نشد — کو میان غزو خنجر کش نشد

پس بگفتندش که آوردیم اسیر — آن یکی را بهر کشتن تو بگیر

سر ببرش تا تو هم غازی شوی — اندکی خوش گشت صوفی دل قوی

کآب را گر در وضو صد روشنی ست — چونکه آن نبود تیمم کردنیست

برد صوفی آن اسیر بسته را — در پس خرگه که آرد او غزا

دیر ماند آن صوفی آنجا با اسیر — قوم گفتند ای عجب چون شد فقیر

کافر بسته دو دست او کشتنی ست — بسملش را موجب تاخیر چیست

رفت آن یک در تفحص در پیش — دید کافر را ببالای ویش

همچو نر بالای ماده آن اسیر / همچو شیری خفته بالای فقیر
دستها بسته همی خایید او / از سر استیزه صوفی را گلو
گبر می‌خایید با دندان گلوش / صوفی افتاده بزیر و رفته هوش
دست بسته گبر همچون گربهٔ / خسته کرده حلق او بی حربهٔ
نیم کشتش کرد با دندان اسیر / ریش او پرخون ز حلق آن فقیر
همچو تو کز دست نفس بسته دست / همچو آن صوفی فتادستی به پست
ای شده عاجز ز تلی کیش تو / صد هزاران کوهها در پیش تو
زین قدر خرپشته مُردی از شکوه / چون روی بر عقبهای همچو کوه
غازیان کشتند کافر را به تیغ / هم دران ساعت ز حیثیت بی دریغ
بر رخ صوفی زدند آب و گلاب / تا بهوش آید ز بیهوشی و خواب
چون بخویش آمد بدید آن قوم را / پس بپرسیدند چون بُد ماجرا
الله الله اینچه حالست ای عزیز / اینچنین بیهوش گشتی از چه چیز
از اسیر نیم کشته بسته دست / اینچنین بیهوش افتادی و پست
گفت چون قصد سرش کردم بخشم / طرفه در من بنگرید آن شوخ چشم
چشم را وا کرد پهن او سوی من / چشم گردانید و شد هوشم ز تن
گردش چشمش مرا لشکر نمود / می ندانم گفت چون پُر هول بود
قصه کوته کن کزان چشم اینچنین / رفتم از خود اوفتادم بر زمین

فتنه کوته کن کزان غمزه گران	رفتم از خود او فتادم من دران

نصیحت کردن مبارزان او را که با این دل و زهره که تو داری که از کلاپیسه شدن چشم کافر اسیر دست بسته بیهوش و دشنه از دست بیفگندی زینهار هزار زینهار که ملازم مطبخ خانقاه باشی و سوی پیکار مرو تا رسوا نشوی

قوم گفتندش به پیکار و نبرد	با چنین زهره که تو داری مگرد
گرد مطبخ گرد و اندر خانقاه	تا دگر رسوا نگردی در سپاه
چون ز چشم آن اسیر بسته دست	غرقه گشتی گشتی تو در شکست
پس میانِ حملهٔ شیرانِ نر	که بود با تیغ شان چون گوی سر
که ز طاقا طاق گردن‌ها زدن	طاق طاق جامه کوبان ممتهن
که ز فنا فاش تیر جانستان	ابر آذاری خجل در امتحان
کی توانی کرد در خون آشنا	چون نه‌ای با جنگِ مردان آشنا
پس تنِ بی سر که دارد اضطراب	پس سر بی تن بخون بر چون حباب
زیر دست و پای اسپان در غزا	صد فناکن غرقه گشته در فنا
اینچنین هوشی که از موشی پرید	اندران صف تیغ چون خواهد کشید
چالش است این حمز خوردن نیست این	تا تو برسالی بخوردن آستین
نیست حمزه خوردن اینجا تیغ بین	حمزه باید درین صف آهنین

نیست لوت چرب تیغ و خنجرست	جان بباید باخت چه جای سرست
کار هر نازک دلی نبود قتال	که گریزد از خیالی چون خیال
کار ترکانست نی ترکان برو	جای ترکان هست خانه خانه شو
قصه کوته کن کزان چشم انچنین	رفتی از دست و فتادی بر زمین

حکایت عیاضی رحمة الله علیه که نود بار بغزوه رفته بود سینه برهنه و غزاها کرده بامید شهید شدن چون نومید شد از جهاد اصغر روی بجهاد اکبر آورد و خلوت گزید ناگهان آواز طبل غازیان شنید نفس از اندرون رنجه می داشت سوی غزا و متهم داشتن او نفس خود را درین رغبت که کرد

گفت عیاضی نود بار آمدم	تن برهنه بو که زخمی آیدم
تن برهنه می شدم در پیش تیر	تا یکی تیری خورم من جایگیر
تیر خوردن بر گلو یا مقتلی	در نیابد جز شهیدی مقبلی
بر تنم یک جایگه بی زخم نیست	این تنم از تیر چون پرویزنیست

لیک بر مقتل نیامد تیرها / کار بخت است این نه جلدی و دها

چون شهیدی روزی جانم نبود / رفتم اندر خلوت و در چله زود

در جهاد اکبر افگندم بدن / در ریاضت کردن و لاغر شدن

بانگ طبل غازیان آمد بگوش / که خرامیدند جیش غزو کوش

نفس از باطن مرا آواز داد / که بگوش حس شنیدم بامداد

خیز هنگام غزا آمد برو / خویش را در غزو کردن کن گرو

گفتم ای نفس خبیث بی وفا / از کجا میل غزا تو از کجا

راست گو ای نفس کین حیلت گریست / ورنه نفس شهوت از طاعت بریست

گر نگوئی راست حمله آرمت / در ریاضت سخت‌تر افشارمت

نفس بانگ آورد آندم از درون / با فصاحت بی دهان اندر فسون

که مرا هر روز اینجا میکشی / جان من چون جان گبران میکشی

هیچکس را نیست از حالم خبر / که مرا تو میکشی بی خواب و خور

در غزا بجهم بیک زخم از بدن / خلق بیند مردی و ایثار من

گفتم ای نفسک منافق زیستی / هم منافق میمری تو چیستی

خوار و خود رای و مرائی بوده / در دو عالم تو چنین بیهوده

نذر کردم که ز خلوت هیچ من / سر برون نارم چو زنده است این بدن

زانکه در خلوت هر آنچه تن کند / نز برای روی مرد و زن کند

حاصل اینست که در چله ریای و سمعه را دخلی نیست و در بیرون چله لحاظ مردم هر لحظه پیش می آید و عادت نفس نفاق و ریاست ۱۲

جنبش و آرامش اندر خلوتش — جز برای حق نباشد نیتش

این جهاد اکبرست آن اصغرست — هر دو کار رستمست و حیدرست

کار آنکس نیست کو را عقل و هوش — پرد از تن چون بجنبد دم موش

کار آنکس نیست این سودا و جوش — کو ز موش و جنبشش گم کرد هوش

آنچنان کس را بباید چون زنان — دور بودن از مصاف و از سنان

صوفی آن صوفی این اینت حیف — آن ز سوزن کشته این بر طعمه سیف

نقش صوفی باشد او را نیست جان — صوفیان بدنام هم زین صوفیان

بر در و دیوار جسم گل سرشت — حق ز غیرت نقش صد صوفی نوشت

تا ز سحر آن نقشها جنبان شود — تا عصای موسوی پنهان شود

نقشها را می خورد صدق عصا — چشم فرعونیست پر گرد و حصا

حکایت مجاهد دیگر و جانبازی او در غزا

صوفی دیگر میان صف حرب — اندر آمد بیست بار از بهر ضرب

با مسلمانان بکافر وقت کر — وانگشت او با مسلمانان بفر

زخم خورد و بست زخمی را که خورد — بار دیگر حمله آورد و نبرد

تا نمیرد تن بیک زخم از گزاف — تا خورد او بیست زخم اندر مصاف

حیفش آمد که بزخمی جان دهد — جان ز دست صدق او آسان رهد

حکایت آن مجاهد که از همیان سیم هر روز یک درم در خندق انداختی بتفاریق از بهر ستیزهٔ حرص و آرزوے نفس و وسوسهٔ نفس که چون می اندازی بخندق بارے یکبار بنداز تا خلاص یابم که الیأس احدی الراحتین و او میگفت مر نفس را که ترا این راحت هم ندهم

آن یکی بودش بکف در چل درم ‌ ‌ هر شب افگندی یکے در آب یم

تا که گردد سخت بر نفس مجاز ‌ ‌ در تانّی در دجان کندن دراز

نفس او فریاد کردی هر شبے ‌ ‌ در فتادی زار در تاب و تبے

کین چرا می نفگنی یکبارگے ‌ ‌ کشتیم در غصّه و بیچارگے

بهر حق یکبارگے بگذار دین ‌ ‌ نفس را کالیاس احدی الراحتین

او نگشتے ملتفت مر نفس را ‌ ‌ همچنین کشتے مرا و را در عنا

همچنین آن صوفی اندر صف جنگ ‌ ‌ بهر حق بگرفته بد بر نفس تنگ

با مسلمانان بکر او پیش رفت ‌ ‌ وقت فر او وانگشت از خصم تفت

زخم دیگر خورد آنرا هم به بست ‌ ‌ بیست کرّت رمح و تیر از وی شکست

بعد از آن قوت نماند افتاد پیش ‌ ‌ مقعد صدق او ز صدق عشق خویش

تیغ آن تیغ است مرد آن مرد نیست / لیک این صورت ترا حیران کنیست

نفس چون مبدل شود این تیغ تن / باشد اندر دست صنع ذوالمنن

آن یکی مردیست قوتش جمله درد / وین دگر مردی میان تی همچو گرد

صفت کردن مرد غماز و نمودن صورت کنیزک مصور کاغذ و عاشق شدن خلیفهٔ مصر بر نقش آن کاغذ و فرستادن خلیفه امیری با سپاه گران بدر موصل و قتل و ویرانی بسیار کردن بهر این غرض

مر خلیفهٔ مصر را غماز گفت / که شه موصل بحوری گشت جفت

یک کنیزک دارد او اندر کنار / که بعالم نیست مانندش نگار

در بیان ناید که حسنش بحد ست / نقش او اینست کاندر کاغذ ست

نقش در کاغذ چو دید آن کیقباد / خیره گشت و جام از دستش فتاد

پهلوانی را فرستاد آن زمان / سوی موصل با سپاه بس گران

گفت اگر ندهد بتو آن ماه را / برکن از بن آن در و درگاه را

ور دهد ترکش کن و مه را بیار / تا کشم من بر زمین مه در کنار

پهلوان شد سوی موصل با حشم / با هزاران رستم و طبل و علم

چون ملخها بی عدد بر گرد گشت / قاصد اهلاک اهل شهر گشت

هر نواحی منجنیقی از نبرد / همچو کوه قاف او پرکار کرد

زخم تیر و سنگهای منجنیق / تیغها در گرد چون برق از بریق

هفته کرد این چنین خونریز گرم / برج سنگین سست شد چون موم نرم

شاه موصل دید پیکار مهول / پس فرستاد از درون پیش رسول

که چه میخواهی ز خون مومنان / کشته میگردند زین حرب گران

گر مرادت ملک و شهر موصل ست / بی چنین خونریز اینت حاصل ست

من روم بیرون شهر اینک در آ / تا نگیرد خون مظلومان ترا

ور مرادت مال و زر و گوهرست / این ز ملک و شهر خود آسانترست

هرچه میباید ترا از سیم و زر / میفرستم چیست این آشوب و شر

ایثار کردن صاحب موصل آن کنیزک خود را بخلیفه مختصر تا خونریزی مسلمانان زیاده نشود

چون رسول آمد به پیش پهلوان / گفت پیغام ملک اندر زمان

گفت من نی ملک میخواهم نه مال / لیک میخواهم یکی صاحب جمال

داد کاغذ اندرو نقش و نشان / گفت پیشش بر بگو او را عیان

کاندرین کاغذ نگر چه صورتست / زود بفرستش که ملک و حاجت ست

بنگر اندر کاغذ این را طالبم / هین بده ورنه کنون من غالبم

چون رسولش بازگشت و گفت حال / داد کاغذ را و بنمود آن مثال

گشت معلومش چه گفت آن شاه نر / صورتی کم گیر زود این را ببر

من نیم در عهد ایمان بت پرست / بت بر آن بت پرست اولی ترست

با تبرک داد دختر را و برد — سوی لشکرگاه و در ساعت سپرد

چونکه آوردش رسول آن پهلوان — گشت عاشق بر جمالش آن زمان

عشق بحری آسمان بروی کفی — چون زلیخا در هوای یوسفی

دور گردونها ز موج عشق دان — گر نبودی عشق بفسردی جهان

کی جمادی محو گشتی در نبات — کی فدای روح گشتی نامیات

روح کی گشتی فدای آن دمی — کز نسیمش حامله شد مریمی

هر یکی بر جا ترنجیدی چو یخ — کی بدی پران و جویان چون ملخ

ذره ذره عاشقان آن جمال — می‌شتابد در علو همچون نهال

سبح لله هست اشتابشان — تنقیه تن می‌کنند از بهر جان

پهلوان چه را چو ره پنداشته — شوره‌اش خوش آمد و حب کاشته

چون خیالی دید آن خفته بخواب / جمع شد با آن و از وی رفت آب

چون بجست از خواب و شد بیدار زود / دید کان لعبت به بیداری نبود

گفت بر هیچ آب خود بردم دریغ / عشوهٔ آن عشوه ده خوردم دریغ

پهلوان تن بد آن مردی نداشت / تخم مردی در چنان ریگی بکاشت

مرکب عشقش دریده صد لگام / نعره میزد لا ابالی کالحمام

اَیش اُبَالِی بِالْخَلِیفَةِ فِی الْهَوَی / اِسْتَوَی عِنْدِی وُجُودِی وَالتَّوَی

این چنین سوزان و گرم آخر مکار / مشورت کن با یکی دانسته کار

مشورت کو عقل کو سیلاب آز / در خرابی کرد ناخنها دراز

بین ایدی سد و سوی خلف سد / پیش و پس کی بیند آن مفتون خد

آمده در قصد جان سیل سیاه / تا که روبه افگند شیری بچاه

از چهی بنمود معدومی خیال / تا در اندازد اسودا کالجبال

هیچکس را با زنان محرم مدار / که مثال این دو پنبه است و شرار

آتشی باید بشسته ز آب حق / همچو یوسف معتصم اندر رهق

کز زلیخای لطیف سروقد / همچو شیران خویشتن را واکشد

نفس خود را کی توان کردن زبون / جز بامداد عقول ذوفنون

جانب اتمام قصه باز ران / کاین سخن پایان ندارد پهلوان

مراجعت کردن پهلوان از موصل بجانب مصر و صحبت او در راه با کنیزک

بازگشت از موصل و میشد براه | تا فرود آمد به بیشه و مرجگاه

آتش عشقش فروزان آنچنان | که ندانست او زمین از آسمان

قصد آن مه کرد اندر خیمه او | عقل کو و از خلیفه خوف کو

چون زند شهوت درین وادی شرار | عقل را سوزد دران شعله چو خار

چون زند شهوت درین وادی دهل | چیست عقل تو فجل ابن الفجل

صد خلیفه گشته کمتر از مگس | پیش چشم آتشینش آن نفس

چون برون انداخت شلوار و نشست | در میان پای زن آن زن پرست

چون ذکر سوی مقر میرفت راست | رستخیز و غلغل از لشکر بخاست

برجهید او کون برهنه سوی صف | ذو الفقار همچو آتش او بکف

دید شیر نر سیه از نیستان | بر زده بر قلب لشکر ناگهان

تازیان چون دیو در جوش آمده | صد طویله و خیمه اندر هم زده

شیر نر گنبد همی کرد از لغز | در هوا چون موج دریا بیست گز

پهلوان مردانه بود و بی حذر | پیش شیر آمد چو شیر مست نر

زد بشمشیر و سرش را بر شکافت | زود سوی خیمهٔ مه رو شتافت

چونکه خود را او بدان حور را نمود | مردی او همچنان بر پای بود

با چنان شیری بچالش گشته جفت | مردی او ماند بر پای و نخفت

آن بت شیرین لقای ماه رو | در عجب درماند از مردی او

منتظر میباش آن میقات را | صدق دان الحاق ذریات را
کز عمل زاینده اند و از علل | هر یکی را صورت نطق و کلل
بانگ شان در میرزان خوش جمال | کای ز ما غافل هلا زوتر تعال
منتظر در غیب جان مرد و زن | مول مولت چیست زوتر گام زن
راه گم کرد او ازان صبح دروغ | چون مگس افتاد اندر دیگ دوغ

پشیمان شدن آن سرلشکر از خیانتی که کرده بود و سوگند دادن او آن کنیزک را که بخلیفه باز نگوید آنچه رفت

چند روزی هم بر آن بُد بعد ازان | شد پشیمان او ازان جرم گران
داد سوگندش که ای بدرِ منیر | کن حذر تا شر نگردد زین خبیر
داد سوگندش که ای خورشید رو | با خلیفه زانچه شد رمزی مگو
مختصر گویم بهر آن پهلوان | مر کنیزک را سوی شاه جهان
چون بدید او را خلیفه مست گشت | پس ز بام افتاد او را نیز طشت
دید صد چندانکه وصفش شنیده بود | کی بود خود دیده مانندِ شنود

وصف تصویرست بهر چشم هوش — صورت آن چشم دان نی آن گوش

یک مثالی گویم اکنون گوش دار — فهم کن امثال معنی هوش دار

حکایت

گر کند مردی از سخندانی سوال — حق و باطل چیست ای نیکو مقال

گوش را بگرفت و گفت این باطلست — چشم حقست و یقینش حاصلست

آن به نسبت باطل آمد پیش این — نسبتست اغلب سخنها ای امین

ز آفتاب ار کرد خفاش احتجاب — نیست محجوب از خیال آفتاب

خوف او را خود خیالش میدهد — آن خیالش سوی ظلمت میکشد

آن خیال نوری ترساندش — بر شب ظلمات می چفساندش

از خیال دشمن و تصویر اوست — که تو بر چفسیده بر یار و دوست

موسیا کشف لمع بر که فراشت — آن مخیل تاب تحقیقت نداشت

هین مشو غره بدان که قابلی — مر خیالش را و زین ره واصلی

از خیال حرب نهراسید کس — لاشجاعة قبل حرب این دان و بس

بر خیال حرب حیز اندر فکر — میکند چون رستمان صد کر و فر

نقش رستم کان بحامی بود — قرن حمله فکر هر خامی بود

این خیال سمع چون مبصر شود — حیز چه بود رستمی مضطر شود

جهد کن کز گوش در چشمت رود — آنچه آن باطل بدست آن حق شود

زان سپس گوشت شود هم طبع چشم — گوهری گردد دو گوشت همچو پشم

بلکه جمله تن چو آیینه شود — جمله چشم و گوهر سینه شود

گوش انگیزد خیال و آن خیال ‌‌ هست دلاله وصال آن جمال

جهد کن تا این خیال افزون شود ‌‌ تا دلاله رهبر مجنون شود

آن خلیفه گول هم یک چند نیز ‌‌ ریش گاوی کرد خوش با آن کنیز

ملک را تو ملک غرب و شرق گیر ‌‌ چون نمی ماند تو آنرا برق گیر

مملکت کان مینماند جاودان ‌‌ ای دلت خفته تو آنرا خواب دان

تا چه خواهی کرد آن باد بروت ‌‌ که بگیرد هم چو جلادے گلوت

هم درین عالم بدان که مامنی ست ‌‌ از منافق کم شنو که گفت نیست

حجت منکران آخرت و بیان ضعف آن حجت

حجتش این ست گوید هر دمے ‌‌ گر بُدی چیزی دگر من دیدمے

گر نبیند کودکے احوال عقل ‌‌ عاقلے هرگز کند از عقل نقل

ور نبیند عاقلے احوال عشق ‌‌ کم نگردد ماهِ نیکو فالِ عشق

حسنِ یوسف دیدهٔ اخوان ندید ‌‌ از دلِ یعقوب کی شد ناپدید

مر عصا را چشم موسیٰ چوب دید ‌‌ چشمِ غیبی افعی و آشوب دید

چشمِ سر با چشمِ سر در جنگ بود ‌‌ غالب آمد چشمِ سر حجت نمود

چشمِ موسیٰ دستِ خود را دست دید ‌‌ پیشِ چشمِ غیب نورے بُد پدید

این سخن پایان ندارد در کمال ‌‌ پیشِ هر محروم باشد چون خیال

چون حقیقت پیشِ او فرج و گلوست ‌‌ کم بیان کن پیشِ او اسرار دوست

پیش ما فرج و گلو باشد خیال	لاجرم هر دم نماید جان جمال
هر کرا فرج و گلو آیین و خوست	اِن لکم دینکم ولی دین بهر اوست
با چنان انکار کوته کن سخن	احمدا کم گوی با گبر کهن

آمدن آن خلیفه نزد آن خوبرو از برای جماع

آن خلیفه کرد رای اجتماع	سوی آن زن رفت از بهر جماع
ذکر او کرد و ذکر برپای کرد	قصد خفت و خیز مهرافزای کرد
چون میان پای آن خاتون نشست	پس قضا آمد ره عیشش ببست
خشت خشت موش در گوشش رسید	خفت کیرش شهوتش کلی رمید
وهم آن کز مار باشد این صریر	که همی جنبد بتندی از حصیر

خنده گرفتن آن کنیزک را از ضعف شهوت خلیفه و قوت شهوت آن امیر و فهم کردن آن خلیفه خندهٔ کنیزک را

زن بدید آن سستی او از شگفت	آمد اندر قهقهه خنده‌اش گرفت
یادش آمد مردی آن پهلوان	که بکشت او شیر و اندامش چنان
غالب آمد خندهٔ زن شد دراز	جهد میکرد و نمی‌شد لب فراز
سخت می‌خندید همچون بنگیان	غالب آمد خنده بر سود و زیان
هر چه اندیشید خنده می‌فزود	همچو بند سیل ناگاهان گشود

گریه و خنده غم و شادی دل / هر یکی را معدنی دان مستقل

هر یکی را مخزنی مفتاح آن / ای برادر در کف فتاح دان

هیچ ساکن می نشد آن خنده زو / پس خلیفه تیره گشت و تندخو

زود شمشیر از غلافش بر کشید / گفت سر خنده وا گو ای پلید

در دلم زین خنده ظنی او فتاد / راستی گو عشوه نتوانیم داد

ور خلاف راستی بفریبیم / یا بهانه چرب آری تو برم

من بدانم در دل من روشنی ست / بایدت گفتن هر آنچه گفتنی ست

در دل شاهان تو ماهی دان سطبر / گرچه گه گه شد ز غفلت زیر ابر

یک چراغی هست در دل وقت گشت / وقت خشم و حرص آید زیر طشت

آن فراست این زمان یار من ست / گر نگویی آنچه حق گفتن ست

من بدین شمشیر برم گردنت / سود نبود خود بهانه کردنت

این زمان بکشم ترا بی هیچ شک / تیغ را کرد او حواله گفت نک

ور بگویی راست آزادت کنم / حق یزدان نشکنم شادت کنم

هفت مصحف آن زمان بر هم نهاد / خورد سوگند و چنین تقریر داد

فاش کردن آن کنیزک آن راز را با خلیفه از بیم زخم شمشیر و اکراه خلیفه که راست بگو سبب این خنده او گرنه بکشمت

زان چو عاجز شد بگفت احوال را / مردی آن رستم صد زال را

شرح آن کردک که اندر راه بود / یک بیک با آن خلیفه وا نمود

شیر کشتن سوی خیمه آمدن / وان ذکر قائم چو شاخ کرگدن

او بدان قوت که از شیر شکار / هیچ بی تغییرش نشد بد برقرار

تو بدین سستی که چون کردی بش / خفت خشت موشکی رفتی ز هوش

من چو دیدم از تو این وازوی آن / زان سبب خندیدم ای شاه جهان

رازها را میکند حق آشکار / چون بخواهد رست تخم بد مکار

آب و ابر و آتش و این آفتاب / رازها را مے برآرند از تراب

این بهار نو ز بعد برگ ریز / هست برهان وجود رستخیز

در بهاران سرها پیدا شود / هرچه خورد است این زمین رسوا شود

بر دمد آن از دهان و از لبش / تا پدید آید ضمیر و مذهبش

سر بیخ هر درختے و خورش / جملگی پیدا شود آن بر سرش

هر غمی کز وے تو دل آزرده / از خمار مے بود کان خورده

لیک کی دانی که آن رنج خمار / از کدامین مے برآمد آشکار

این خمار اشگوفه آن دانه است / آن شناسد کاگه و فرزانه است

شاخ و اشگوفه نماند دانه را / نطفه کے ماند تن مردانه را

نیست مانند هیولا اثر / دانه کے ماننده آید با شجر

نطفه از نانست کی ماند بنان ‌‌ | ‌‌ مردم از نطفه است کی باشد چنان

جنی از نارست کی ماند بنار ‌‌ | ‌‌ از بخارست ابر و نبود چون بخار

از دم جبریل عیسی شد پدید ‌‌ | ‌‌ کی بصورت همچو او بد ناپدید

آدم از خاکست کی ماند بخاک ‌‌ | ‌‌ هیچ انگوری نمی ماند بتاک

کی بود طاعت چو خلد پایدار ‌‌ | ‌‌ کی بود دزدی بشکل پایدار

هیچ اصلی نیست مانند اثر ‌‌ | ‌‌ پس ندانی اصل رنج و دردسر

لیک بی اصلی نباشد این جزا ‌‌ | ‌‌ بی گناهی کی برنجاند خدا

آنچه اصلست و کشنده آن شیست ‌‌ | ‌‌ گر نمی ماند بوی هم از ویست

پس بدان رنجت نتیجه زلتیست ‌‌ | ‌‌ آفت این ضربتت از شهوتیست

گر ندانی آن گنه را ز اعتبار ‌‌ | ‌‌ زود زاری کن طلب کن اغتفار

سجده کن صد بار میگو ای خدا ‌‌ | ‌‌ نیست این غم غیر در خورد و سزا

ای تو سبحان پاک از ظلم و ستم ‌‌ | ‌‌ کی دهی بیجرم جان را درد و غم

من معین می ندانم جرم را ‌‌ | ‌‌ لیک هم جرمی بباید گرم را

چون بپوشیدی سبب را ز اعتبار ‌‌ | ‌‌ دایما آن جرم را پوشیده دار

که جزا اظهار جرم من بود ‌‌ | ‌‌ کز سیاست دزدیم ظاهر شود

باز گردم سوی تو ای شاه باز ‌‌ | ‌‌ تا شود معلوم اسرار نیاز

عزم کردن شاه چون واقف شد بران خیانت که

بپوشاند و عفو کند و او را با او دهد و دانست که آن فتنه
جزای قصد او بود و ظلم او بر صاحب موصل که من أساء فعلیها
وان ربک لبالمرصاد و ترسید که اگر این انتقام کشد آن
انتقام باز هم بر سر او آید چنانکه این ظلم و طمع بر سرش آمد

شاه با خود آمد استغفار کرد ‌‌ ‌ یاد جرم و زلت و اصرار کرد
گفت با خود آنچه کردم با کسان ‌ ‌ شد جزای آن بجای من رسان
قصد جفت دیگران کردم زجاه ‌ ‌ بر من آمد آن و افتادم بچاه
من در خانهٔ کسی دیگر زدم ‌ ‌ او در خانه مرا زد لاجرم
هر که با اهل کسان شد فسق جو ‌ ‌ اهل خود را دان که قواد است او
زانکه مثل آن جزای آن شود ‌ ‌ چون جزای سیئه مثلش بود
چون سبب کردی کشیدی سوی خویش ‌ ‌ مثل آن را پس تو دیوثی و پیش
غصب کردم از شه موصل کنیز ‌ ‌ غصب کردند از من او را زود نیز
او امین من بد و لالای من ‌ ‌ خائنش کرد آن خیانتهای من
نیست وقت کین گذاری و انتقام ‌ ‌ من بدست خویش کردم کار خام
گر کشم کینه از آن میر و حرم ‌ ‌ آن تعدی هم بیاید بر سرم

و ظلم بر من عود نماید چنانکه اول عود نمود که جفت من غصب نموده شد ۱۲

همچنان کین یک بیامد در جزا | آزمودم باز نیز مائم ورا

درعهد صاحب صنم گردن شکست | من نیارم این دگر را نیز جست

داد حق مان از مکافات آگهی | گفت ان عدتم بها عدنا بهم

چون فزونی کردن اینجا سود نیست | غیر صبر و مرحمت محمود نیست

ربنا انا ظلمنا سهو رفت | رحمتی کن ای رحیمیهات زفت

عفو کردم تو هم از من عفو کن | از گناهان نو و جرم کهن

گفت اکنون ای کنیزک وامگو | این سخن را که شنیدم من ز تو

پاس دار و با کسی عرضه مکن | آنچه گفتی ای کنیزک زین سخن

با امیرت جفت خواهم کرد من | الله الله زین حکایت دم مزن

تا نگردد او ز رویم شرمسار | کو یکی بد کرد و نیکی صد هزار

بارها من امتحانش کرده ام | خوبتر از تو بدو بسپرده ام

در امانت یافتم او را تمام | این قضایی بود هم از کرده ام

کنیزک بخشیدن شاه بحلیت به پهلوان

پس بخود خواند آن امیر خویش را | کشت در خود خشم قهر اندیش را

کرد با او یک بهانه دلپذیر | که شدستم زین کنیزک بس نفیر

زان سبب کز غیرت و رشک کنیز | مادر فرزند دارد صد ازیز

زان سبب کز غیرت او و اذا | مادر فرزند هست اندر عنا

مادر فرزند را بس حقهاست | او نه در خورد چنین جور و جفاست

رشک و غیرت میبرد خون میخورد | زین کنیزک سخت تلخی می برد

چون کسی را داد خواهم این کنیز | پس ترا اولی ترست این ای عزیز

که تو جانبازی نمودی بهر او | خوش نباشد دادن آن جز بتو

عقد کردش با امیر او را بداد | خشم را و حرص را یکسو نهاد

عقد کردش با امیر او را سپرد | کرد خشم و حرص را او خورد و مرد

بیان آنکه مخنث و متمنا که یکی را قوت و شهوت خران ده و یکی را کیاست و قوت انبیا و فرشتگان دهد

سر ز هوا تافتن از سروریست | ترک هوا قوت پیغمبریست

تخمهایی که شهوتی نبود | بر او جز قیامتی نبود

این بیت از مخزن است ۱۲ لط

گر بدش سستی ز نری خران | بود او را مردی پیغمبران

ترک خشم و شهوت و حرص آوری | هست مردی و رگ پیغمبری

نری خر گو مباشش اندر رگش | حق همی خواند الغ بگلربگش

مرده باشم بمن حق بنگرد | به از آن زنده که باشم دور و رد

مغز مردی این شناس و پوست آن | آن برد در دوزخ و این در جنان

حفت الجنة بمکاره را رسید	حفت النار از هوا آمد پدید

دیگر بار خطاب پادشاه با ایاز و امتحان کردن ارکان دولت را و نمودن فرمانبرداری ایاز با ایشان

ای ایاز شیر نر دیوکش	مردی خرکم فزون مردی هش
آنچه چندین صدر را در اکش نکرد	لعب کودک بود پیشت اینت مرد
ای بدیده لذت امر مرا	جان سپرده بهر امرم در وفا
ای که از تعظیم امرش آگهی	این حکایت گوش کن تا وارهی
داستان ذوق امر و چاشنیش	بشنو اکنون در بیان معنویش

دادن شاه گوهر را در میان دیوان و مجمع بدست وزیر که این چند ارزد و مبالغه کردن وزیر در قیمت و فرمودن شاه که اکنون این را بشکن و گفتن وزیر که این گوهر نفیس را چگونه بشکنم

گفت روزی شاه محمود غنی	آن شه غزنی و سلطان سنی
شاه روزی جانب دیوان شتافت	جمله ارکان را در آن دیوان بیافت

گوهری بیرون کشید او مستنیر | پس نهادش زود در کف وزیر

گفت چون است و چه ارزد این گهر | گفت بیش ارزد ز صد خروار زر

گفت بشکن گفت چونش بشکنم | نیکخواه مخزن و مالت منم

چون روا دارم که مثل این گهر | که نیاید در بها گردد هدر

گفت شاباش و بدادش خلعتی | گوهر از وی بستد آن شاه فتی

کرد ایثار وزیر آن شاه جود | هر لباس و حله کو پوشیده بود

ساعتیشان کرد مشغول سخن | از قضیه تازه و راز کهن

بعد از ان دادش بدست حاجبی | که چه ارزد این به پیش طالبی

گفت ارزد این به نیمهٔ مملکت | کش نگهدارد خدا از مهلکت

گفت بشکن گفت ای خورشید تیغ | بس دریغ ست این شکستن بس دریغ

قیمتش بگذار بین تاب و لمع | که شدست این نور روز او را تبع

دست کی جنبد مرا در کسر او | کی خزینهٔ شاه را باشم عدو

شاه خلعت داد ادرارش فزود | پس دهان در مدح عقل او گشود

بعد یک ساعت بدست میر داد | دُر را آن امتحان کن باز داد

او همیگفت و همه میران همین | هر یکی را خلعتی داد او ثمین

جامگیهاشان همی افزود شاه | آن خسیسان را ببرد از ره بچاه

اینچنین گفتند پنجه شصت امیر | جمله یک یک هم بتقلید وزیر

للعہ مملکت بفتح اول وسکون دوم وضم لام وفتح کاف مقام سلطنت و بمعنی بادشاهی و بفتح و کسر لام نیز آمده از قاموس و منتخب ۱۲ غیاث اللغات

گرچه تقلیدست استونِ جهان | هست رسوا هر مقلّد ز امتحان
شاه چون کرد امتحانِ جملگان | مال و خلعت برد هر یک بیکران
همچنین در دور گردان شد گهر | تا بدست آن ایازِ دیده ور
آخرین بنهاد در کفِ ایاز | گفت او را کای حریفِ دیده باز
یک بیک دیدند این گوهر تو هم | در شعاعش درنگر ای محترم

رسیدن گوهر از دست بدست آخر دور با یاز و کیاست ایاز و مقلد ناشدن و ایشان را و مغرور ناشدن او بمال دادن شاه و خلعتها و جامگیها افزون کردن و مدحِ عقلِ ایشان کردن یعنی که نشاید مقلد را مسلمان دانستن مسلمان باشد اما نادر باشد که مقلد ثبات کند بران اعتقاد و مقلد ازین امتحانها بسلامت بیرون آید که ثبات بینایان ندارد

ای ایاز اکنون بگوئی کاین گهر | چند می ارزد بدین تاب و هنر
گفت افزون زانچه تانم گفت من | گفت اکنون زود خردش در شکن

سنگها در آستین بودش شتاب — خرد کردش پیش او آن بد صواب

ز اتفاق طالع با دولتش — دست داد آن لحظه نادر حکمتش

یا بخواب این دیده بود آن پر صفا — کرده بود اندر بغل دو سنگ را

همچو یوسف کاندرون قعر چاه — کشف شد پایان کارش از اله

هر کرا فتح و ظفر پیغام داد — پیش او یک شد مراد و بی مراد

هر که پاینده وی شد وصل یار — او چه ترسد از شکست کارزار

چون یقین گشتش که خواهد کرد مات — فوت اسپ و پیل هستش ترهات

گر برد اسپش هر آنکه اسپ جوست — اسپ گو ای کش پیش آهنگ اوست

مرد را با اسپ کی خویشی بود — عشق اسپش از پی پیشی بود

بهر صورتها مکش چندین زحیر — بی صداع صورتی معنی بگیر

هست زاهد را غم پایان کار — تا چه باشد حال او روز شمار

عارفان ز آغاز گشته هوشمند — از غم و احوال آخر فارغ اند

بود عارف را همین خوف و رجا — سابقه دانیش خورد آن هر دو را

دید کو سابق زراعت کرد ماش | او همی‌داند چه خواهد بود چاش
عارفست او باز رست از خوف و بیم | های هو را کرد تیغ حق دو نیم
بود او را بیم و امید از خدا | خوف فانی شد عیان گشت آن رجا
خوف طی شد جملگی امید شد | نور گشت و تابع خورشید شد
ز امتحان شاه بود آگه ایاز | وز فریب شه نشد گمره ایاز
خلعت و درار از راهش نبرد | کرد او گوهر ز امر شاه خرد
چون شکست او گوهر خاص آن زمان | زان امیران خاست صد بانگ و فغان
کین چه بی‌باکیست والله کافرست | هر که این پر نور گوهر را شکست
وان جماعت جمله از جهل و عمی | در شکسته در امر شاه را

قیمتِ گوهر نتیجهٔ مهر و وُد | بر چنان خاطر چرا پوشیده شد

تشنیع زدن امرا بر ایاز که چرا شکستی و جواب دادن ایاز ایشان را

گفت ایاز ای مهتران نامور | امر شه بهتر بقیمت یا گهر

امر سلطان به بود پیش شما | یا که این نیکو گهر بهر خدا

ای نظرتان بر گهر بر شاه نی | قبله‌تان غولست جادهٔ راه نی

من ز شه بر می نگردانم بصر | من چو مشرک روی نارم در حجر

بی گهر جانی که رنگین سنگ را | برگزیند پس نهد او امر شاه

پشت سوی لعبت گلرنگ کن | عقل در رنگ آورنده دنگ کن

اندر آ در جو سبو بر سنگ زن | آتش اندر بو و اندر رنگ زن

گر نهٔ در راه دین از رهزنان | رنگ و بو مپرست مانند زنان

گوهر امر شه بود ای ناکسان | جمله بشکستید گوهر را عیان

چون ایاز این راز بر صحرا فگند | جمله ارکان خوار گشتند و نژند

سر فرو انداختند آن سروران | عذر گویان گشته زان نسیان بجان

از دل هر یک دو صد آه آن زمان | همچو دودی میشدی تا آسمان

قصد کردن شاه بقتل امرا و شفاعت کردن ایاز پیش تخت که اولی العفو

کرد اشارت شه بجلاد کهن | که ز صدرم این خسان را پاک کن

این خسان چه لائق صدر منند | کز پی سنگ امر ما را بشکنند

امر ما پیش چنین اهل فساد / بهر رنگین سنگ شد خوار و کساد

پس ایاز مهر افزا بر جهید / پیش تخت آن الغ سلطان دوید

سجده کرد و گلوی خود گرفت / کای قبادی کز تو چرخ آرد شگفت

ای همایی که همایان فرخی / از تو دارند و سخاوت هر سخی

ای کریمی که کرمهای جهان / محو گردد پیش ایثارت نهان

ای لطیفی که گل سرخت چو دید / از خجالت پیرهن را بر درید

از غفوری تو غفران چشم سیر / روبهان بر شیر از عفو تو چیر

جز که عفو تو کرا دارد سند / هر که با امر تو بیباکی کند

غفلت و گستاخی این مجرمان / از وفور عفو تست ای عفوران

دایما غفلت ز گستاخی دمد / که برد تعظیم از دیده رمد

غفلت و نسیان بد آموخته / ز آتش تعظیم گردد سوخته

هیبتش بیداری و فطنت دهد / سهو نسیان از دلش بیرون جهد

وقت غارت خواب ناید خلق را / تا نبرباید کسی زو دلق را

خواب چون در میرمد از بیم دلق / خواب نسیان کی بود با بیم حلق

لا تؤاخذنا ان نسینا شد گواه | که بود نسیان بوجهی هم گناه
زانکه استکمال تعظیم او نکرد | ورنه نسیان در نیاوردی نبرد
گرچه نسیان لابد و ناچار بود | در سبب ورزیدن او مختار بود
چون تهاون کرد در تعظیمها | تا که نسیان زاد یا سهو و خطا
همچو مستی کو جنایتها کند | گوید او معذور بودم من ز خود
گویدش لیکن سبب ای زشت کار | از تو بُد در رفتن آن اختیار
بیخودی نامد بخود تش خواندی | اختیارت خود نشد تش راندی
گر رسیدی مستیی بی جهد تو | حفظ کردی ساقی جان عهد تو
پشت دارت بودی او عذر خواه | من غلام زلّت مست اله
عفوهای جمله عالم ذره | عکس عفوت ای ز تو هر بهره
عفوها گفته ثنای عفو تو | نیست کفوش ایها الناس اتقوا
جان قربان بخش و زخود شان هم مران | کام شیرین تو اند ای کامران

رحم کن بر وی که روی تو بدید
فرقت تلخ تو چون خواهد چشید

از فراق و هجر میگوید سخن
هرچه خواهی کن ولیکن این مکن

در جهان نبود بتر از هجر یار
این سخن از عاشق خود گوش دار

صد هزاران مرگ تلخ شصت تو
نیست مانند فراق شصت تو

تلخی هجر از ذکور و از اناث
دور دار ای مجیر ما را استغاث

بر امید وصل تو مردن خوش است
تلخی هجر تو فوق آتش است

گبر میگوید میان آن سقر
چه غمستم بودی گرم کردی نظر

کان نظر شیرین کننده رنجها
ساحران را خونبهای دست و پا

تفسیر گفتن ساحران فرعون را در وقت سیاست که لا ضیر انا الی ربنا منقلبون

نعرهٔ لا ضیر بشنید آسمان
چرخ گویی شد پی آن صولجان

ضربت فرعون ما را نیست ضیر
لطف حق غالب بود بر قهر غیر

گر بدانی سر ما را ای مضل
میرهانی مان ز رنج ای کوردل

هین بیا ای شوم ببین کاین ارغنون ‌‌ می‌زند یا لیت قومی یعلمون

داد ما را فضل حق فرعونیی ‌‌ نی چنین فرعونیی بی‌عونیی

سر بر آور ملک بین زنده و جلیل ‌‌ ای شده غره به مصر و رود نیل

گر تو ترک این نجس خرقه کنی ‌‌ نیل را در نیل جان غرقه کنی

هین بدار از مصر ای فرعون دست ‌‌ در میان مصر جان صد مصر هست

تو انا رب راهمی گویی بعام ‌‌ غافل از ماهیت این هر دو نام

رب بر مربوب کی لرزان بود ‌‌ کی انادان بند جسم و جان بود

نک انا ماییم رسته از انا ‌‌ از انای پر بلای پر عنا

آن انایی بر تو ای سگ شوم بود ‌‌ در حق ما دولت مختوم بود

گر نبودت این انای کینه‌کش ‌‌ کی زدی بر ما چنین اقبال خوش

شکر آن کز دار فانی می‌رهیم ‌‌ بر سر این دار پندت می‌دهیم

دار قتل ما براق رحلت است ‌‌ دار ملک تو غرور و غفلت است

این حیاتی خفیه در نقش ممات ‌‌ وان ممات خفیه در قشر حیات

می‌نماید نور نار و نار نور ‌‌ ورنه دنیا کی بدی دار الغرور

هین مکن تعجیل اول نیست شو ‫ — ‬ چون غروب آری برآر از شرق ضو

آن انائی در ازل دلتنگ شد ‫ — ‬ زین انا جان بیخود و دل دنگ شد

آن انائی سرد گشت و ننگ شد ‫ — ‬ این انا هم داده همچون چنگ شد

زان انائی بی انا خوش گشت جان ‫ — ‬ شد جهان او از انائی این جهان

از انا چون رست اکنون شد انا ‫ — ‬ آفرینها بر انای بی عنا

او گریزان و انائی در پیش ‫ — ‬ می دود چون دید وی را بی ویش

طالب او گردد طالب ‫ — ‬ چون بمردی طالبت شد مطلبت

زنده کی مرده شود شوید ترا ‫ — ‬ طالبی کی مطلبت جوید ترا

اندرین بحث ار خرد ره بین بدی ‫ — ‬ فخر رازی راز دار دین بدی

لیک چون من لم یذق لم یدر بود | عقل و تخییلات او حیرت فزود

کی شود کشف از تفکر این انا | این انا مکشوف شد بعد الفنا

می فتد این عقلها در افتقاد | در مغاکی و حلول و اتحاد

ای ایاز گشته فانی ز اقتراب | همچو اختر در شعاع آفتاب

بلکه چون نطفه مبدل تو بتن | نز حلول و اتحاد مفتتن

عفو کن ای عفو در صندوق تو | سابق لطفی همه مسبوق تو

مجرم داشتن ایاز خود را درین شفاعت گری و عذر این جرم خواستن و دران عذر گوئی هم خود را مجرم داشتن و این شکستگی از شناخت و عظمت شاه خیزد و انا اعلمکم بالله و اخشاکم لله و قال الله تعالی انما یخشی الله من عباده العلما

من که باشم که بگویم عفو کن | ای تو سلطان و خلاصه امر کن

من که باشم که بوم من با منت | ای گرفته جمله منها دامنت

بود چرا کہ اصل من نیستی ست کہ سرتا پا نقصان ست فضل و کرم تو مرا وجود داد کہ سرتا پا کمال ست (او یم) ای او مرا ۱۲

من کی آرم رحم خلم آلود را / ره نمایم حلم علم اندود را

صد هزاران صفع را ارزانیم / گر زبون صفعها گردانیم

من کیم تا پیشت اعلا می کنم / یا که وا یادت دهم شرط کرم

آنچه معلوم تو نبود چیست آن / وانچه یادت نیست کو اندر جهان

ای تو پاک از جهل و علمت پاک ازان / که فراموشی کند بروی نهان

هیچکس را تو کسی انگاشتی / همچو خورشیدش بنور افراشتی

چون کسم کردی اگر لابه کنم / مستمع شو لابه ام را از کرم

زانکه از نقشم چو بیرون برده / آن شفاعت هم تو خود را کرده

چون ز رخت من تهی گشت این وطن / تر و خشک خانه نبود آن من

هم دعا از من روان کردی چو آب / هم ثباتش بخش و گردان مستجاب

هم تو بودی اول آرنده دعا / هم تو باش آخر اجابت را رجا

تا زنم من لاف کان شاه جهان / بهر بنده عفو کرد از مجرمان

درد بودم سر بسر من خود پسند / کرد شاهم داروی هر دردمند

دوزخی بودم پر از شور و شری / کرد دست فضل او یم کوثری

مقولهٔ ایاز ۱۲

هر کرا سوزید دوزخ در قود | من برویانم دگر بار از جسد
کار کوثر چیست که هر سوخته | گردد از وی نابت و اندوخته
قطره قطره او منادی کرم | کانچه دوزخ سوخت من باز آورم
همچو سم بر سبزه جسم عفن | هست تجدید جسدها خالصا
هست دوزخ همچو سرمای خزان | هست کوثر چون بهار گلستان
هست دوزخ همچو مرگ و چون فنا | هست کوثر نفخ صور از کبریا
هست دوزخ همچو مرگ و خاک گور | هست کوثر بر مثال نفخ صور
ای ز دوزخ سوخته اجسامتان | سوی کوثر میکشد اکرامتان
چون خلقت الخلق کی یربح علی | لطف تو فرمود ای قیوم حی
لا لان اربح علیهم جود تست | که شود زو جمله ناقصها درست
عفو کن زین ناقصان تن پرست | عفو از دریای عفو اولی ترست
عفو خلقان همچو جو و همچو سیل | هم بدان دریای خود تازند سیل
عفوها هر شب ازین دل پاره‌ها | چون کبوتر سوی تو آیند شها
باز شان وقت سحر پران کنی | تا بشب محبوس این ابدان کنی
پر زنان باز دگر در وقت شام | می پرند از عشق آن ایوان و بام
تا که از تن تار وصلت بگسلند | پیش تو آیند کز تو مقبلند
پر زنان ایمن ز رجع سرنگون | در هوا کانا الیه راجعون

بانگ می آید تعالوا زان کرم — بعد ازان رجعت نماند درد و غم

بس غریبیها کشیدید از جهان — قدر من دانسته باشید ای مهان

زیر سایهٔ این درختم مست ناز — هین بیندازید پاها را دراز

پایهای پر عنا از راه دین — بر کنار و دست حوران خالدین

حوریان گشته مغفر مهربان — کز سفر باز آمدند این صوفیان

صوفیان صافیان چون نور خور — مدتی افتاده بر خاک و قذر

بی اثر پاک از قذر باز آمدند — همچو نور خور سوی قرص بلند

این گروه مجرمان هم ای مجید — جمله سرهاشان بدیواری رسید

بر خطا و جرم خود واقف شدند — گرچه مات کعبتین شه بدند

رو بتو کردند اکنون آه کنان — ای که لطفت مجرمان را زه کنان

راه ده آلودگان را العجل — در فرات عفو و عین مغتسل

تا که غسل آرند زان جرم دراز — در صف پاکان روند اندر نماز

اندر آن صفها ز اندازه برون — غرقگان نور نحن الصافون

چون سخن در وصف این حالت رسید — هم قلم بشکست و هم کاغذ درید

بحر را پیمود هیچ اسکره — شیر را بر داشت هرگز بره

گر حجابستت برون رو ز حجاب — تا ببینی پادشاهی عجاب

گرچه بشکستند جام قوم مست — آنکه مست از تو بود عذریش هست

مستی ایشان باقبال و جمال — نی ز باده تست ای شیرین فعال

ای شهنشه مست تخصیص تواند — عفو کن از مست خود ای عفومند

لذت تخصیص تو وقت خطاب — آن کند که ناید از صد خم شراب

چونکه مستم کرده حدم مزن — شرع مستان را نیارد حد زدن

چون شوم هشیار آنگاهم بزن — که نخواهم گشت خود هشیار من

هر که از جام تو خورد ای ذو المنن — تا ابد رست از هش و از حد زدن

خالدین فی فناء سکرهم — من تفانی فی هواکم لم یقم

فضل تو گوید دل ما را که رو — ای شده در دوغ عشق ما گرو

چون مگس در دوغ ما افتاده — تو نه مستی ای مگس تو باده

کرکسان مست از تو گردند ای مگس — چونکه بر بحر عسل رانی فرس

کوهها چون ذره‌ها سرمست تو — نقطه و پرگار و خط در دست تو

فتنه که لرزند ازو لرزان تست — هر گران قیمت گهر ارزان تست

گر خدا دادی مرا پانصد دهان — گفتمی شرح تو ای جان جهان

یک دهان دارم من آنهم منکسر — در خجالت از تو ای دانای سر

منکسرتر خود نباشم از عدم — کز دهانش آمدستند این امم

صد هزار آثار غیبی منتظر — کز عدم بیرون جهد با لطف و بر

از تقاضای تو میگردد سرم — ای بمرده من به پیش آن کرم

رغبت ما از تقاضای تو است | جذبهٔ حق است هر جا ره رو است
خاک بی بادی ببالا کی جهد | کشتی بی بحر پا در ره نهد
پیش آب زندگانی کس نمرد | پیش آبت آب حیوانست درد
آب حیوان قبلهٔ جان دوستان | ز آب باشد سبز و خندان بوستان
مرگ آشامان ز عشقش زنده اند | دل ز جان و آب جان بر کنده اند
آب عشق تو چو ما را دست داد | آب حیوان شد به پیش ما کساد
ز آب حیوان هست هر جان را نوی | لیک آب آب حیوانی توئی
هر دمی مرگی و حشری دادیم | تا بدیدم دستبرد آن کرم
همچو خفتن گشت این مردن مرا | ز اعتماد بعث کردن ای خدا
هفت دریا هر دم ار گردد سراب | گوش گیری آوریش ای آب آب
عقل لرزان از اجل و آن عشق شوخ | سنگ کی ترسد ز باران چون کلوخ
از صحاف مثنوی این پنجم است | در بروج چرخ جان چون انجم است
ره نیابد از ستاره هر حواس | جز که کشتیبان استاره شناس
جز نظاره نیست قسم دیگران | از سعود و نحس غافل اند و از قران
آشنائی گیر شبها تا بروز | با چنین استاره‌های دیوسوز
هر یکی در دفع دیو بدگمان | هست نفط انداز قلعهٔ آسمان

اختر ار با دیو همچون عقرب ست — مشتری را او ولی الاقرب ست

قوس اگر از تیر دوزد دیو را — دلو پر آب ست زرع و میوه را

حوت اگر چه کشتی غی بشکند — دوست را چون ثور کشتی میکند

شمس اگر شب را بدرد چون اسد — لعل را از خلعت اطلس رسد

صورت خرچنگ اگرچه کژروست — هیئت میزان از و بی‌وزن شوست

پیشهٔ مریخ اگر خونریزی ست — او زبون شمس تبریزی ست

گرچه در تاثیر نحس آمد زحل — وقت فکر آید از وی در عمل

ماه هم از مهر او دو کف برهم زند — زهره نبود زهره را تا دم زند

بل عطارد خانهٔ خود گم کند — وز جنون او جوز جوزا بشکند

مشتری را دست لرزد دل طپد — بر سر آب او فتد مه چون سبد

نسر طائر را بریزد پر ز شرم — وز طمع تنین شود چون موم نرم

دختران نعش آبستن شوند — مجتمع گردند و دستک زن شوند

در گذر زین رمزها یک گاه شد — کهکشان از سنبله پرگاه شد

آفتاب از کوه سر زد والتقوا — لیک تلخ آمد ترا این گفتگو

تو عدوی وز عسر و شهد و لبن — بی تکلف نی هر گرد و در بدن

هر وجوده کز عدم بنمود سر — بر یکی زهرست و بر دیگر شکر

دو صفت شو وز خوی ناخوش شو بری — تا ز خمره زهر هم شکر خوری

زان نشد فاروق را زهری گزند — که بدان تریاق فاروقیش قند

هین بجو تریاق فاروق ای غلام — تا شوی فاروق دوران والسلام

قد تم المنتخب من الکتاب المثنوی المعنوی للمولوی المعنوی

فهرست دفتر پنجم از کتاب مستطاب مثنوی شریف مولانا جلال الدین رومی رح

مضمون کتاب	نمبر صفحہ
مضمون کتاب	نمبرصفحہ

فهرست تمت شد تمام